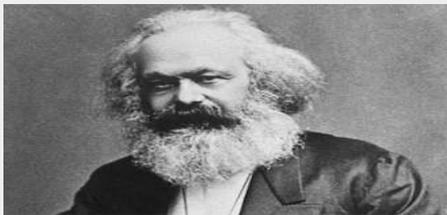


در صفحات دیگر:

هژدهم برومر لونی بناپارت



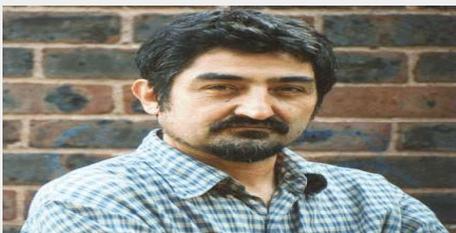
کارل مارکس

تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم



فردریک انگلس

کمونیسم کارگری و گسست طبقاتی



منصور حکمت

گفتگوی پژوهشگران با ایرج فرزاد به مناسبت صدمین سالگرد انقلاب اکتبر

یوم اله!

این روزها در غرب ایران زلزله آمده است. اولین عکس العمل مردم مصیبت زده این بود:

"تسلیت نمیخواهیم، کمک میخواهیم". رژیم اسلامی پس از چند روز از گذشت این فاجعه، هنوز هیچ تمایلی به پذیرش "کمک" دولتها و نهادهای خارجی، بویژه از غرب، نشان نداده است.

آخوندی در همین رابطه علنا و وقیح گفته است:

"مساله نظام، اتمام قبر و ضریح "امام حسین" و رفع نگرانی مسئولین در مورد رسیدن طلاها به محل صریح مذکور است، زلزله زده ها خود باید به فکر خود باشند".

ممکن است چنین تصور شود که این موجود، شاید به دوایر "خودسر" تعلق داشته باشد. اما این جملات را بخوانید تا متوجه شوید آرزوی مرگ برای شهروندان جامعه ایران، جزئی از سرنوشتی است که در "یوم اله" هابرای مردم مقدر کرده اند:

"یوم الله واقعی روزی است که امیرالمومنین علیه السلام شمشیرش را کشید و خوارچ را از اول تا به آخر درو کرد و تمامشان را کشت. ایام الله روزهای است که خداوند تبارک و تعالی یک زلزله ای را وارد میکند، یک سیلی را وارد میکند، یک طوفانی را وارد میکند، به این مردم شلاق میزند که آدم بشوید...."*

(سخنان خمینی به مناسبت تولد محمد در سال ۱۹۸۲)

هیچ دولتی، حتی فاشیستی ترین رژیمها، با نیت زیر آوار بردن شهروندان کشوری که بر آن حاکم اند، چنین بی پرده و بیرحم، نابودی فیزیکی و نفرت از زندگی و تقدیس مرگ مردم را چون جزئی از راه تحکیم قدرت خود توصیف نکرده اند. این خصلت، ویژگی رژیمهائی است که رفتنی اند. چگونه میتوان چنین آرزوی بیمار گونه و جنون آمیزی داشت که بلکه "خداوند تبارک و تعالی" زلزله و طوفان و سیل بیاورد که "مردم آدم بشوند"؟! آن انبوه کودکان که در صحنه های دلخراش زلزله در غرب ایران، در آغوش مادران و پدران داغ دیده زندگی را تجربه نکرده و رفتند، چگونه طبق این جهالت و حس جنون اسلامی، "آدم" شدند؟

و واقعیت تلخ و آزار دهنده حاکمیت اسلام سیاسی، بسیار از آنچه به نظر میرسد، هولناک تر است. حکومت اراذل و اوباشی که زیر آوار بردن انسانهای زنده را هنوز مصداق کامل یوم الله های خود در خرداد ۶۰ و شهریور ۶۷ میدانند؛ و زلزله و مرگ انبوهی انسان بی دفاع را

دودی، پامنبری مرحوم طالقانی در "مسجد هدایت" تهران اند و در خماری ناشی از صدور "فتوا"ی "میرزای شیرازی" در آغاز جنبش مشروطه برای تحریم "تنباکوهای وارداتی"، هنوز با یافتن قبله گاه سیاسی خویش، صلوات زمزمه میکنند. برای اینها منشا مخالفت ارتجاعی خمینی با اصلاحات ارضی و حقوق زنان و سپاه دانش شدن "زن" و کشف حجاب در لابلای ابرهای تیره پنهان است. خمینی از منظر آن گرایش نماینده و سمبل اعتراض "مردم مسلمان" علیه "حکومت فاسد" بود که حجاب ها را برداشت و "زن کاباره ای" را به جای "عفت فاطمه" گذاشته بود. تصور موهوم اینکه مردم ایران، در شرایط فقدان چاقو و چماق و حجاب و قمه، هنوز دارند با یوم الله های خرداد ۶۰ و شهریور ۶۷ و همه دیگر یوم الله ها که مردم را در هشت سال جنگ با عراق به کشتن دادند**، برای "دفاع از حرم" در سوریه آنان را به میدان "شهادت" مامور کردند، تا "آدم بشوند"، ابلهانه است.

انگار این مردم بر میگرددند و به آن ایام های "پربرکت" یوم الله ها که مجاهدان "تعامل بین پیروان کتب آسمانی" و طرفداران "صادق" شریعت محمدی و "روشنفکران دینی" چه جورها از ولایت فقیه که نکشیدند، غیبه میخورند، و به امثال خلتمی و "خلخالی"، که در اواخر عمر ننگین "اصلاح طلب" شده بود، و به سینه موجوداتی چون عبدالکریم سروش مدال لیاقت و استقامت آویزان خواهند کرد. انگار این نوع "چپ" ضد رژیم درذنهتیهای دوره شاه فریز شده است و در حسرت نماز خواندن پشت آخوند و آیت الله مشروطه چی و مفسر شریعت محمدی، هنوز دارد بابت بدکاریهای معوقه به جنبش اسلام سیاسی "از خود انتقاد" میکند. انگار این شیوه فعالیت "چپ" در حاشیه و به عنوان سیاهی لشکر جنبش ملی - اسلامی از دایره تغییر و قوانین تکامل بیرون افتاده است. این چپ اسلام پناه و اسلام زده و ضد رژیم "غرب زده" دوران سلطنت، خوشبختانه موضوعیت خود را در رابطه با سیر آتی تحولات جامعه ایران از دست داده است.

رژیم اسلامی به گفته صریح بالاترین مقامات آن، نیامده است که بسازد و بماند، آمده است که ویران کند، به قتل برساند و شب و روز و به مناسبت و بی مناسبت، دست به دعا و سینه زنی که اگر یوم الله های زمینی بدست مستقیم جنایتکارانی چون خلخالی و لاجوردی و موسوی تبریزی و ... مردم و آزادیخواهان را "آدم" نکرده بود، آرزوی شوم یوم الله های الهی را بلغور کنند.

این رژیم حتی اگر "رهروان" خمینی، ولایت فقیه را کنار بگذارند، قطعاً رفتنی است. تصور یک ایران مدرن و پیشرو و همبسته با فرهنگ غربی برای تمامی لایه ها و احزاب مختلف جنبش ملی - اسلامی، که مقهور "شریعت محمدی" اند و آرمانشان را از مکتب خون و شهادت میگیرند، و مردم خاورمیانه را "خلق های مسلمان" توصیف کرده اند، نا ممکن است. حقیقت ساده قرار گرفتن رژیم اسلام سیاسی در سرایشی سقوط را که امثال احمدی نژادها به منظور بیمه و رستگاری خویش در دوران پسا رژیم اسلام سیاسی در ایران، فهمیده اند، برای چپ ضد شاهی و فعالان جنبش ملی - اسلامی، که هنوز هم در ذنهت ایام سپری شده خشم شان را از سیر غریزدگیها و "فرهنگ مصرف" در دوران سلطنت پدر و پسر پهلوی ها، قورت میدهند، غیر قابل درک است. بزیر کشیدن و ساقط شدن رژیم اسلامی، فقط یک خواست از روی مواضع جریانات سیاسی انقلابی و کمونیستی و یا حتی صرفاً و فقط جزئی از سناریوها و نقشه های "رژیم چینج" دولتهای غرب و آمریکا نیست. این خواست انگار به چنان ضرورتی محتوم تبدیل شده است که نه تنها مردم بجان آمده ایران تحت سیطره این اوباش، بلکه میدان تبرئه و برانت هر دایره و دسته ای نیز هست که طی نزدیک به چهار دهه از سیطره این بختک شوم بر جامعه ایران،، نقشی در جنایات هولناک علیه مردم ایران و در راستای تحکیم حاکمیت مثنی لومپن اسلامی بازی کره اند.

زلزله اخیر، به وضوح نشان داد که به زیر کشیدن رژیم اسلامی و حذف آن از معادلات سیاسی خاورمیانه، بزرگترین مانع را در مسیر تقویت و گسترش و تحکیم حس همیاری و همبستگی عاطفی- انسانی میان مردم در مواجهه با "یوم الله" های زمینی و آسمانی از پیش پا بر میدارد. ترمیم ویرانیها و جبران خسارات ناشی از مصیبتهای طبیعت در ایران رها شده از حاکمیت و خفقان اسلام سیاسی و امنیت و ثبات سیاسی رابطه برابر با دیگر مردمان در منطقه، به مراتب ساده تر و ممکن تر و سر راست تر است. زلزله اخیر، عاجل و فوری بودن حذف بزرگترین نیروی اسلام سیاسی که اهرمهای دولت را در جغرافیایی به نام ایران، در قبضه دارد؛ در دستور روز گذاشت.

نیمه دوم نوامبر ۲۰۱۷

*. لینک به سخنرانی، از دقیقه ۱۱ به بعد را گوش کنید:

<https://youtu.be/8yU30AKv9SU>

** . اکنون به صراحت برخی از سران قدیمی تر سپاهی میگویند، امکان ختم جنگ پس از "آزادی خرمشهر" وجود داشت اما "امام" ندای "جنگ جنگ تا پیروزی" را به منظور قربانی کردن مردم در آن یوم الله، ۶ سال دیگر کش داد.

به عنوان سناریو خداوند برای "آدم کردن" کودکان بی پناه و مردم فاقد پشت و پناه و ساکن در منازل بی حفاظ و نا امن در "دعا"های ربانی خویش زمزمه میکنند، ریشخند تاریخ تمدن بشر و دهن کجی به مدنیت است.

در این میان آدمهائی پیدا شده اند که رد صلاحیت فلان عضو "زرتشتی" شورای اسلامی شهر یزد، به عصیانشان آورده است. چنین فرموده اند:

"تصادفاً استناد شورای نگهبان به سخنان خمینی، در تعلیق سپنتا نیکنام، به خوبی نشان می دهد که مفهوم امروزی "وکالت" نمایندگان منتخب مردم، برای خود خمینی هم قابل هضم نبوده است. او در مهرماه ۱۳۵۸ در جمع اعضای "مجلس خبرگان" گفته:

" افراد باید اولاً مسلمان باشند و ثانیاً معتقد به نهضت باشند، امین باشند در کارهایشان، ایمان حقیقی داشته باشند، متعهد باشند نسبت به احکام اسلام، سوابق خلاف و سوء نداشته باشند... و البته آنهایی که غیرمسلم هستند برای خودشان شوراهایی ممکن است تعیین کنند". با این درک خمینی، غیرمسلمانان باید در گتوهای خاص خودشان زندگی کنند و فقط در اداره امور آن گتوها می توانند حق تصمیم گیری داشته باشند. اما چرا خمینی همین درک خودش را در قانون اساسی جمهوری اسلامی نگنجاند؟

می دانیم که نمایندگان "اهل کتاب" در مجلس شورای اسلامی در رأی گیری های عمومی این مجلس شرکت می کنند و رأی شان نیز شمرده می شود. فکر می کنم پاسخ روشن است: او نظر خودش را به خاطر "مصلحت نظام" مسکوت گذاشته. و وقتی اعلام می کرد که "میزان رأی ملت است"، خودش بهتر از هرکس دیگری می دانسته که دارد دروغ می گوید، دروغی مصلحتی برای تثبیت نظام.

حقیقت این است که با تئوری "مصلحت نظام" خمینی یا "ولایت مطلقه فقیه"، حاکمیت قانون در جمهوری اسلامی ناممکن می گردد و فرمانروای مستقر در رأس هرم قدرت، نه فقط بر فراز قانون اساسی، بلکه بر فراز احکام شریعت محمدی جا می گیرد. حقیقت این است که در شریعت اسلامی، دولت قانون قابل تصور است، اما در نظام ولایت فقیه چنین چیزی قابل تصور نیست. در جمهوری اسلامی نه فقط غیر مسلمانان، بلکه مسلمانان و حتی شیعیان کاملاً معتقد نیز در مقابل ولی فقیه مسلوب الحق اند.

(محمد رضا شالگونی، ماجرای سپنتا نیکنام داستان

بی حقی همه ایرانیان در مقابل ولی فقیه است،

۹ نوامبر ۲۰۱۷ - خط تاکیدیها از من است.)

بزع این عضو رهبری جناح هیات اجرایی راه کارگر که تحصیلکرده و در اروپا هم ساکن است، مشکل رژیم اسلامی و شخص خمینی این بود و کماکان این است که خمینی حتی همان "درک خودش" را در "قانون اساسی" نگنجاند و "ولایت فقیه"، "نه فقط بر فراز قانون اساسی"، بلکه "برفراز شریعت محمدی" نیز قرار گرفت و کماکان قرار میگیرد! و این البته یک "چشم انداز" و تصویر این جماعت برای تن دادن به زندگی تحت یک رژیم "اصلاح شده" اسلامی و غیر ولایت فقیهی است برای حال و آینده ایران. تصویر زندگی برای شهروندان محترم جامعه ایران از جانب جریاناتی که هنوز با ذنهت اپوزیسیون ضد سلطنتی، که "غرب زده" هم بود و با "شریعت محمدی" و زمینهای اوقاف و مراکز "حوزه علمیه" چندان سر سازگاری نداشت. اینها در دوران پس از تحولات سالهای ۵۷ و اوضاع احوال اجتماعی و تغییرات در بافت جمعیت و ذنهت و انتظارات و توقعات مردم، هنوز با کلاه تا ابرو پانین آمده و عینک

هژدهم برومر لوئی بناپارت

کارل مارکس

پیشگفتار انگلس بر چاپ سوم آلمانی، ۱۸۸۵

نیاز به تجدید چاپ هژدهم برومر، سی سال پس از انتشار آن، ثابت میکند که هنوز چیزی از اهمیت این جزوه کاسته نشده است.

براستی هم که این اثر، کاری نبوغ آسا است. بیدرنگ پس از رویدادی که، همچون رعد و برقی ناگهانی در آسمانی صاف، جهان سیاست را شگفت زده کرد، رویدادی که بعضی‌ها با فریادهایی از سر خشم و منزه طلبی، به بدگویی از آن برخاستند، و برخی دیگر به عنوان آغاز دوران رهایی از انقلاب و همچون کیفیر آشوب برآمده از آن، به استقبالش شتافتند، همگان دچار حیرت بودند و هیچ کس از آن سر در نمی‌آورد؛ مارکس شرح کوتاهی از این رویداد نوشت که آکنده از نیشخند و طنز بود. وی در این شرح کوتاه نشان میداد که رویدادهای پیش آمده در فرانسه از روزهای فوریه به بعد در درون خود چه ارتباطی با یکدیگر داشتند و چگونه معجزه دوم دسامبر چیزی نبود جز نتیجه طبیعی و ضروری این روابط که بیان آنها هیچ نیازی نداشت که از سرکرده کودتا جز با لحن تحقیرآمیزی که شایسته وی بود یادی کرده شود. دورنمایی که مارکس از این رویدادها در این کتاب ترسیم کرد با چنان استادی و مهارتی کشیده شده بود که هر چه از آن پس در باب زوایای ناگفته آنها گفته شد فقط تأییدی بر وفاداری نوشته مارکس در بازتابانیدن واقعیت بود. این گونه ادراک شایسته از تاریخ روزمره به صورت زنده آن، و چنین درکی روشن از رویدادها، درست در لحظه وقوع آنها، براستی بی‌همتا است.

ولی همه اینها به شناسایی عمیق تاریخ فرانسه نیاز داشت که مارکس از آن بهره مند

بود. فرانسه کشوری است که نبردهای طبقاتی در آن هر بار با چنان حدّتی صورت میگیرد که در هیچ جای دیگر نمی بینیم. چندان که آن نبردها تا سرانجام قطعی خود پیش میروند؛ و بنابراین، کشوری است که در آن حدود و ثغور صور سیاسی متغیری که نبردها در درون آنها انجام میگیرند و به نتایج خود میرسند، از هر جای دیگری روشنتر است. فرانسه که در قرون وسطی محور فئودالیسم بود، و از جنبش رُنسانس به این سو مهد کلاسیک پادشاهی موروثی بشمار میرفت، در جریان انقلاب بزرگ خویش، تومار فئودالیسم را در هم پیچیده و به سلطه بورژوازی چنان خصلت ناب کلاسیکی داده است که نمونه اش را در هیچ کشوری در اروپا نمیتوان یافت. به همین سان، نبرد پرولتاریای انقلابی بر ضد بورژوازی فرمانروا در این کشور چنان صور حادی بخود گرفته است که در هیچ جای دیگر نمی بینیم. به همین دلیل بود که مارکس نه تنها با علاقهای ویژه به تاریخ گذشته فرانسه مینگریست، بلکه تاریخ جاری این کشور را نیز جزء به جزء دنبال میکرد و همیشه انبوهی از داده های گردآورده شده را داشت که میبایست بعدها از آنها استفاده کند؛ در نتیجه، مارکس از رویدادهای فرانسه هرگز غافلگیر نمیشد.

ولی بر همه اینها نکته دیگری را هم باید افزود. دقیقاً مارکس بود که نخستین بار قانون تازه ای را کشف کرد مبنی بر این که همه نبردهای تاریخی، اعم از اینکه در صحنه سیاسی رخ داده باشند، یا مذهبی، یا فلسفی، یا در هر حوزه ایدئولوژیکی دیگر، در واقع چیزی جز بیان کم و بیش روشن نبردهای طبقاتی نیستند، قانونی که به موجب آن هستی طبقات اجتماعی و در نتیجه برخورد آنها با یکدیگر، به نوبه خود وابسته به درجه توسعه وضع اقتصادی یعنی شیوه تولید و مبادله است که چگونگی این یکی، خود به اولی (یعنی شیوه تولید) بستگی دارد. این قانون که از نظر تاریخ همانقدر اهمیت دارد که قانون تبدیل انرژی در علوم طبیعی، کلیدی در اختیار مارکس گذاشت که وی به کمک آن توانست تاریخ جمهوری دوم در فرانسه را درک کند. همین تاریخ بود که مارکس از آن استفاده کرد تا قانونی را که کشف کرده بود بیازماید، و سی سال پس از نگارش این اثر هنوز باید اذعان کرد که قانون مارکس بخوبی از عهده این آزمایش برآمده است.

فریدریش انگلس

پیشگفتار مارکس بر چاپ دوم آلمانی، ۱۸۶۹

تاریخی کودتا به ستایش تاریخی از قهرمان کودتا تبدیل میشود. پردون بدینسان، به اشتباهی که همه مورخان باصطلاح عینی نگر ما گرفتار آند دچار میشود. و اما خود من؛ من، برعکس، نشان میدهم که نبرد طبقاتی در فرانسه چگونه اوضاع و احوال و وضعیتی بوجود آورد که در نتیجه آنها آدم کم مایه دلقک مآبی توانست قیافه قهرمانان را بخود بگیرد. در این چاپ جدید هیچ دستی در اثر قبلی نبرده ام، چون این کار ویژگی خاص اثر را از بین میبرد. فقط به این بسنده کرده ام که غلطهای چاپی را اصلاح کنم و برخی از اشارات در متن قبلی را که مروزه دیگر مفهومی برای کسی ندارد بردارم.

در پایان کتاب گفته بودم: "روزی که ردای امپراتوری سرانجام بر دوشهای لونی بناپارت بیفتد مجسمه مفرغی ناپلئون در میدان وانوم، سرنگون خواهد شد" - این امر اکنون تحقق یافته است. [۳] سرهنگ شاراس نخستین کسی است که مبارزه بر ضد کیش شخصیت ناپلئون را در کتاب خویش درباره لشگرکشی ۱۸۱۵ آغاز کرده است. از آن پس، بویژه در سالیان اخیر، در ادبیات فرانسه، آثاری پدید آمده که در آنها به کمک سلاحهایی چون پژوهش تاریخی، نقد، طنز و هجو، تیر خلاص بر افسانه ناپلئونی، شلیک شده است. گسستی اینچنین ناگهانی با اعتقادات سنتی عامه مردم، این انقلاب عظیم فکری، در خارج از فرانسه چندان مورد توجه قرار نگرفته و از آن مهمتر حتی چندان درک نشده است.

سخن آخر این که، من امیدوارم که مطالعه کتاب حاضر به کنار زدن اصطلاحی که این روزها، بویژه در آلمان سخت بر سر زبانها است کمک کند، منظوم اصطلاح سزاریزم یا نظام قیصری است. آنان که اصطلاحی از این گونه را بکار میبرند، و رویدادهای کنونی فرانسه را با آنچه در رم پیش آمده بود از دیدگاه تاریخی بطور سطحی مقایسه میکنند در واقع یک نکته اصلی را در نظر نمیگیرند، و آن این که، در روم باستان، نبرد طبقاتی تنها در بین اقلیتی ممتاز، یعنی در بین شهروندان ثروتمند و شهروندان فقیر آزاد جریان داشت، در حالی که توده عظیم جمعیت مولد، تنها در حکم سکوی بیحرکتی در زیر پای مبارزان بود. سیسموندی خوب گفته بود که: "پرولتاریای رومی از قبل جامعه میزیست، در حالی که جامعه مدرن به هزینه پرولتاریا زندگی میکند". این نکته ای است که خیلنها فراموش میکنند. با توجه به تفاوت کامل شرایط مادی یا اقتصادی نبردهای طبقاتی در جهان باستان و در دوران مدرن، فرآورده های سیاسی این نبردها همانقدر به هم شبیه اند که سراسقف کانتربوری با سموئیل نبی در تورات.

دوست من، ژوزف ویدهمیر [۱]، که به مرگی زودرس از جهان رفت، خیال داشت، از اول ژانویه ۱۸۵۲، یک مجله سیاسی هفتگی در نیویورک منتشر کند. او از من خواست که تاریخچه کودتا را برای این نشریه بنویسم. و من نیز، تا واسط فوریه، هر هفته یک رشته مقاله برای او فرستادم با عنوان "هژدهم برومر لونی بناپارت" [۲]. در این میان، طرح نخست ویدمیر با شکست روبرو شده بود. ولی وی در بهار سال ۱۸۵۲، مجله ای ماهانه با عنوان انقلاب منتشر کرد که شماره اول آن به "هژدهم برومر" من اختصاص یافت. چند صد نسخه ای از این نشریه همان زمان به آلمان فرستاده شد، ولی نتوانستند آنها را در کتابفروشها به معرض فروش بگذارند. یادم میآید وقتی که به یکی از کتابفروشان آلمانی، که خودش را خیلی هم "رادیکال" میدانست، پیشنهاد توزیع این نسخه ها را کردم، وحشتی که در چهره حق بجانب آن مرد از شنیدن چنین پیشنهاد "بی موقعی" پیدا شد تماشایی بود.

از آنچه در بالا گفته شد پیداست که اثر حاضر زیر فشار مستقیم رویدادها شکل گرفته است و موضوع آن از نظر تاریخی از ماه فوریه ۱۸۵۲ فراتر نمیرود. چاپ دوباره فعلی اش تا حدی مدیون درخواستهای کتابفروشان، و تا اندازه ای، اصرارهای دوستان آلمانی من است.

از بین آثاری که به تقریب در همان دوره به این موضوع پرداخته اند تنها دو اثر شایسته اعتنا وجود دارد: ناپلئون صغیر، از ویکتور هوگو؛ و کودتا نوشته پردون. ویکتور هوگو به این اکتفا میکند که سرکرده مسنول کودتا را به باد ناسزاهای زهرآگین و شوخ چشمانه بگیرد. خود رویداد به نظر وی همچون رعد و برقی ناگهانی در آسمان صاف است.

لندن، ۲۳ ژوئن ۱۸۶۹

کارل مارکس

زیرنویسها

[۱] Joseph Weydemeyer - فرمانده نظامی شهرستان سن لونی (سنت لوئیز) در زمان جنگ داخلی آمریکا. (توضیح مارکس)

وی در این کودتا فقط ضرب شست یک فرد را می بیند. و متوجه نیست که با نسبت دادن چنین نیروی ابتکار شخصی بی سابقه ای در تاریخ به لونی بناپارت بجای کوچکتر کردن او بر اهمیت وی میافزاید. پردون اما، میکوشد کودتا را به عنوان نتیجه تحولات تاریخی قبلی در نظر بگیرد. ولی قلم در دست وی چنان میچرخد که تکوین

دسامبر ۱۸۵۱ (۱۱ آذر ۱۲۳۰) کودتا کرد. مارکس "هژدهم برومر" را بجای کلمه "کودتا" بکار برده است. (توضیح ترجمه پورهرمان) [۳] این اشاره مارکس جنبه مجازی دارد و بیانگر انتقادهای روزافزون نسبت به کیش شخصیت ناپلئون، در آن روزگار است. در واقع سرنگونی مجسمه ناپلئون دو سال بعد در ۱۸۷۱ اتفاق افتاد؛ در این سال مبارزان کمون پاریس تصمیم گرفتند این "یادگار توحش و نماد خشونت عریان" را از میان بردارند. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

اولین شماره نشریه آلمانی زبان "انقلاب" که در نیویورک در سال ۱۸۵۲ منتشر شد

مارکس هژدهم برومر لویی بناپارت را در فاصله دسامبر ۱۸۵۱ و فوریه ۱۸۵۲ نوشت. ۱۸ برومر در تقویم انقلاب فرانسه، اشاره به ۹ نوامبر ۱۷۹۹ یعنی روز کودتای ناپلئون بناپارت است که طی آن فرمانروای فرانسه شد.

در این کتاب مارکس نشان میدهد که چگونه تضادهای مابین منافع مختلف، خودشان را در کلافی پیچیده از مبارزات متنوع سیاسی بروز میدهند و بویژه تناقضاتی که بین شکل ظاهری و بروز بیرونی این مبارزات با محتوای اجتماعی واقعی شان وجود دارد را تشریح میکند.

پرولتاریای پاریس در آن زمان بی تجربه تر از آن بود که بتواند قدرت را قبضه کند، اما برای ارزش تجارب سالهای ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱ در موفقیت انقلاب ۱۸۷۱ حد و اندازه ای نمیتوان قائل شد. در آخر فصل ششم، مارکس اتفاقات تعیین کننده این دوران و توالی زمانی

ژوزف ویدهمیر (۱۸۱۸ - ۱۸۶۶) از کمونیستهای انقلابی آلمان بود که در سال ۱۸۵۱ به آمریکا مهاجرت کرد.

[۲] برومر Brumaire نام دومین ماه سال در تقویم دوران انقلاب بورژوازی پایان قرن هجدهم فرانسه. ماه برومر برابر است با ماه آبان ایرانی، ۲۲ اکتبر تا ۲۱ نوامبر. ۱۸ برومر یعنی ۱۸ آبان.

یک روز پس از سرنگونی رژیم سلطنت در فرانسه (۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲) اعلام شد که از این پس سال آزادی سرآغاز تقویم جدید قرار میگیرد. آغاز سال از اول ژانویه به روز اعتدال خریفی (وقتی از سال که طول روز و شب برابر است و روزها رو به کوتاه شدن میگذارند، روز اول پائیز) منتقل شد. نخستین سال تقویم سال جدید از اول مهر (۲۲ سپتامبر) آغاز گردید. هر سال به ۱۲ ماه و هر ماه بدون تفاوت به ۳۰ روز تقسیم شد و پس از ۳۶۰ روز ۵ تا ۶ روز بعنوان "مکمل سال" تعیین گردید. نام ماهها به قرار زیر بود:

پاییز (شروع سال نو):

مهر واندۀ مر Vendémiaire -
آبان برومر Brumaire -
آذر فریمر Frimaire

زمستان

دی نوژ Nivôse -
بهمن پلوویوز Pluviôse -
اسفند و نتوز Ventôse

بهار

فروردین ژرمینال Germinal -
ردبیهشت فلورال Floréal -
خرداد پرهیرال Prairial

تابستان

تیر مسیدور Messidor -
مرداد ترمیدور Thermidor -
شهریور فروکتیدور Fructidor

هژدهم برومر (۱۸ آبان ۱۱۷۸ هجری برابر با ۹ نوامبر ۱۷۹۹ میلادی) روز کودتای ناپلئون بناپارت است. این کودتا ضدانقلاب بورژوازی را در فرانسه به فرجام رساند و دیکتاتوری ناپلئون اول را مستقر ساخت. لویی بناپارت، برادر زاده ناپلئون بناپارت در روز ۲

۱

فوریه ۱۸۴۸ تا

دسامبر ۱۸۵۱

هگل در جایی بر این نکته انگشت گذاشته است که همه رویدادها و شخصیت‌های بزرگ تاریخ جهان، به اصطلاح، دوبار به صحنه می‌آیند [۱]؛ وی فراموش کرده است اضافه کند که بار اول بصورت تراژدی و بار دوم بصورت کمدی، کوسیدیر به جای دانتون، لویی بلان به جای روبسپیر، مونتانی سالهای ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱ به جای مونتانی ۱۷۹۳ تا ۱۷۹۵، برادر زاده به جای عمو. و در اوضاع و احوالی که دومین روایت هژدهم برومر در آن رخ میدهد با چنین مضحکه‌ای روبرو هستیم. [۲]

آدمیان هستند که تاریخ خود را می‌سازند ولی نه آنگونه که دلشان میخواهد، یا در شرایطی که خود انتخاب کرده باشند؛ بلکه در شرایط داده شده‌ای که میراث گذشته است و خود آنان بطور مستقیم با آن درگیرند. بار سنت همه نسل‌های گذشته با تمامی وزن خود بر مغز زندگان سنگینی میکند. و حتی هنگامی که این زندگان گویی بر آن میشوند تا وجود خود و چیزها را به نحوی انقلابی دگرگون کنند، و چیزی یکسره نو بیافرینند، درست در همین دوره‌های بحران انقلابی است که با ترس و لرز از ارواح گذشته مدد میطلبند؛ نامهایشان را به عاریت میگیرند، و شعارها و لباسهایشان را، تا در این ظاهر آراسته و در خور احترام، و با این زبان عاریتی، بر صحنه جدید تاریخ ظاهر شوند. به همین ترتیب بود که لوتر نقاب پولس حواری را به چهره زد. انقلاب ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۴ به تناوب یکبار جامه جمهوری رم و بار دیگر رخت امپراتوری روم را بر تن کرد، و انقلاب ۱۸۴۸ هم کاری بهتر از این نیافت که گاه ادای انقلاب ۱۷۸۹ را درآورد و گاه ادای رویدادهای انقلابی ۱۷۹۳ تا ۱۷۹۵ را. نوآموز مبتندی یک زبان خارجی هم همین کار را میکند: همیشه ابتدا جمله‌ها و عبارات را به زبان مادری‌اش برمیگرداند، و فقط هنگامی روح زبان تازه را میگرد و با آزادی تمام آن را بکار میبرد که برای استفاده از آن دیگر نیازی به یادآوری زبان مادری نداشته باشد، و حتی به جانی میرسد که زبان مادری را بکلی فراموش میکند.

بررسی اینگونه همدستی‌ها با مرده‌های تاریخ، بیدرنگ تفاوت بارزی را آشکار میکند. آدمهایی چون کامیل دمولن، دانتون، روبسپیر، سن ژوست، و ناپلئون، از قهرمانان گرفته تا احزاب و توده مردم در نخستین

انقلاب فرانسه، در لباس رومی و با زبان و بیانی که از رومیان گرفته بودند، کاری را انجام دادند که لازمه زمان خودشان بود، یعنی شکوفا کردن و تأسیس جامعه بورژوازی مدرن. اگر ردیف اول کسانی که نام بردیم نهادهای فنودالی را در هم شکستند و سرهای فنودالی را که روی آن نهادها سبز شده بودند از پیکر جدا کردند، ناپلئون به سهم خود، در درون جامعه فرانسوی شرایطی را پدید آورد که در پرتو آنها رقابت آزادانه میتوانست توسعه بیابد، و خرده مالکی زمین و نیروهای تولیدی آزاد شده ملت به بهره‌برداری برسد، در حالی که در خارج از فرانسه هر جا که پای وی بدانجا رسید نهادهای فنودالی را در حدی که برای بهره‌مند کردن جامعه فرانسوی از گسترده‌های هماهنگ با ذات خود در پهنه قاره اروپا ضروری مینمود از میان برداشت. همین که شکل جدید جامعه یکبار برای همیشه مستقر گردید غولهای پیش از توفان نوح و به همراه آنها روم با همه قد و قواره دوباره زنده شده‌اش، به سرعت ناپدید شدند: بروتوس‌ها، گراکوس‌ها، پوپلیکولاها، تریبون‌ها، سناتورها و خود قیصر، همه و همه به گورهای خود برگشتند. جامعه بورژوازی، در همان قالب نوپای خود، دیگر نمایندگان و سخنگویانش را، در سیمای کسانی چون سه، کوزن، رویه کولار، بنیامین کنستان و گیزو، پدید آورده بود. سرداران واقعی این جامعه دیگر پشت میز بنگاههای مالی و بازرگانی نشسته بودند و "کله پیهی" [der Speckkopf] چون لویی هژدهم هم مغز سیاسی‌اش را تشکیل میداد. این جامعه بورژوازی که یکسره سرگرم تولید ثروت و پیکار مسالمت‌آمیز در صحنه رقابت بود، آن اشباح رومی را که بر سر گهواره‌اش بیداری کشیده بودند یکباره از یاد برده بود. ولی جامعه بورژوازی اگر چه (در ذات خود) ناقهرمانانه است، اما قهرمانگری، از خود گذشتگی و ایثار، دست یازیدن به ایجاد وحشت، جنگ داخلی و جنگهای خارجی فراوان لازم بود تا چنین جامعه‌ای بدینا آید. گلابیاتورهای این جامعه، آرمانها، صور هنری، و پندارهایی را که برای سرپوش گذاشتن بر محتوای دقیقاً بورژوازی مبارزاتشان و روشن نگاه داشتن شراره‌های شور و شوق آن مبارزات را که به عنوان مظهری از تراژدی بزرگ تاریخ ضروری بود در سنتهای اساساً کلاسیک جامعه روم یافتند. یک قرن پیش از آن هم مرحله دیگری از توسعه تاریخی به همین سان گذشته بود: کرامول و مردم انگلیس، زبان و شور و پندارهای لازم برای انقلاب بورژوازی خود را از لابلای صفحات عهد عتیق به عاریت گرفته بودند. ولی همین که هدف واقعی حاصل شد، یعنی دگرگونی بورژوازی جامعه انگلیسی به سرانجام خود رسید، (دیگر به سرمشقه‌های کهن نیازی نبود، و) جان لاک جای حقوق را گرفت.

دوباره زنده کردن خاطره مردگان در این گونه انقلابها، بنابراین، برای شکوه بخشیدن به مبارزات جدید بود، نه برای درآوردن ادای مبارزات گذشته؛ برای آن بود که در بزرگنمایی وظایف مشخص در خیال مردم بکوشند، نه برای طفره رفتن از انجام آن وظایف در واقعیت [۳]؛ برای بازیافتن روح انقلاب بود نه برای به حرکت درآوردن دوباره شبیح انقلاب.

(در حالی که) دوره ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱، از ماراست، جمهوریخواهی با دستکش‌های زرد اشرافی که ردای بانی پیر را بر تن کرد، گرفته تا ماجراجویی که میخواهد ابتدال دل‌آزار سیمای شخصی خویش را در زیر نقاب آهنین چهره مرده ناپلئون بپوشاند، چیزی جز به حرکت درآوردن شبیح انقلاب بزرگ فرانسه نبود. (بدین سان) تمامی یک ملت، که گمان میکند از راه انقلاب نیرویی دوباره برای حرکت یافته است، ناگهان می‌بیند که وی را به دوره‌ای سپری شده باز گردانده‌اند، و برای آنکه در مورد این برگشت دوباره، توهمی باقی نماند، همان تواریخ و ایام، همان تقویم گذشته، همان نامها، همان فرمانهای مدتها فراموش شده که فقط به درد علمای نسخه‌شناس عتیقه‌شناس میخورد و تمامی آن آجان‌های پیر و فرتوت تأمینات که سالها پیش میبایست ریق رحمت را سرکشیده و پوسیده باشند، همه را در برابر چشم خود حی و حاضر می‌بینیم. گویی کل ملت حال آن انگلیسی دیوانه بدلام [۴] را پیدا کرده که خود را در دوره فراغت در مصر باستان مینداشت و هر روز شکایت میکرد که چرا وی را به انجام کارهای پر مشقتی در معادن طلای حبشه گماشته‌اند، محبوس در دالانی زیرزمینی، با چراغی بر سر که در سوسوی کم فروغ آن در

در جریان رویدادها خللی پیش نیامده بود، و همه چیز به همان صورتی اتفاق میافتاد که به اصطلاح در عالم نظر تصورش میرفت، مبیایست پیش از انقلاب فوریه بدست آمده باشند نه پس از آن، تا آن انقلاب چیزی غیر از فقط یک تکان سطحی باشد. اکنون بنظر میرسد که جامعه بجایی عقبتر از نقطه حرکتش برگشته است؛ اما در واقع، فقط از همین حالا است که جامعه میباید نقطه عزیمت انقلابیش را بیافریند، یعنی موقعیت، مناسبات و شرایطی را پدید آورد که یک انقلاب مدرن به معنای جدی کلمه بدانها نیاز دارد.

انقلابهای بورژوایی، از نوع انقلابهای قرن هژدهم، با سرعت تمام از یک کامیابی به کامیابی دیگر میرسند. آثار دراماتیک هر یک از انقلابها پیش از دیگری است. آدمها و اشیاء غرق نور و آتش اند، و روز، روز، روز از خود بیخودی است. اما این همه دوامی ندارد و طولی نمیکشد که این شور و شوقها به نقطه اوج خود میرسند؛ و جامعه به دورانی طولانی از پشیمانی، در حالتی فرو میرود که هنوز فرصت نیافته است کامیابیهای دوران توفان و التهابش را با آرامش و سنجیدگی جذب و هضم کند. انقلابهای پرولتاریایی برعکس، مانند انقلابهای قرن نوزدهم، همواره در حال انتقاد کردن از خویش اند، لحظه به لحظه از حرکت باز میایستند تا به چیزی که بنظر میرسد انجام یافته، دوباره بپردازند و تلاش را از سر گیرند، به نخستین دودلیها و ناتوانیها و ناکامیها در نخستین کوششهای خویش بیرحمانه میخندند، رقیب را به زمین نمیزنند مگر برای فرصت دادن به وی تا نیروی تازه از خاک برگردد و به صورتی دهشتناکتر از پیش رویارویشان قد علم کند، در برابر عظمت و بیکرانی نامتعیین هدفهای خویش بارها و بارها عقب مینشینند تا آن لحظه ای که کار به جایی رسد که دیگر هرگونه عقب نشینی را ناممکن سازد و خود اوضاع و احوال فریاد برآورند که "رودس همینجاست، همینجا است که باید جهید! گل همینجاست، همینجاست که باید رقصید!" [۷]

از این گذشته، هر ناظر متوسطی، حتی اگر تمامی جریان گسترش انقلاب فرانسه را گام بگام دنبال نکرده بود، مبیایست حدس بزند که انقلاب به سوی فضاحتی ناشنیده کشیده میشود. کافی بود آدم گوشه‌هایش را باز کند تا عوعوی پیروزی خالی از هر گونه فروتنی را که حضرات دمکراتها سر داده بودند و طی آن بخاطر نتایج پُربرکت دومین یکشنبه ماه مه ۱۸۵۲ پیشاپیش به یکدیگر تبریک میگفتند [۸] بشنود. فکر این دومین یکشنبه از سرشان بیرون نمیرفت و برای آنان به نوعی جزم مذهبی تبدیل شده بود، درست مثل دومین ظهور مسیح از نظر برخی از پیروان او، که مبیایست آغاز سلطنت هزاره (عدل و داد) باشد [۹]. مثل همیشه، ناتوانی، راه نجات خود را در باور داشتن به معجزات جُسته بود و تصور کرد چون در عالم خیال دشمن را از پای درآورده پس به واقع هم بر وی غلبه کرده است. این ناتوانی به حدی بود که هرگونه توانی برای درک اکنون را از دست داد. و به این دل خوش داشت که آینده شیرینی را که در انتظار وی بود بستاند و در شکوه و عظمت کارهایی که خیال داشت روزی انجام دهد، ولی حالا موقع انجام آنها نبود، داد سخن بدهد. این قهرمانانی که با دل سوزاندن به حال یکدیگر و با جمع شدن سوتهدلانه خویش میکوشند بر ناتوانی و بی‌قابلیتی آشکار خود سرپوش بگذارند، همانهایی هستند که بار و بندیل خود را بسته، پیش‌قسط تاجهای افتخارشان را بچیب زده و سرگرم این بودند که براتهای جمهوریهای در تبعید [۱۰] خویش را - که برای هر کدام از آنها، در آرامش و فروتنی تمام، با درایت فائده خویش هیأت دولتی هم تعیین کرده بودند - در بورس اوراق بهادار تنزیل کنند. دوم دسامبر، مثل غرش رعد در آسمانی صاف، یکباره غافلگیرشان کرد، و مردمی که در دوره‌های خمودی به آسانی اجازه میدهند تا پُر سر و صداترین هوچی‌ها ترس درونی آنها را فرونشاندن شاید سرانجام قانع شوند که آن روزگار دیگر به سر رسیده است که میشد با قار قار یک گله غاز کاپیتول را نجات داد. [۱۱]

قانون اساسی، مجمع ملی، احزاب وابسته به خاندانهای سلطنتی [۱۲]، جمهوریخواهان آبی و سرخ، قهرمانان آفریقا [۱۳]، رعد کرسی خطابه، برق جراید روزانه، کل عالم ادب، سرشناسان سیاست و نام‌آوران دنیای دانش و فکر،

پشت سرش نگهبان برده‌ها را میدید که شلاقی بلند در دست دارد، و در دهانه‌های خروجی دالان انبوهی از نگهبانان مزدور بیگانه را که نه زبان کارگران در زنجیر را میفهمند، و نه زبان همدیگر را، چرا که هر کدامشان به زبانی دیگر سخن میگویند. و چنین مینالید: "می بینید! این بلاها را سر من میآورند، سر من شهروند آزاده بریتانیای کبیر، تا برای فرعونها طلا استخراج کنم!" و ملت فرانسه هم میگوید: "برای آنکه قرضهای خانواده بناپارت را بپردازند ببینید چه بلایی به سر ما میآورند." آن دیوانه انگلیسی، تا زمانی که عقلش سر جایش بود، نمیتوانست از فکر استخراج طلا دست بردارد، فرانسویان هم از وقتی انقلاب کرده‌اند، نتوانسته‌اند از خاطره‌های ناپلئونی خود جدا شوند. انتخابات ۱۰ دسامبر ۱۸۴۸ شاهدهی بر این مدعا است. آنها آرزو میکردند برای پرهیز از خطرات انقلاب به کماجدهای پُرگوشت مصری برگردند [۵]، و جوایشان ۲ دسامبر ۱۸۵۱ بود. آن چیزی که گیرشان آمد فقط کاریکاتوری از ناپلئون پیر نیست، بلکه خود ناپلئون پیر است، گیرم به صورت همان کاریکاتوری که در میانه قرن نوزدهم ناگزیر مبیایست باشد.

انقلاب اجتماعی قرن نوزدهم چکامه خود را از گذشته نمیتواند بگیرد، این چکامه را فقط از آینده میتوان گرفت. این انقلاب تا همه خرافات گذشته را نروبد و نابود نکند قادر نیست به کار خویش بپردازد. انقلابهای پیشین به یادآوری خاطره‌های تاریخی جهان از آن رو نیاز داشتند که محتوای واقعی خویش را بر خود ببوشانند. انقلاب قرن نوزدهمی به این گونه یادآوری‌ها نیازی ندارد و باید بگذارد که مردگان سرگرم دفن مرده‌های خویش باشند تا خود به محتوای خویش بپردازد. در گذشته، مضمون به پای عبارت نمیرسید، اکنون عبارت است که گنجایش مضمون را ندارد.

انقلاب فوریه حمله‌ای نامنتظر بود که جامعه کهن را غافلگیر کرد. مردم این ضرب شست را، همچون رویدادی تاریخی، گشاینده دورانی جدید، تلقی کردند. تا ۲ دسامبر که انقلاب با تردستی درخور یک حقه‌باز ربوده شد. (نتیجه آنکه) آن چیزی که بنظر میرسد واژگون گردیده سلطنت نیست، امتیازهای لیبرالی است که بر اثر قرن‌ها مبارزه ذره ذره از نظام سلطنتی گرفته شده بود و اکنون یکسره از دست میرود. بجای آنکه جامعه محتوای تازه‌ای پیدا کند، دولت را مبینیم که به کهن‌ترین قالب خویش برگشته، و به سلطه بیشرمانه شمشیر و برسم [۶] تبدیل شده است. پاسخ ضرب شست فوریه ۱۸۴۸، ضرب سر دسامبر ۱۸۵۱ بود. باد آورده را باد میبرد. با این همه، دوره میانی این رویدادها بیهوده سپری نشد. در طی سالهای ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱ جامعه فرانسوی با روشی که به دلیل انقلابی بودنش کوتاه‌تر و میان‌برتر است، به مطالعات و تجاربی دست یافته است که اگر

کابینه دولت موقت فرانسه در سال ۱۸۴۸

راه دیگری هم وجود نداشت. هدف اصلی ایام فوریه فقط انجام اصلاحاتی در شیوه برگزاری انتخابات بود تا دایره افراد صاحب امتیاز سیاسی در بین خود طبقه دارا گسترش یابد و سلطه انحصاری اشرافیت مالی برافند. ولی همین که تعارض حقیقی مطرح شد، یعنی به محض این که مردم سنگر بپا کردند، گارد ملی حالت منفعل بخود گرفت، ارتش هیچ مقاومت جدی نشان نداد و نظام پادشاهی پا به فرار گذاشت، بنظر رسید که راهی جز جمهوری وجود ندارد. هر گروهی این جمهوری را به دلخواه خود تعبیر کرد. و چون پرولتاریا بود که اسلحه بدست، این پیروزی را میسر کرده بود همین پرولتاریا مهر خودش را هم به جمهوری زد و جمهوری اجتماعی اعلام شد. بدین سان مضمون عام انقلاب مدرن تعیین گردید، اما این مضمون با هر آنچه به کار افتادنش در آن شرایط و اوضاع مشخص، با آن وسائل موجود، و با توجه به درجه توسعه‌ای که توده‌ها بدان دست یافته بودند، بیدرنگ امکان پذیر بود تناقضی ویژه داشت؛ از سوی دیگر، دعاوی همه دیگر عناصر دست اندر کار انقلاب فوریه به این صورت تأمین شد که سهم کلان در حکومت نصیب آنان گردید. به این دلایل بود که در هیچ دوره دیگری به آمیزه‌ای تا این حد گوناگون از عباراتی پر آب و تاب و تزلزل و ناکارדانی واقعی، که پر بود از شور و شوق به پیشرفت ولی همچنان تحت سلطه مطلق همان عادات همیشگی، در عین حال حاکی از هماهنگی ظاهری تمامی جامعه و تضاد عمیق عناصر متفاوت آن، برنمیخوریم. در حالی که پرولتاریای پارسی همچنان سرمست چشم‌اندازهای بیکرانی بود که فراروی وی گشوده مینمود، و از سرگرم شدن به بحثهای جدی درباره مسائل اجتماعی لذت میبرد، نیروهای کهن جامعه گرد هم آمدند، و با ایجاد همدستی‌های لازم با یکدیگر، و یافتن متحدی نامنتظر در وجود مهمترین توده ملت، یعنی دهقانان و خرده بورژواهایی که پس از سقوط سنگرهای طرفداران سلطنت ژونیه [۱۸]، ناگهان وارد صحنه سیاسی شده بودند متحد شدند.

قانون مدنی و قانون جزا، شعار "آزادی، برابری، برادری"، و یکشنبه دوم ماه مه ۱۸۵۲، همه گویی در برابر وردهای مردی که حتی دشمنانش هم او را به جادوگری قبول ندارند ناگهان دود شد و به هوا رفت. حق رأی عمومی [۱۴] گویی فقط از آنرو لحظه‌ای بیشتر دوام آورد که وصیت‌نامه‌اش را با دست خود در برابر همه جهان تنظیم کند و به نام خود خلق اعلام بدارد: "تمامی آنچه هست برای آن هست که نابود شود." [۱۵]

کافی نیست مثل فرانسویها، بگویم که ملت فرانسه غافلگیر شده است. غفلت یک ملت، مانند غفلت زنی که اجازه میدهد تا نخستین ماجراجویی که از راه میرسد بر وی دست یابد، بخشودنی نیست. با این طرز تعبیر هیچ مشکلی را نمیتوان گشود؛ مشکل به این ترتیب فقط به بیان دیگری در میآید. زیرا همچنان با این مسأله روبرو هستیم که چگونه ملتی ۳۶ میلیونی توانسته است به دست سه سردار صنعتی [۱۶] غافلگیر شود و بدون مقاومت تن به اسارت دهد.

بد نیست ببینیم خطوط عمده مراحل که انقلاب فرانسه از ۲۴ فوریه ۱۸۴۸ تا دسامبر ۱۸۵۱ از سر گذرانده چه بود.

مسلم است که سه دوره وجود داشته:

دوره دوم که از ۴ مه ۱۸۴۸ تا پایان مه ۱۸۴۹ [۱۹] را در بر میگیرد، دوره قانون اساسی و تأسیس جمهوری بورژوازی است. بیدرنگ پس از ایام فوریه، نه تنها مخالفان متشکل از هواداران سلطنت اورلنن توسط جمهوریخواهان و جمهوریخواهان توسط سوسیالیستها غافلگیر شدند، بلکه تمامی فرانسه غافلگیر پاریس بود. مجلس ملی که چهارم مه ۱۸۴۸ تشکیل جلسه دارد، نتیجه آراء ملت بود و بنابراین نمایندگی ملت را به عهده داشت. این مجلس بیانگر اعتراض شدیدی بر ضد دعاوی ایام فوریه بود و رسالتش این بود که نتایج انقلاب را به چهارچوبهای بورژوازی‌اش برگرداند. پرولتاریای پاریس، که بیدرنگ متوجه این خصلت مجلس شد، چند روز پس از تشکیل مجلس، بیهوده کوشید تا موجودیت مجلس را با توسل به زور انکار کند، مجلس را منحل سازد، و نهادی که روح واکنشگر ملت در قالب آن وی را تهدید میکرد از هم بپاشد و دوباره بصورت عناصر متفاوتی درآورد که مجلس از آنها تشکیل میشد. همچنان که همه میدانند، نتیجه رویدادهای ۱۵ مه فقط این شد که بلانکی و طرفدارانش، یعنی کمونیستهای انقلابی یا روسای حقیقی حزب پرولتاریایی، برای تمامی دوره‌ای که مورد نظر ماست از صحنه عمومی دور شوند.

جای پادشاهی بورژوازی لویی فیلیپ را فقط جمهوری بورژوازی میتوانست بگیرد. یعنی اینکه اگر، در دوران پادشاهی، بخش محدودی از بورژوازی بود که به نام شاه فرمانروایی میکرد، از آن پس کل بورژوازی است که میبایست به نام مردم فرمان براند. دعاوی پرولتاریای پارسی یاوه‌هایی تحقق ناپذیر و غیر واقعی‌اند که میبایست یکبار برای همیشه به آنها خاتمه داد. واکنش پرولتاریای پارسی در برابر این بیان مجلس ملی مؤسسان، شورش ژونن بود که عظیم‌ترین رویداد در تاریخ جنگهای داخلی اروپا بشمار میرفت. در این نبرد، جمهوری بورژوازی پیروز شد. این جمهوری از حمایت اشرافیت مالی، بورژوازی صنعتی، طبقات متوسط، خرده‌بورژوازی، ارتش، قشرهای اجتماعی پایین‌تر از پرولتاریا که به صورت گارد سیار سازمان یافته بودند، روشنفکران سرشناس، روحانیت و تمامی

(۱) دوره فوریه؛

(۲) دوره تأسیس جمهوری یا برپایی مجلس ملی مؤسسان؛ از ۴ ماه مه ۱۸۴۸ تا ۲۸ مه ۱۸۴۹؛

(۳) و دوره جمهوری مبتنی بر قانون اساسی یا دوره مجلس ملی قانونگذاری، از ۲۸ مه [۱۷] ۱۸۴۹ تا ۲ دسامبر ۱۸۵۱.

دوره اول را که از ۲۴ فوریه یعنی تاریخ سقوط لویی فیلیپ، تا ۴ مه ۱۸۴۸، یعنی تاریخ تشکیل جلسه مجلس مؤسسان امتداد دارد، و دوره فوریه به معنای خاص آن را تشکیل میدهد، میتوان پیش درآمد انقلاب دانست. خصلت رسمی این دوره در این است که حکومت سرهمبندی شده آن خودش اعلام کرد که حکومت موقت است، و بر همین اساس، هر چه در این دوره پیشنهاد، آزموده یا اعلام شد فقط به صورت موقت بود. هیچکس و هیچ چیز در این دوره جرأت نکرد حق وجود داشتن و عمل کردن به معنای حقیقی کلمه را فی‌نفسه بخواد. همه عناصر دست اندر کار تدارک انقلاب و مؤثر در به انجام رساندن آن جای موقت خود را در حکومت فوریه یافتند از آن جمله: مخالفان متشکل از هواداران سلطنت اورلنن، بورژوازی جمهوریخواه، خرده‌بورژوازی جمهوریخواه دمکرات، و طبقه کارگر سوسیال دمکرات.

همه‌اندیشه‌های سنتی، به مدد تلاش و کوششی چند قری، در آن مستحیل شده‌اند، جمهوری، بطور کلی، فقط قالب دگرگونی سیاسی جامعه بورژوازی است نه قالب حفظ وضع موجود، چنانکه بعنوان مثال، در ایالات متحد آمریکا می‌بینیم. در آنجا طبقات تاکنون شکل گرفته جامعه، که هنوز به طور نهایی تثبیت نشده‌اند، بر عکس جوامع کهن همواره در کار تغییر دادن عناصر سازنده خود و جابجا کردن آنها با عناصری تازه‌اند؛ وسایل تولید "مدرن"، به جای آنکه درگیر مسأله اضافه جمعیت راکد باشند، بیشتر جبران کننده کمبود جمعیت‌اند؛ و سرانجام حرکت جوان و پرتب و تاب تولید مادی، که جهانی تر و تازه را در برابر خود دارد که باید بر آن چیره شود زمان و فرصت لازم را نیافته است تا جهان معنوی کهن را در هم بشکند.

در ایام ژونن، همه طبقات و تمامی احزاب در یک حزب که همان حزب نظم بود متحد شده بودند، در برابر طبقه پرولتاریا، یا "حزب هرج و مرج"، در برابر سوسیالیسم، در برابر کمونیسم. آن‌ها که جامعه را از خطر "دشمنان جامعه" رهانیده بودند و شعارهای قدیمی مالکیت، خانواده، مذهب، نظم را همچون اسم شب به سربازان خود آموخته، و فریاد جنگ صلیبی ضدانقلابی سر داده بودند که "ان فی ذلک لفتحا قریب" [۲۱]، از این لحظه به بعد، همین که یکی از احزاب متحد در زیر چنین پرچمی بر ضد شورشیان ژونن میکوشد تا از سنگر نبرد انقلابی در جهت منافع طبقاتی خویش دفاع کند، با فریاد "مالکیت، خانواده، مذهب، نظم" است که در میدان نبرد از پای در می‌آید. هر بار که حلقه خداوندان جامعه تنگ‌تر می‌شود، و منفعتی انحصاری‌تر جای منافع عام را می‌گیرد، همان بار جامعه نجات یافته است. ساده‌ترین درخواست در قالب اصلاحات مالی بورژوازی، یا در قالب پیش پا افتاده‌ترین شعارهای لیبرالیستی، یا توخالی‌ترین شکل‌های جمهوری، با مبتذل‌ترین نمونه‌های دمکراسی، به عنوان "سوء قصد به جامعه" در جا تنبیه می‌شود و داغ "سوسیالیستی" بر پیشانی‌اش می‌خورد. سرانجام نوبت خود "علمای بزرگ مذهب و نظم" می‌رسد که با اردنگی از کرسی‌های بلاغت خویش رانده، یا در دل شب از توی رختخواب‌هایشان بیرون کشیده و در کالسکه‌های انتظامی چپانده می‌شوند تا روانه هلفدونی شوند یا راه تبعید را در پیش گیرند. معابدشان خراب، دهانه‌هایشان بسته، قلم‌هایشان شکسته، و دفتر قانونشان به نام مذهب، مالکیت، خانواده و نظم، پاره پاره شده است. چه بسا بورژوازی‌های متعصب طرفدار نظم که به شلیک رگبار گروهی سرباز مست لایعقل در بالکن خانه‌هایشان از پا در آمده‌اند. حرمت کانون‌های خانوادگی شکسته شده، و خانه‌هایشان توسط نظامیان به عنوان دست‌گرمی بمباران گردیده است، و همه اینها هم به نام مالکیت، خانواده، مذهب و نظم! خلاصه این که گل سر سبد سپاه مقدس نظم در نهایت همان لای و لجن منجلاب جامعه بورژوازی است، و آن که به عنوان "ناجی جامعه" به کاخ توپلری وارد می‌شود همان کراپولینسکی [۲۲] رذل و آس و پاس است.

زیرنویس‌های فصل یکم

[۱] معلوم نیست که هگل هرگز چنین چیزی گفته باشد. این مایه فکری، که مارکس در سطور بعدی به بسط آن می‌پردازد، از اشاراتی سرچشمه می‌گیرد که در نامه سوم دسامبر ۱۸۵۱ انگلس به مارکس آمده‌اند. انگلس در این نامه مینویسد: "به راستی چنان مینماید که هگل پیر، در نقش روح تاریخ، در گور خویش دست اندر کار است و به تاریخ جهان جهت میدهد، تاریخی که مقدر است همه چیز آن به آگاهانه‌ترین وجهی دوبار پیش آید، بار اول به عنوان تراژدی بزرگ و بار دوم بصورت کمدی فلاکت‌بار. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۲] لونی بناپارت برادرزاده ناپلئون بناپارت، امپراتور بزرگ فرانسه بود. در عبارات اخیر، مارکس به وقایع تاریخی گذشته اشاره میکند. کودتای ناپلئون بناپارت بر ضد هیأت مدیره در نهم نوامبر ۱۷۹۹ صورت گرفت که برابر هژدهم برومر سال هشتم در تقویم انقلابی بود. بناپارین، مارکس کودتای دوم دسامبر

جمعیت روستایی برخوردار بود. در کنار پرولتاریای پارسی کسی نبود جز خود پرولتاریا. بیش از ۳۰۰۰ نفر شورشی با پیروزی بورژوازی از دم تیغ گذرانده شدند و ۱۵۰۰۰ نفر هم بدون محاکمه به تبعید رفتند. با این شکست، پرولتاریا به عقب صحنه انقلاب رفت. هر چند هر بار که بنظر میرسید جنبش نفس تازه‌ای پیدا کرده است کوشید دوباره جایگاه خودش را بازیابد، اما کوشش‌های وی هر بار با نیروی کاهش یافته‌تر و با نتیجه‌ای ضعیف‌تر همراه بود. پرولتاریا، بمحض اینکه یکی از قشرهای اجتماعی برتر از او شور و شوقی انقلابی پیدا میکند، با وی عقد اتحاد مینماید و بدین سان متحمل همه شکست‌هایی میشود که بر تمامی احزاب متفاوت یکی پس از دیگری وارد شد. ولی همین ضربه‌های پیاپی، به موازات گسترش یافتن آنها به تمامی قشرهای جامعه، بیش از پیش ضعیف میشوند. رؤسای اصلی جنبش پرولتاریایی در مجلس ملی و در جامعه مطبوعات، یکی پس از دیگری، تسلیم دادگاه‌ها شدند و جای آنان در مجلس و مطبوعات به چهره‌هایی بیش از پیش مبهم داده شد. بخشی از پرولتاریای پارسی، درگیر تجاری مسلکی، مانند بانک‌های مبادله و انجمن‌های کارگری، یعنی وارد جنبشی شد که طی آن دیگر نمیخواهد جهان را به کمک وسایل بزرگی که خاص پرولتاریا هستند تغییر دهد، بلکه کاملاً برعکس، در صدد آن است که در چارچوب محدود شرایط هستی خویش، به اصطلاح در غیاب جامعه و به صورت خصوصی، به امتیازاتی دست یابد که به رهایی‌اش کمک میکنند، و به ناگزیر هر بار شکست می‌خورد. به نظر می‌رسد که پرولتاریا نه قادر است عظمت انقلابی خود را باز یابد، نه میتواند توان تازه‌ای در اتحاد‌های تازه‌اش با دیگر قشرها پیدا کند تا همه طبقاتی که وی علیه آنها در ماه ژونن جنگیده است کنار او از پا درآیند. ولی دستکم این خوشحالی را دارد که با افتخاراتی در خور تمامی نبردهای بزرگ تاریخی از پا در می‌آید. نه تنها فرانسه بلکه تمامی اروپا از زلزله ژونن به لرزه درآمده، در حالی که شکست‌های بعدی طبقات بالا آنچنان ارزان رخ داده که فقط گزافه‌گویی‌های بیش‌رمانه حزب پیروز ممکن است آنها را به صورت رویدادهای با اهمیت جلوه‌گر سازد، و این گزافه‌گویی‌ها هم، هر قدر فاصله حزب شکست خورده با پرولتاریا بیشتر باشد، شرم آورتر است.

شکست شورش ژونن، البته زمینه را برای تأسیس جمهوری بورژوازی فراهم کرد و راه را برای استقرار آن هموار ساخت. ولی با این شکست همچنین نشان داده شد که در اروپا مشکلاتی دیگر غیر از مشکل جمهوری یا سلطنت مطرح است. این شکست نشان داد که در اینجا جمهوری بورژوازی فقط به معنای استبداد مطلق یک طبقه بر طبقات دیگر است، و آشکار کرد که در کشورهای دارای تمدن کهن، با ساخت طبقاتی بسیار توسعه یافته، برخوردار از شرایط مدرن "تولید"، و بهره‌مند از آگاهی معنوی [۲۰]، که

[۹] شیلیاستها Les chilliastes فرقه‌ای از پیروان مسیح‌اند که به رجعت مسیح باور دارند و معتقدند که حکومت وی هزار سال طول خواهد کشید. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۱۰] در تبعید = in patribus؛ مترجم انگلیسی در برابر این اصطلاح لاتینی نوشته است عنوان یا مقامی است؛ و مترجم فرانسوی توضیح زیر را برای آن آورده است: معنای تحت اللفظی: در سرزمینهای بیگانه، به اسقفی گفته میشود که مقامش صرفاً افتخاری باشد و هیچ اختیار حقوقی به همراه نداشته باشد. (به همین دلیل) در مواردی به ریشخند گفته میشود حکومت، وزیر یا سفیر in patribus. ما اصطلاح در تبعید را که این روزها بکار میرود برگزیدیم. تعبیر در خارج هم بد نیست. (زیرنویس مترجم فارسی)

[۱۱] در سال ۳۹۰ قبل از میلاد، شیبی که لشکریان قبایل گل به شهر رم وارد شده، به سمت آرگ کاپیتول پیش میرفتند، قارقار دسته‌ای غاز، که وقف ژونون، الهه باران، بودند، سبب شد که مدافعان آرگ به دفاع برخیزند و مهاجمان را پس برانند. بدین سان آرگ کاپیتول نجات یافت و جمله "قارقار غازها کاپیتول را نجات داد" ضرب‌المثل شد. (زیرنویس متن آلمانی)

[۱۲] عنوان مشترک دو شاخه از طرفداران سلطنت: "لژیتمیستها" یا طرفداران احیای سلطنت در خاندان بوربن؛ و "اورلنانیستها"، یا طرفداران احیای سلطنت در خاندان اورلنن. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۱۳] ژنرالهای جمهوریخواهی چون کاونیاک، لاموریسیر، بودو، که لشکریان مهاجم فرانسوی را در فتوحات الجزیره در دهه ۴۰-۱۸۳۰ رهبری و فرماندهی کرده بودند. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۱۴] مراجعه به آراء عمومی که برای تثبیت کودتای دوم دسامبر در ۲۰ دسامبر ۱۸۵۱ صورت گرفت (هفت میلیون و پانصد هزار رأی در مقابل ششصد و پنجاه هزار) بر پایه حق رأی مردان بود. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۱۵] جمله‌ای از مفیستوفلس در بخش نخست فاوست گوته. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۱۶] در ترجمه انگلیسی بجای این مفهوم three Swindlers به معنای سه شیاد آمده و نوشته شده است که "سه شیاد بی گمان عبارت بودند از: بناپارت، برادر ناتنی‌اش مورنی، و اوژن روهر وزیر دادگستری از ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۲".

[۱۷] در ترجمه فرانسوی هر دو تاریخ ۲۹ مه آمده است.

[۱۸] منظور سلطنت لونی فیلیپ است که از ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸ ادامه داشت. (زیرنویس ترجمه فارسی) سلطنت ژونیه، از انقلاب ژونیه ۱۸۳۰ تا انقلاب فوریه ۱۸۴۸ بطول انجامید. انقلاب ژونیه که نیروی محرکه آن کارگران و پیشه‌وران بودند از پشتیبانی خرده‌بورژوازی و بورژوازی متوسط و قشر رادیکال روشنفکران برخوردار بود. این انقلاب در ۲۹ ژونیه به اوج خود رسید. قیام‌کنندگان کاخ توپلری و سایر عمارات دولتی پاریس را تصرف کردند و نیروهای شارل دهم را از پاریس بیرون راندند. ولی تزلزل خرده‌بورژوازی و عدم تشکل طبقه کارگر موجب شد که بورژوازی تمام ثمرات انقلاب را تصرف کند. روز دوم اوت ۱۸۳۰ شارل دهم از سلطنت کناره‌گیری کرد و روز ۷ اوت لونی فیلیپ (دوک اورلنن) پادشاه فرانسه اعلام شد. لونی فیلیپ در انقلاب فوریه ۱۸۴۸ خلع شد، به انگلستان گریخت و در آنجا مُرد. (پ.ه)

۱۸۵۱ لونی بناپارت را لنگه دوم هژدهم برومر ناپلئون بناپارت میگیرد. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

برای اطلاع بیشتر از تاریخ انقلاب کبیر فرانسه و قرن هجدهم به دو اثر زیر بنگرید: آلب ماله، تاریخ قرن هجدهم، انقلاب کبیر فرانسه و امپراتوری ناپلئون، ترجمه رشید یاسمی. ویل دورانت، تاریخ تمدن، عصر ناپلئون. (یادداشت مترجم فارسی)

[۳] این جمله در ترجمه فرانسوی به شکل زیر درآمده: "نه برای طفره رفتن از انجام آنها با پناه برده به واقعیت"! (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۴] بدلام - بیمارستان و تیمارستانی قدیمی و معروف در لندن

[۵] اشاره‌ای است به روایات تورات از ماجرای رهایی بنی‌اسرائیل از اسارت در مصر. برخی از افراد سست عنصر که تاب تحمل مشقات بین راه را نداشتند به گفته تورات افسوس می‌خورند که کاش به روزهایی که کماجدا نه‌های پُر گوشت مصری برایشان آماده بود برمیگشتند. (زیرنویس متن آلمانی)

[۶] برَسَم به جای goupillon فرانسوی و kutte آلمانی است که در ترجمه انگلیسی به clerical cocol برگردانده شده است. goupillon در زبان فرانسه ابزاری چوبی با زینتهای فلزی است که در مراسم مذهبی کلیسا از آن استفاده میکنند. منظور مارکس همکاری و همدوشی دو نیروی لشگری و روحانی است. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۷] جمله لاتینی Hic Rhodus, hic salta! "رودس همینجاست، همینجا بپر!" برگرفته از یکی از افسانه‌های ازوپ Aesop است. این جمله خطاب به لافرنی گفته شده که مدعی بود در جزیره رودس پرشی عظیم کرده است. مفهوم جمله چنین است: "رودس همینجاست، اگر پریدن از تو ساخته است، همینجا بپر!" ولی دنباله جمله که در متن مارکس به آلمانی آمده است "گل همینجاست همین جاست که باید رقصید" عبارتی از هگل است در پیشگفتار او بر فلسفه حق. واژه یونانی رودس (Rhodos) میتواند هم به معنای جزیره رودس (Rhodes) باشد هم به معنای گل سرخ. (زیرنویس ترجمه انگلیسی) در فارسی برای آن معادلهایی نظیر: "همدان دور و کردش نزدیک" و یا "این گوی و این میدان" را میتوان ذکر کرد. (پ.ه)

[۸] به موجب قانون اساسی چهارم نوامبر ۱۸۴۸، دوره ریاست جمهوری فرانسه در دومین یکشنبه ماه مه ۱۸۵۲ پایان مییافت، و این تاریخ موعد مقرر برای برگزاری انتخابات جدید ریاست جمهوری بود. (زیرنویس متن انگلیسی)

این شاخه، شاخه‌ای از بورژوازی نبود که منافع بزرگ مشترک، اجزاء آن را به گرد هم جمع کرده یا شرایط تولیدی ویژه‌ای آنها را از دیگران متمایز کرده باشد؛ بلکه جرگه‌ای بود مرکب از بورژواها، نویسندگان، وکلای دعاوی، افسران و کارمندان دارای احساسات جمهوریخواهی که انزجار عمومی نسبت به شخص لونی فیلیپ، خاطرات دوره جمهوری اول، باورهای جمهوریخواهی گروهی پر شور و شوق و بویژه ناسیونالیسم فرانسوی، پایه نفوذ آن را تشکیل میداد؛ چرا که این شاخه همواره میکوشید تا آتش کینه همگانی بر ضد موافقتنامه‌های وین و اتحاد با انگلستان، تا آنجا که میسر بود، خاموش نشود. بخش بزرگی از نفوذ لونسینونال در ایام لونی فیلیپ مدیون همین احساسات پوشیده جهانگیری [۲] بود ولی بعدها، در دوره جمهوری، همین احساسات به رقیب خطرناکی در وجود شخص لونی بناپارت برای وی تبدیل شد. این روزنامه مانند دیگر بخش‌های مخالف بورژوازی، با اشرافیت مالی مبارزه میکرد. مشاجرات قلمی در مخالفت با بودجه، که در فرانسه دقیقاً به معنای مبارزه با اشرافیت مالی بود، از چنان مقبولیت رایگانی در بین مردم برخوردار بود و چنان تناسبی برای نوشتن مقاله‌های راهگشای [۳] پرهیزکارانه [puritain] سودمند برای مخالفان داشت که به آسانی نمیشد از آن صرف نظر کرد. بورژوازی صنعتی از این جهت سپاسگزار لونسینونال بود که این روزنامه، چشم و گوش بسته، از نظام حمایتی نرخ‌بندی کالاها دفاع میکرد، هر چند که خود آن برای دفاع از خویش دلایلی بیشتر ملی، و نه اقتصادی داشت. کل بورژوازی هم حساب میکرد که روزنامه نامبرده با چه حدت و شدت کینه‌توزانه‌ای با کمونیسم و سوسیالیسم مخالفت میکند، و از بابت خود را مدیون آن میدانست. از این گذشته، حزبی که لونسینونال طرفدارش بود جمهوریخواه خالص بود، یعنی فرمانروایی بورژوازی را در قالب جمهوریت میخواست نه در قالب پادشاهی، و بر آن بود که در این فرمانروایی سهم شیر از آن وی باشد. اما از اینکه چنین تغییری چگونه باید صورت گیرد به هیچ وجه تصور روشنی نداشت. آن چیزی که بر عکس، مثل روز روشن بود، و در آخرین روزهای سلطنت لونی فیلیپ، در ضیافت‌های شبانه بسود اصلاحات آشکارا اعلام میشد این بود که مخالفان رسمی در بین خرده‌بورژوازی دمکرات و از این بالاتر، در بین پرولتاریای انقلابی، وجهه خوبی ندارند. این جمهوریخواهان خالص، چنان که درخور طبع ایشان است، خود را آماده کرده بودند که به نیابت سلطنت دوشس اورلئان [۴] رضایت دهند که انقلاب فوریه درگرفت و تنی چند از نمایندگان سرشناس آنان توانستند جایی در حکومت موقت پیدا کنند. اینان طبعاً از اعتماد بورژوازی و اکثریت نمایندگان مجلس ملی مؤسسان، پیشاپیش برخوردار بودند. عناصر سوسیالیست حکومت موقت، بیدرنگ از کمیسیون اجرایی، که به محض تشکیل نخستین جلسه مجلس ملی بوجود آمده بود کنار گذاشته شدند، و حزب ناسیونال شورش ژون را بهانه کرد تا خود کمیسیون اجرایی را هم منحل کند و بدین سان از شر نزدیکترین رقبای خویش، جمهوریخواهان خرده‌بورژوا یا دمکرات (لودرورلن و غیره) خلاص شود. کاوئیاک، ژنرال وابسته به حزب جمهوریخواه بورژوا، که پیکار ژون را رهبری کرده بود، با نوعی قدرت دیکتاتوری، اختیارات کمیسیون اجرایی را بدست گرفت. ماراست، سردبیر سابق روزنامه لونسینونال، به سمت رئیس دانی مجلس ملی مؤسسان برگزیده شد، و وزارتخانه‌ها و مقامات مهم دیگر دولتی همه به دست جمهوریخواهان خالص افتاد.

بدین سان، شاخه جمهوریخواه بورژوازی، که از دیرباز خود را وارث مشروع سلطنت ژونیه میدانست، خویشتن را در موقعیتی میدید که بسی فراتر از حد آرمانهایش بود، ولی دستیابی‌اش به قدرت، چنانکه در دوره لونی فیلیپ خویش را میدید، از طریق عصیان لیبرال‌منشانه بورژوازی بر ضد سلطنت نبود، بلکه به دنبال قیام پرولتاریا بر ضد سرمایه، که با رگبار مسلسل سرکوب شده بود، تحقق یافته بود. آن چیزی که وی تصور میکرد انقلابی‌ترین رویدادها باشد در عمل به سمتی چرخید که ضدانقلابی‌ترین وقایع روزگار شد. میوه به دامنش ریخت ولی از درخت معرفت نه از درخت حیات.

فرمانروایی انحصاری جمهوریخواهان بورژوا فقط از ۲۴ ژون تا ۱۰ دسامبر

[۱۹] در متن فرانسوی به اشتباه ۱۸۵۹ آمده است. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۲۰] آگاهی معنوی = geistigen Bewußtsein = intellectual consciousness = conscience morale

[۲۱] اشاره‌ای است به شعاری که کنستانتین اول، امپراتور روم، در سال ۳۱۲ در جنگ علیه ماکسنتیوس به لاتینی بر پرچم خود نوشته بود: "In hoe Signo Vines" یعنی "با این علامت پیروز خواهی شد". تعبیر عربی "إن فی ذلک لفتحاً قریب" پیشنهاد نخستین مترجم فارسی "هژدهم بروم" است که ما آن را برای این منظور مناسب یافتیم. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۲۲] نام قهرمانی در شعر هاینه با عنوان دو شهسوار که شاعر در قالب او لهستانی‌هایی را که بر اثر ولخرجی‌های خود آس و پاس شده بودند مسخره میکند (زیرنویس ترجمه انگلیسی). در اسم

Crapulinsky شاید اشاره‌ای به طنز به واژه crapule به معنای "رذل و فاسد" در زبان فرانسه هم باشد (توضیح مترجم فارسی)

۲

سقوط جمهوریخواهان

برگردیم به رویدادها

تاریخ مجلس ملی مؤسسان، از ایام ژون به بعد، دیگر تاریخ سلطه‌یابی و از هم پاشیده شدن شاخه جمهوریخواه بورژوازی است، همان شاخه‌ای که به نامهای گوناگونی چون جمهوریخواهان سه رنگ، جمهوریخواهان خالص، جمهوریخواهان سیاسی، جمهوریخواهان صوری، و مانند اینها، معروف شده است.

این شاخه در ایام سلطنت بورژوایی لونی فیلیپ گروه مخالف جمهوریخواهان رسمی را تشکیل میداد، و بنابراین از اجزاء شناخته شده کل جهان سیاسی آن دوره بود. این شاخه نمایندگان در مجلس داشت، و از نفوذ درخور ملاحظه‌ای در عالم مطبوعات برخوردار بود. لونسینونال، که ارگان پارسی این شاخه بود، در جای خود حرمتی به اندازه حرمت روزنامه مباحثات Journal de débats داشت [۱]. موقعیت این شاخه در دوره سلطنت مشروطه با منش آن تطبیق میکرد.

بورژوازی اطمینان یافت که بدون برخورد با مزاحمت برخاسته از حقوق برابر دیگر طبقات میتواند از آن آزادیها بهره‌مند شود. در تمام مواردی که استفاده از این آزادیها برای "دیگران" به کلی ممنوع یا محدود به شرایطی شد که فقط تدابیر پلیسی آنها را تعیین میکرد تنها و تنها بنا به مصالح "امنیت عمومی"، یعنی امنیت بورژوازی بود به نحوی که در قانون اساسی پیش‌بینی شده بود. بنابراین، پس از تصویب این قانون اساسی، هر دو طرف به حق میتوانستند به آن استناد کنند: هم دستداران نظم، که همه این آزادیها را زیر پا گذاشتند، و هم دمکراتها، که همواره خواستار رعایت آنها بودند. چرا؟ برای آنکه در هر بند از قانون اساسی چیزی متناقض با مضمون آن وجود داشت، هم مجلس اعیان بود و هم مجلس عوام، یا به عبارت دیگر، در متن، صحبت از آزادی بود و در حواشی صحبت از محدود کردن آزادیها. در نتیجه تا زمانی که واژه آزادی حرمتی داشت و فقط تحقق راستین آن ممنوع بود (البته با راه‌ها و وسائل قانونی) وجود آزادی در لابلای صفحات قانون اساسی کم و کسر نداشت، هر چند که از موجودیت واقعی آن خبری نبود.

باری، این قانون اساسی که با این زیرکی تخطی ناپذیر شده بود، مانند آشیل، در یک نقطه آسیب پذیر بود، البته نه در پاشنه بلکه در سر، یا بهتر بگوییم در دو سر بالای سرش. یعنی مجلس قانونگذار از یک سو، و رئیس جمهور از سوی دیگر. کافی است قانون اساسی را ورق بزنیم تا دریابیم که تنها بندهای مربوط به رابطه رئیس جمهور با مجلس قانونگذار لحنی مطلق، مثبت، خالی از هرگونه تناقض و غیر قابل تعبیر و تفسیر دارند. چون که در اینجا هدف بورژواها تأمین امنیت خودشان بود. بندهای ۴۵ تا ۷۰ قانون اساسی چنان تنظیم شده‌اند که مجلس ملی میتواند رئیس جمهور را به استناد آنها برکنار کند در حالی که رئیس جمهور اگر بخواهد از سر مجلس خلاص شود باید به راههای غیر قانونی متوسل گردد و قانون اساسی را زیر پا بگذارد. بدین سان میبینیم که خود قانون اساسی زمینه توسل به زور برای الغاء خودش را فراهم کرده است. در این قانون اساسی، مانند منشور ۱۸۳۰، نه تنها تدابیر قانونی برای تقدیس تفکیک قوا پیش‌بینی گردیده، بلکه این موضوع تا سر حد تناقض تحمل‌ناپذیر گسترش داده شده است. بازی قوه‌ها - به قول گیزو، که جدالهای پارلمانی دو قوه قانونگذاری و اجرایی را به همین نام مینامید - در قانون اساسی ۱۸۴۸ چنان است که همواره بازیگر را تشویق میکند که "بانک بزند". در یک سو ۷۵۰ نماینده مردم قرار دارند که با آراء عمومی برگزیده شده‌اند و حق دوباره انتخاب شدن دارند؛ این نمایندگان مجلسی را تشکیل میدهند که در برابر کسی مسئول نیست، منحل شدنی یا تقسیم پذیر هم نیست؛ مجلسی است از لحاظ قانونگذاری قدر قدرت که آخرین مرجع تصمیم‌گیری درباره جنگ، صلح و پیمانهای بازرگانی است، و تنها مرجعی است که میتواند عفو عمومی اعلام کند و به دلیل تشکیل جلسات دائمی همواره در جلوی صحنه حضور دارد. از سوی دیگر، رئیس جمهور از امتیازات شاهانه قدرت برخوردار است و میتواند وزیرایش را مستقل از مجلس ملی نصب و عزل کند، رئیس جمهوری که همه ابزارهای اجرایی در دستهای او متمرکز است و سرانجام حق بکار گماشتن افراد در هر مقامی از آن او است، یعنی که معیشت دستکم ۱/۵ میلیون نفر در فرانسه - چون تعداد افراد خانواده ۵۰ هزار کارمند و افسر فرانسوی از پایین تا بالا همین اندازه است - بسته به اراده اوست. تمامی نیروهای مسلح پشت سر این رئیس جمهور قرار دارند. او میتواند جنایتکاران را عفو کند، اعضای گارد ملی را برکنار سازد، و با موافقت شورای دولت [۶] انجمنهای ایالتی، ولایتی و شهری را که به آراء مردم انتخاب شده‌اند، براندازد. حق ابتکار عمل و مذاکره برای عقد قرارداد با کشورهای خارجی مختص او است. در حالی که مجلس ملی دائم جلوی صحنه است و همه انتقادات متوجه اوست، رئیس جمهور دور از انظار مردم زندگانی بی‌دردسری را در سرای فردوسش [۷] میگذراند هر چند که علی‌الاصول میبایست بند ۴۵ قانون اساسی را همواره در پیش چشم و در خاطر خویش داشته باشد که هر روز به یاد وی می‌آورد که: "برادر، آماده مردن باش". قدرت تو در دومین یکشنبه ماه زیبای مه، چهار سال پس از انتخابات پایان خواهد یافت! آنگاه دوران شکوه و عظمت تو هم به سر میرسد! بازی دوباره تکرار خواهد شد. اگر در این مدت قرضی بالا آورده‌ای تا فرصت هست سعی کن از ۶۰۰

۱۸۴۸ طول کشید. نتایج آن را میتوان در تدوین منشور قانون اساسی جمهوری و اعلام حکومت نظامی در پاریس خلاصه کرد.

قانون اساسی جدید در اساس به تقریب روایت جمهوریخواهان‌های از منشور قانون اساسی در سال ۱۸۳۰ بود [۵] نظام انتخاباتی تنگ و محدود سلطنت ژوئیه که حتی بخشی از بورژوازی را از دسترسی به حقوق سیاسی محروم میکرد، با وجود بورژوازی جمهوریخواه منافات داشت. انقلاب فوریه بیدرنگ حق رأی عمومی مستقیم را به جای نظام رأی‌گیری محدود پیشین اعلام کرد. بورژواهای جمهوریخواه نمیتوانستند جلوی پیش آمدن این رویداد را بگیرند. تنها کاری که کردند افزودن ماده‌ای بود که رأی‌دهنده را مجبور میکرد شش ماه پیش از برگزاری انتخابات ساکن حوزه انتخابی مورد نظر باشد. سازمان قدیمی در زمینه‌های اداری، شهرداری، دادگاه‌ها، ارتش، و مانند اینها، به همان شکل سابق حفظ شد، و در جایی که قانون اساسی تغییری ایجاد کرد این تغییر منحصر در فهرست مطالب بود نه در محتوای آنها، تغییر در نامها بود نه در ذات خود امر.

ستاد کل اجتناب‌ناپذیر آزادیهای ۱۸۴۸ - آزادی فردی، آزادی مطبوعات، آزادی گفتار، آزادی انجمنها، اجتماعات، آموزش، مذهب، و مانند اینها - به لباس رسمی قانون اساسی آراسته شد تا گزند ناپذیر گردد. اعلام گردید که هر یک از این آزادیها حق مسلم شهروند فرانسوی است که "با حقوق برابر دیگری و امنیت عمومی"، و نیز با "قوانین" ویژه‌ای که برای هماهنگ کردن آزادیهای فردی با یکدیگر و با امنیت عمومی وضع میشوند منافات نداشته باشد. به عنوان مثال: "شهروندان حق دارند اتحادیه یا انجمن تشکیل دهند. بصورت مسالمت‌آمیز و بدون حمل سلاح اجتماعی برگزار کنند، قطعنامه‌هایی به تصویب برسانند، و عقاید خود را از راه مطبوعات یا به هر وسیله دیگر بیان کنند. برخورداری از این حقوق هیچ محدودیتی جز لزوم احترام به حفظ حقوق برابر دیگران و تأمین امنیت عمومی ندارد" (فصل دوم قانون اساسی فرانسه، بند ۸). یا: "آموزش آزاد است، همگان میتوانند با شرایطی که قانون و نظارت عالی دولت تعیین میکنند از این آزادی برخوردار شوند" (بند ۹). یا: "مسکن هر شهروندی از هرگونه تجاوز مصون است مگر آنکه قانون چگونگی‌اش را تعیین کرده باشد" (بند ۳). و مانند اینها. چنان که میبینیم، قانون اساسی مرتب به قوانین ارگانیکی ارجاع میدهد که در آینده باید وضع شوند و هدف از وضع آنها تعیین چگونگی دقیق این قید و شرطها و تنظیم نحوه برخورداری شهروندان از این آزادیهای نامحدود به صورتی است که با یکدیگر و با الزامهای امنیت عمومی برخورد نداشته باشند. این گونه قوانین ارگانیکی از آن پس توسط دستداران نظم تدوین شدند، و همه آزادیها چنان تنظیم گردیدند که

آنکه دستکم ۵۰۰ تن از کل نمایندگان مجلس در جلسه حضور داشته باشند. این در واقع یک تلاش مذبوحانه از جانب آنان برای ادامه اعمال قدرت در مجلس به عنوان اقلیت مجلس بود و پیدا بود که در آینده نزدیکی به آن مقام تنزل خواهند کرد، قدرتی که حتی در همان ایام برخوردار از اکثریت مجلس و دسترسی به همه ابزارهای آن در حکومت، هر روز بیش از پیش از دستهای بی‌کفایتشان خارج میشد.

سرانجام در یک بند پُر سوز و گداز، قانون اساسی بقای خود را به «هشیاری و میهن‌پرستی عمومی مردم فرانسه، همچنان که تک‌تک فرانسویان به طور اخص» موکول کرده بود. ضمن آنکه در بند دیگری اعلام شده بود که همین فرانسویان «هشیار» و «میهن‌پرست» باید به توجهات جزائی مشفقانه و موشکافانه «دادگاه عالی»، که خود برای همین منظور ابداع کرده بود مستظهر باشند.

این بود قانون اساسی ۱۸۴۸، که نه بوسیله یک سر، بلکه در اثر تماس با یک کلاه، در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ لغو شد؛ این کلاه البته کلاه سه رنگ ناپلئونی بود.

در حالی که در داخل مجلس، بورژوازی جمهوریخواه سرگرم بحث و رأی دادن و ایجاد اصلاحات لازم در قانون اساسی بود، کاونیاک، در خارج از مجلس، حکومت نظامی را در پاریس مستقر میکرد. حکومت نظامی در زمانی که مجلس مؤسسان در زایمان جمهوری درد میکشید نقش قابله او را به عهده داشت. این موضوع که قانون اساسی بعدها به زور سرنیزه از میان رفت نباید باعث شود فراموش کنیم که به زور همان سر نیزه روی شکم مردم بود که توانسته بودند از این قانون اساسی در رجم مادرش حمایت کنند و حتی به زور سرنیزه بود که این قانون اساسی به دنیا آمده بود. اجداد «جمهوریخواهان شریف»، نماد (سیاسی) خودشان را که پرچم سه رنگ بود یک دور در اروپا گردانده بودند. اینها هم به سهم خود ابداعی کرده بودند که بدون کمک کسی راه خویش را در سراسر قاره اروپا میپیمود، ولی با علاقه قلبی بیشتری دوباره به فرانسه برگشت چندان که اکنون در نیمی از ایالات فرانسه حق سکونت یافته و جا خوش کرده است. این ابداع، حکومت نظامی بود. اختراع چشمگیری که از آن پس در هر بحرانی که در جریان انقلاب فرانسه پیش آمد بکار بسته شد. ولی پادگان و اردوگاه، که بدین سان نوبت به نوبت بر جامعه فرانسوی تحمیل میشد تا آن جامعه دست از پا خطا نکند؛ شمشیر و تفنگ که به تناوب مأمور برقرار کردن عدالت و هدایت دستگاه میشدند و میبایستی نقش مباشر و ناظم، پاسبان و نگهبان شب را بازی کنند؛ سبیل و اونیفورم سربازی که هر چند یکبار به عنوان عقل کل و مربی جامعه به افتخارشان جشنی برپا میشد آیا سرانجام نمیبایستی به این نتیجه برسند که بهتر است با برقرار کردن نظام خاص خودشان به عنوان برترین نظام، جامعه را یکبار برای همیشه نجات دهند و کاری کنند که جامعه بورژوایی دیگر نگران مسائل مربوط به حکومت کردن بر خودش نباشد؛ پادگان و اردوگاه، شمشیر و تفنگ، سبیل نظامی و اونیفورم سربازی بویژه از آن رو میبایست آسانتر به این فکر بیفتند که مواجب بهتری برای این گونه خدمات برجسته در انتظارشان بود، در حالی که در برقراری فقط هر از گاه حکومت نظامی، و در نجات‌دادن‌های گاه بگاه جامعه، به ندای این یا آن بخش از بورژوازی، چیز زیادی گیر آنها نمی‌آمد مگر چند کشته و زخمی و مقداری احم و تخم دوستانه از طرف بورژواها. آیا بهتر نبود که ارتش سرانجام به این فکر بیفتد که از حکومت نظامی به نفع خودش استفاده کند و ضمن این کار برای گاو صندوقهای بورژواها هم محافظ مخصوص بگذارد؟ آخر خودمانیم، سرهنگ برنارد، ریاست محترم کمیسیون نظامی، که زیر نظر کاونیاک ۱۵ هزار نفر شورشی را بدون محاکمه روانه تبعید کرده بود درست در همین لحظه دوباره در رأس کمیسیون نظامی در ناحیه پاریس انجام وظیفه میکرد.

جمهوریخواهان خالص محترم، اگر چه با برقراری حکومت نظامی در پاریس زمینه را برای رشد و نمو «پره‌تورین»‌های [۹] دوم دسامبر ۱۸۵۱ فراهم کردند، در عوض، از این جهت در خور ستایش ما هستند که بجای اغراق در برانگیختن

هزار فرانک حقوقی که قانون اساسی برایت در نظر گرفته استفاده کنی و آن قرض را بپردازی، وگرنه همین که دومین یکشنبه ماه زیبای مه فرا رسید، باید روانه کلیشی [۸] شوی! یعنی که اگر قانون اساسی قدرت اجرایی را به رئیس جمهور بخشیده، اما ترتیبی داده است که اقتدار اخلاقی از آن مجلس ملی باشد. ولی صرف نظر از این که ایجاد اقتدار اخلاقی با گذراندن مواد قانونی میسر نیست، این حقیقت هم به جای خود باقی است که قانون اساسی با موکول کردن انتخابات رئیس جمهور به رأی مستقیم مردم در این مورد بخصوص هم شرایط الغای خود را فراهم کرده است. آنجا که بحث بر سر مجلس است آراء مردم بین ۷۵۰ تن نماینده مجلس ملی پخش میشود، در حالی که در مورد رئیس جمهور، بر عکس، همه این آراء به یک تن واحد تعلق میگیرد. در حالی که هر یک از نمایندگان مجلس ملی فقط نماینده این یا آن حزب، این یا آن شهر، این یا آن سرپل محلی، یا حتی نماینده یک هفتصد و پنجاهم نامعینی است که میتوان انتخاب کرد، انتخابی که طی آن نه شخص انتخاب شونده چندان مطرح است نه نفس انتخاب؛ رئیس جمهور برگزیده ملت است، و گزینشش حربه‌ای است که حاکمیت مردمی هر چهار سال یک بار بکار میبرد. رابطه مجلس منتخب با مردم رابطه‌ای ماوراءالطبیعی است، در حالی که رئیس جمهور با مردم رابطه‌ای شخصی دارد. تردیدی نیست که مجلس ملی با تک تک نمایندگانش بیانگر گوناگونی روح ملی است، ولی رئیس جمهور برآستی مظهر مجسم آن است. وی در مقابل مجلس ملی از نوعی حق الهی برخوردار است. او مستظهر به عنایت خلق است.

تتیس Thetis، الهه دریا، برای آشیل پیشگویی کرده بود که وی در عنفوان جوانی خواهد مُرد. قانون اساسی نیز که همچون آشیل نقطه ضعف خاص خود را دارد مانند آشیل احساس میکرد که مرگی زودرس خواهد داشت. جمهوریخواهان خالص مجلس مؤسسان به پیشگویی تتیس نیازی نداشتند و لازم نبود الهه دریاها از قعر آب درآید و راز آینده را با آنها در میان نهد؛ کافی بود که این جماعت از سیر در عالم اثیری جمهوری آرمانی خویش دست بکشند و نگاهی به این عالم خاکی بیندازند تا متوجه خودخواهی‌های سلطنت‌طلبان، طرفداران بناپارت، دمکراتها و کمونیستها بشوند و دریابند که چگونه خود آنان نیز به موازات نزدیکتر شدنشان به اتمام شاهکار قانونگذاری خویش و رسمیت یافتن پرافتخار آن، اعتماد مردم را از دست میدهند و بی‌اعتبار میشوند. آنان کوشیدند سرنوشت را به کمک دوز و کلکی قانونی به بازی بگیرند و به همین منظور بند ۱۱۱ قانون اساسی را در نظر گرفتند که به استناد آن هر گونه پیشنهادی برای تجدید نظر در قانون اساسی، باید پس از سه بار بحث و گفتگو هر کدام با فاصله‌ای یکماهه از دیگری، مطرح شود و دستکم سه چهارم نمایندگان حاضر در مجلس به آن رأی بدهند به شرط

قابلی بود که آنان می‌توانستند با هم در آن حکومت کنند. شورش ژونن هم به گردآمدن آنها در قالب "حزب نظم" کمک کرده بود. اکنون مسأله برای آنها این بود که جرگه جمهوریخواهان بورژوا را که هنوز چند تایی از کرسی‌های مجلس ملی را در اختیار داشتند کنار بزنند. این جمهوریخواهان خالص که بر ضد پرولتاریا خشونت بسیاری بکار برده بودند، اکنون که بحث بر سر دفاع از جمهوریخواهی و قوه قانونگذاری آن در برابر قوه اجرایی و سلطنت‌طلبان بود با ترس، جبونی، بزدلی و زبونی تمام، بدون مقاومت عقب نشستند. من در اینجا لزومی نمی‌بینم که به شرح شرم‌آور هزیمت آنان بپردازم. آنها کنار نرفتند، بلکه گویی دود شدند و به هوا رفتند. دفتر تاریخشان برای همیشه بسته شده، و در دوره بعدی دیگر نه درون مجلس حضوری دارند و نه بیرون از آن. مگر به صورت خاطراتی که به محض بمیان آمدن لفظ ساده جمهوری و پیدا شدن خطر فروکش کردن تعارض انقلابی و سیدن آن به کمترین حد خویش، گویی هر بار جان تازه‌ای در آنها دمیده می‌شود. این را هم بگویم و بگذرم که روزنامه لوناسیونال که نام خودش را به این حزب داد، در مرحله بعدی دچار تحول شد و به سوسیالیسم گروید.

پیش از پایان دادن به بررسی‌های این دوره لازم است به دو نیرویی که یکی از آنها دیگری را در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ نابود کرد، در حالی که در سراسر دوره ۲۰ دسامبر ۱۸۴۸ تا تعطیل مجلس مؤسسان هر دو با هم روابط زناشویی داشتند، اشاره‌ای بکنیم. منظور ما لونی بناپارت است از یکسو، و حزب مؤتلف سلطنت‌طلبان، حزب نظم، حزب بورژوازی بزرگ، از سوی دیگر. بناپارت به محض نشستن بر مسند ریاست جمهوری، هیأت دولتی از حزب نظم روی کار آورد که اودیلون بارو در رأس آن قرار گرفت، یعنی همان کسی که درست بخاطر بسپارید، رئیس سابق لیبرال‌ترین شاخه بورژوازی مجلس بود. آقای بارو سرانجام موفق شده بود به هیأت دولت که شبیح آن از ۱۸۳۰ تا آن روز رهایش نمی‌کرد نه تنها راه یابد، بلکه از این هم بالاتر، به ریاست آن گماشته شود، آن هم نه چنانکه در عهد لونی فیلیپ تصورش را می‌کرد، یعنی در قالب رهبر پیشرفته‌ترین مخالفان مجلس، بلکه به عنوان متحد دشمنان قسم خورده خویش، "یسوعیان" و "لژیتمیست‌ها"، و با مأموریت خاتمه دادن به عمر مجلس. وی بدین سان سرانجام عروسش را به خانه آورد، اما این عروس دیگر با هر کس و ناکسی خوابیده بود. خود بناپارت ولی بکلی در سایه قرار گرفت. چون حزب نظم همه کارها را برای او انجام می‌داد.

هیأت دولت در همان نشست نخست خویش به لشگرکشی به رم رأی داد و همه هم موافقت کردند که این کار بدون اطلاع مجلس ملی انجام گیرد و بهانه‌ای ساختگی جور شد که مجلس با اعطای اعتبارات لازم برای هزینه‌های این لشگرکشی هر طور که شده موافقت کند. بدین سان همه چیز با نیرنگ زدن به مجلس ملی و با همدستی پنهانی با قدرتهای استبدادی خارجی بر ضد جمهوری انقلابی رم شروع شد. درست به همین سان و با همین دوز و کلک‌ها بود که خود بناپارت مقدمات کودتای ۲ دسامبر را بر ضد مجلس قانونگذاری سلطنت‌طلب و جمهوری مبتنی بر قانون اساسی‌اش فراهم کرد. فراموش نکنیم که همان حزبی که در ۲۰ دسامبر ۱۸۴۸ برای بناپارت کابینه تشکیل داده بود، در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ اکثریت مجلس قانونگذاری را در دست داشت.

مجلس مؤسسان، در ماه اوت تصمیم گرفته بود که فقط هنگامی به انحلال خود رأی دهد که مجموعه‌ای از قوانین ارگانیک لازم برای تکمیل قانون اساسی توسط وی تدوین و تصویب شده باشد. حزب نظم در ۶ ژانویه ۱۸۴۹ از طریق نماینده‌اش راتو به مجلس پیشنهاد کرد که موضوع قوانین ارگانیک را رها کند و به انحلال خودش رأی بدهد. نه فقط هیأت دولت به ریاست اودیلون بارو، بلکه همه اعضای سلطنت طلب مجلس ملی با لحن تحکم‌آمیزی به مجلس اعلام داشتند که برای برگشت اعتبار، تقویت نظم، خاتمه دادن به حکومت موقت فعلی و انداختن امور در مسیر قطعی، انحلال مجلس ضرورت دارد، وجود مجلس مزاحم کار حکومت تازه است، و مجلس فقط از روی کینه تیزی در صدد امتداد بخشیدن

احساسات ملی، چنان که در دوره لونی فیلیپ معمول بود، اکنون به عنوان مظهر نیروی ملی در برابر خارجی برای ادای احترام تعظیم می‌کنند، و بجای آن که در رهایی ایتالیا بجنگند آن کشور را به حال خود گذاشتند تا دوباره به دست اتریشی‌ها و سپاهیان ناپل بیفتند [۱۰]. انتخاب لونی بناپارت به عنوان رئیس جمهور در ۱۰ دسامبر ۱۸۴۸ به دیکتاتوری کاونیاک و به عمر مجلس مؤسسان پایان داد.

در بند ۴۴ قانون اساسی گفته می‌شود که "رئیس جمهوری فرانسه هرگز نباید تابعیت فرانسوی‌اش را از دست داده باشد". آری، نخستین رئیس جمهوری فرانسه نه فقط تابعیت فرانسوی‌اش را از دست داده، نه تنها روزگاری در انگلیس "مأمور ویژه" [۱۱] بوده بلکه حتی علاوه بر همه اینها تابعیت سوئیس را هم اختیار کرده بوده است. [۱۲]

در باب معنای انتخابات ۱۰ دسامبر در جای دیگری بحث کرده‌ام [۱۳] و در اینجا نمی‌خواهم دوباره به آن برگردم، کافی است بگویم که آن انتخابات واکنش دهقاناتی بود که ناگزیر بودند بهای انقلاب فوریه را بپردازند؛ واکنشی بود بر ضد دیگر طبقات ملت، واکنش روستا در مقابل شهر بود. ارتش از این واکنش بسیار استقبال کرد چرا که از سوی جمهوریخواهان طرفدار لوناسیونال نه افتخاری نصیب ارتشیان شده بود نه اضافه‌حقوقی؛ بورژوازی بزرگ که در بناپارت پلی بسوی سلطنت میدید، و پرولترها و خرده‌بورژواها که گمان می‌کردند لونی بناپارت و کاونیاک را به سزای اعمال خود خواهند رساند، همگی از نتایج آن انتخابات شادمان بودند. در صفحات آینده فرصتی خواهم داشت تا نگرش دهقانات را نسبت به انقلاب فرانسه با دقت و علاقه بیشتری بررسی کنم.

مرحله زمانی ۲۰ دسامبر ۱۸۴۸ تا انحلال مجلس مؤسسان در ماه مه ۱۸۴۹، تاریخ فشرده سقوط جمهوریخواهان بورژوا است [۱۴]. آنان پس از تأسیس جمهوری برای بورژوازی، کنار زدن پرولتاریا از صحنه سیاست، و ادا شدن موقت خرده بورژوازی دمکرات به سکوت، بجایی رسیدند که به نوبه خویش زیر فشار قاطبه بورژوازی، که جمهوری را به درستی به عنوان ملک طلق خویش ضبط کرده بود، از صحنه بیرون رانده شدند. با همه اینها، قاطبه بورژوازی سلطنت طلب بود، یک بخش از این بورژوازی از مالکان عمده تشکیل می‌شد که در دوره احیای سلطنت به حکومت رسیده بودند و از این رو لژیتمیست بشمار میرفتند. بخش دیگر، متشکل از اشرافیت مالی و صاحبان صنایع بزرگ، در دوره سلطنت ژونیه حاکم بود و بنابراین از فرمانروایی اورلنن‌ها دفاع می‌کرد. بلندپایگان ارتش، دانشگاه، کلیسا، کانون وکلا، فرهنگستان و مطبوعات، به نسبتی کم و بیش در هر دو جبهه بودند. قالب جمهوری بورژوایی، که نه "بوربن" و "اورلنن" بلکه سرمایه‌تامیده می‌شد،

دقیقا سرگرم تدوین همین قانون بود. سلطنت طلبان مؤتلف، در مبارزات مجلس زمستان ۱۸۵۱، چه بهایی که حاضر نبودند بپردازند تا قانون حاضر و آماده‌ای در باب مسئولیت رئیس جمهور داشته باشد، البته قانونی که به ابتکار مجلس مؤسسان بدگمان و ستیزه جویی به تصویب رسیده باشد!

بعد از آنکه مجلس مؤسسان، در ۲۹ ژانویه ۱۸۴۹ آخرین حربه‌اش را به دست خود از کار انداخت [۱۵]، کابینه بارو و دوستان حزب نظم کمر به نابودیش بستند، از هیچ کاری که موجب تحقیرش میشد خودداری نکردند، و در آن حالت ناتوانی نومیدانه‌ای که مجلس بدان دچار شده بود وی را به گذراندن قوانینی واداشتند که بر اثر آنها آخرین ته‌مانده‌های حیثیت و احترامی که مجلس هنوز در انظار مردم داشت بر باد رفت. بناپارت که همچنان سرگرم وسواس‌های ناپلئونی‌اش بود، این جسارت را یافت که از این ناتوانی قوه مقننه آشکارا بهره‌برداری کند. در ۸ ماه مه ۱۸۴۹، هنگامی که مجلس ملی به خاطر اشغال چپویتا-وچیا توسط اودینو قرار تقبیح کابینه را صادر کرد و دستور داد که لشکریان مأمور رم به سوی به اصطلاح مقصد مقرر خود حرکت کنند، بناپارت شامگاه همان روز در روزنامه مونیتور نامه‌ای منتشر کرد که در آن به اودینو به خاطر عملیات قهرمانانه وی تبریک گفته شده بود، و بدین سان نشان داد که بر خلاف میرزا بنویسهای مجلس، او تنها حامی بزرگوار ارتش است. سلطنت‌طلبان به این کار لبخند زدند چون فکر میکردند که کلاه سر وی گذاشته‌اند. سرانجام هنگامی که مراسم، رئیس مجلس مؤسسان برای یک لحظه اندیشید که امنیت مجلس در خطر است، و به اتکاء اختیاراتی که قانون اساسی به وی داده بود سرهنگی را احضار کرد و به وی دستور داد که با هنگ خود از مجلس محافظت کند، سرهنگ به بهانه رعایت سلسله مراتب از دستور او سرپیچید و وی را به شاتگاری حواله داد؛ شاتگاری هم با رندی تمام به وی یاد آوری کرد دوست ندارد که "سرنیزه‌ها خود تصمیم‌گیرنده باشند" [۱۶]. در نوامبر ۱۸۵۱ هنگامی که سلطنت‌طلبان مؤتلف سرانجام تصمیم گرفتند که به نبرد نهایی با بناپارت تن در دهند، بر آن شدند تا از طریق "پیشنهاد مباشران" [۱۷] طرحی را به تصویب برسانند که بر اساس آن رئیس مجلس ملی میتواند از نیروهای ارتشی بطور مستقیم برای اجرای دستورهای خود استفاده کند و به آنها فرمان بدهد. یکی از ژنرالهای آنان بنام لوفلو، این طرح را امضاء کرد، شاتگاری هم به آن رأی داد، و تیریر نیز از بصیرت دوراندیشانه مجلس مؤسسان سابق ستایش کرد، ولی همه اینها بیهوده بود. وزیر جنگ بناپارت، سنت-آرنو، همان جوابی را به شاتگاری داد که خود او به مراسم داده بود، آن هم در میان کفزدنهای جناح مونتانی!

باری، حزب نظم آن روزهایی که هنوز اختیار مجلس ملی را در دست نداشت، و فقط صاحب اختیار کابینه بود، با دست خودش آبرویی برای نظام پارلمانی باقی نگذاشت. ولی روز ۲ دسامبر ۱۸۵۱ که بناپارت نظام پارلمانی را از فرانسه بیرون میراند، فریادش از همه بلندتر بود! ما هم به او سفر بخیر میگوییم.

زیرنویس‌های فصل دوم

[۱] *Journal de débats* روزنامه‌ای نیمه‌رسمی در دوران سلطنت ژونیه که ناشر افکار اورلئانیستها بود. (زیرنویس ترجمه انگلیسی) روزنامه مباحثات سیاسی و ادبی *Journal des Débats politiques et litteraires* این روزنامه در سال ۱۷۸۹ در پاریس براف افتاد و در دوران سلطنت ژونیه روزنامه دولتی و ارگان بورژوازی طرفدار سلسله اورلئان بود. در انقلاب سال ۱۸۴۸ این روزنامه از مواضع بورژوازی ضدانقلابی و از حزب نظم هواداری میکرد. (پ.ه)

[۲] مارکس در اینجا از واژه "امپریالیسم" استفاده کرده است. ولی منظور وی امپریالیسم به معنای امروزی کلمه نیست. مقصود او بیان احساسات واپس‌نگر فرانسویان و بالیدن آنان به جهانگیری‌های ناپلئون بناپارت است که از آن برای

به موجودیت خویش است در حالی که کشور از این مجلس خسته شده است. بناپارت بدقت متوجه این حمله‌های زهرآگین بر ضد قوه قانونگذاری بود، همه این انتقادهای را از بر کرد و روز ۲ دسامبر به سلطنت طلبان مجلس ثابت کرد که هر چه یاد گرفته از مکتب خود آنها آموخته است. او استدلالهای خود آنها را علیه خودشان بکار برد.

کابینه بارو و حزب نظم از این فراتر رفتند. عریضه‌هایی خطاب به مجلس ملی که از سراسر فرانسه میرسید و در آنها مؤدبانه درخواست انحلال مجلس مطرح شده بود، به تحریک آنها بود. بدین سان کار به جایی رسید که آنها توده‌های نامتشکل فرانسه را بر ضد مجلس ملی، این مظهر سازمان یافته اراده مردم، برمیانگیختند. آنها به بناپارت یاد دادند که مردم را به تشکیل مجامع پارلمانی مردمی فرا بخواند. و از آنها مدد بگیرد. سرانجام، ۲۹ ژانویه ۱۸۴۹ فرا رسید، که در آن روز مجلس مؤسسان میبایست درباره انحلال خودش تصمیم بگیرد. مجلس ناگهان دید که محل برگزاری نشستهایش به تصرف ارتشیان درآمده؛ شاتگاری، ژنرال وابسته به حزب نظم که فرماندهی عالی گارد ملی و واحدهای منظم ارتشی هر دو را در دست داشت، درست مانند لحظاتی که کشور در حال درگیر شدن در جنگ است، از گروههای متعددی از نیروهای نظامی در پاریس سان دید، و سلطنت‌طلبان مؤتلف با لحنی تهدیدآمیز اعلام داشتند که اگر مجلس سربراه نباشد متوسل به زور خواهند شد. مجلس سربراه شد و تنها چیزی که بدست آورد تمدید دوره فعالیت خود بمدتی بسیار کوتاه بود. این ۲۹ ژانویه ۱۸۴۹ در واقع چه بود جز کودتایی که این بار سلطنت طلبان با همکاری بناپارت بر ضد مجلس ملی براه انداختند؟ این آقایان توجه نکردند یا نخواستند توجه کنند که بناپارت از ۲۹ ژانویه استفاده کرد تا بخشی از نیروهای نظامی از مقابل او در برابر کاخ توپلری رژه بروند و از این نخستین توسل به نیروهای نظامی بر ضد قدرت مجلس با ولع تمام بهره گرفت تا نشان دهد که کالیگولایی در راه است. ولی این حضرات فقط قد و بالای شاتگاری خودشان را میدیدند.

یکی از دلایلی که بویژه حزب نظم را واداشت تا با توسل به زور عمر مجلس مؤسسان را کوتاه کند موضوع قوانین ارگانیک بود که میبایست به عنوان مکمل قانون اساسی در مسائلی چون آموزش، پرستش مذهبی، و مانند اینها، به تصویب برسند. از نظر سلطنت‌طلبان مؤتلف مسأله بسیار حیاتی این بود که خود آنان این قوانین را تدوین کنند و تصویب برسانند، و نگذارند این کار بدست جمهوریخواهان که دیگر اعتمادی به آنان نبود انجام گیرد. ضمن آنکه یکی از قوانین هم قانونی بود که به مسئولیت رئیس جمهور مربوط میشد. در سال ۱۸۵۱ هم که بناپارت کودتای ۲ دسامبر را براه انداخت، مجلس قانونگذار

داشتند و در کودتاهای درباری نقش بزرگی بازی میکردند. به معنی مجازی، عنوان نیروهای نظامی تکیه‌گاه حکومت خاصی است که فقط با توسل به زور عمل میکنند. (پ.ه)

[۱۰] در برابر فتوحات ارتش اتریش در ایتالیا (۲۵ ژوئیه و ۹ اوت ۱۸۴۹)، کاونیاک در ۲۵ اوت رسماً اعلام کرد که هیچ مداخله‌ای از جانب فرانسه علیه اتریش صورت نخواهد گرفت و در عوض فرانسه آماده میانجیگری است. سپاهیان ناپل نیمی از سیسیل را در سپتامبر ۱۸۴۸ بازپس گرفته بودند اما پیش از آنکه پیروزی‌شان کامل شود، تحت فشار انگلیس و فرانسه، مجبور به امضای آتش‌بس شدند. (زیرنویس ترجمه انگلیسی) منظور شرکت رژیم پادشاهی ناپل در مداخله مسلحانه علیه جمهوری رم در ماه‌های مه تا ژوئیه ۱۸۴۹ است. روز ۹ فوریه ۱۸۴۹ مجلس مؤسسان شهر رم که با رأی همگانی انتخاب شده بود، حکومت پاپ را منحل ساخت و جمهوری اعلام کرد و مادزینی در رأس جمهوری قرار گرفت. در ۳ ژوئیه سال ۱۸۴۹ جمهوری رم در نتیجه مداخله نظامی فرانسه، اتریش و ناپل سقوط کرد. (پ.ه)

[۱۱] Special constable در متن به زبان انگلیسی آمده است. (زیرنویس ترجمه فارسی)

- یکی از عناوین پلیسی در انگستان و ایالات متحده آمریکا. در انگلستان افراد نیروی ذخیره پلیس هم چنین عنوانی دارند. (پ.ه)

[۱۲] لویی بناپارت در ۱۸۳۲ تابعیت سوییس را پذیرفته بود و در ۱۸۴۸ عضو پلیس ویژه مأمور دفاع از لندن در مقابل چارتیست‌ها بود. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۱۳] نگاه کنید به نبرد طبقاتی در فرانسه، نوشته مارکس. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۱۴] در ۲۰ دسامبر ۱۸۴۸، کاونیاک کناره گرفت. لویی بناپارت رسماً رئیس جمهور شد و نخستین هیأت دولت او به ریاست اودیلون باور سوگند یاد کرد. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۱۵] در ۲۹ ژانویه ۱۸۴۹ مجلس ملی طرح ماتیو دولادروم را رد کرد، در این طرح الغاء بی قید و شرط طرح راتو در جلسه ۶ ژانویه مبنی بر انحلال مجلس، پیشنهاد شده بود. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۱۶] اصل جمله که در متن آلمانی به فرانسه آمده است می‌گوید: "سرنیزه‌ها باهوش باشند"، ما با توجه به متن به این صورت ترجمه کردیم. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۱۷] "مباشران" - واژه *questeur* در اینجا به معنای کسی است که در مسائل مالی و امنیتی مباشر رئیس مجلس است. (زیرنویس ترجمه فارسی) - طرح قانون کستورها *proposition des questeurs* (کستور از واژه لاتین *questor*. در روم باستان بمعنای گنجور، گاهبد، خزانه‌دار). طرح قانون کستورها روز ۶ نوامبر ۱۸۵۱ توسط سه تن از سلطنت‌طلبان که کستور مجلس مقتنه (نماینده مختار مجلس در امور اقتصادی، مالی و حفظ امنیت مجلس) بودند، پیشنهاد شد. این طرح در ۱۷ نوامبر پس از مباحثات شدید رد شد. هنگام اخذ رأی "موتنتی"، جناح چپ مجلس که سلطنت‌طلبان را خطر عمده میدانست، از بناپارتیست‌ها پشتیبانی کرد. (پورهرمران)

حمایت از لویی بناپارت در ۱۸۵۰ استفاده میشد. واژه "امپریالیسم" در همه جای حاضر به همین مفهوم به کار رفته است. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۳] *leading articles* به همین صورت در متن آلمانی. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۴] لویی فیلیپ در تاریخ ۲۴ فوریه ۱۸۴۸ به نفع نوداش، کنت پاریس، از سلطنت کناره گرفته بود. و مادر این پسر، دوشس اورلنن، مدعی نیابت سلطنت بود. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۵] منشور قانون اساسی ۱۸۳۰ قانون اساسی بنیانی سلطنت ژوئیه بود. در این منشور حق حاکمیت مردم به رسمیت شناخته شده بود اما سلطنت و حق رأی محدود نظام پیشین به قوت خود باقی بود، تنها تعداد رأی دهندگان به حدود ۲۰۰ هزار نفر افزایش یافته بود. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۶] شورای دولت *Conseil d'État* را نخست ناپلئون اول ایجاد کرد؛ این شورا متشکل از گروهی کارشناس اداری علمی، سیاسی و نظامی بود که میبایست طرح‌هایی برای قانونگذاری پیشنهاد کند. از آن پس این شورا در نظام سیاسی فرانسه جایگاه ویژه‌ای یافت و بخصوص در امپراتوری دوم و جمهوری پنجم بر اهمیت آن افزوده شد. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۷] بازی با معنای واژه *Elysée* در تعبیر *Champs-Elysée*، نام مقر ریاست جمهور فرانسه در کناره خیابان شانزلیزه است. *elysées* در فرانسه از *Elysée* می‌آید که فردوس یا جایگاه مردگان به سعادت رسیده است. ما به تبعیت از متن آلمانی و ترجمه انگلیسی "سرای فردوس" را بر "شانزلیزه" که در ترجمه فرانسه آمده است ترجیح دادیم. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۸] *Clichy* زندان بدهکاران پاریسی در اواسط قرن نوزدهم. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۹] *prétoires* اشاره به جمعیت ۱۰ دسامبر،

پره‌تورین‌های اصلی در واقع درامپراتوری‌های رم به محافظین امپراتور اطلاق میشد.

(زیرنویس ترجمه فارسی)

پره‌تورین - مأخوذ از واژه لاتینی *Praetor*. پره‌تور در روم باستان عنوان اعضای دیوان عالی کشور بود. پره‌تورین‌ها در روم باستان *Praetoriani* سپاه زبده‌ای بودند که وظیفه حفظ پره‌تور را به عهده

عروج لوئی بناپارت

مجلس قانونگذاری در ۲۹ مه ۱۸۴۹ تشکیل شد، و در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ منحل گردید. دوره زمانی میان این دو تاریخ دوره جمهوری مبتنی بر قانون اساسی یا جمهوری پارلمانی است [۱].

در نخستین انقلاب فرانسه، سلطه طرفداران قانون اساسی جای خود را به سلطه "ژیروند"ها میدهد و سلطه "ژیروند"ها جای خود را به سلطه "ژاکوبین"ها، هر یک از این احزاب متکی به حزب پیشرفته‌تر بود؛ همین که هر یک از این دو انقلاب را به حد کافی پیش رانده و به جایی رسانده است که دیگر نمیتوانسته دنبالش برود و به طریق اولی، از آن پیش بیفتد، جسورترین متحد وی که پا به پادنبال وی بوده کنارش زده و روانه گیوتین‌اش کرده است. بدین سان انقلاب در خطی بالا رونده گسترش یافته است.

در مورد انقلاب ۱۸۴۸، وضع عکس این است. حزب پرولتاریایی در اینجا گویی زانده ساده حزب خرده‌بورژوازی دمکرات است. در ۱۶ آوریل ۱۵ مه، و در ماه ژوئن، همه به این حزب خیانت میکنند و تنه‌ایش می‌گذارند [۲]. حزب دمکرات به سهم خود بر شانه‌های حزب جمهوریخواه بورژوا تکیه میکند. به محض اینکه حزب اخیر، زیر پای خود را محکم یافت، خود را از شر این همراه مزاحم خلاص کرد و به دوش حزب نظم پرید. حزب نظم شانه خالی کرد تا جمهوریخواهان بورژوا با کون به زمین بخورند و خودش به نوبه خود بر شانه نیروهای مسلح تکیه داد. و همچنان خیال میکرد که روی شانه‌ها آرمیده است تا روزی که صبح از خواب بلند شد و دید آن شانه‌ها به سرنیزه تبدیل شده است. هر حزبی از پشت سر با لگد به کسی که وی را به جلو میراند میکوبد و از جلو روی شانه کسی میافتد که وی را به عقب هول میدهد. و عجیب نیست که در چنین وضعیت مسخره‌ای تعادلش را از دست بدهد و پس از آنکه اداهای لازم را از خود درآورد با چرخهای عجیب و غریب کله‌پا شود. این جواری انقلاب خط پایین رونده‌ای را طی میکند. این روند برای انقلاب حتی پیش از آنکه آخرین سنگر فوریه برجیده شود و نخستین مرجع انقلابی تشکیل گردد آغاز شده بود.

دوره‌ای که اکنون باید به بررسی‌اش بپردازیم متنوع‌ترین آمیزه سرشار از تناقض‌های جار زننده است؛ مشروطه‌خواهانی که آشکارا بر ضد قانون اساسی توطنه میکنند؛ انقلابیونی که خودشان می‌گویند

طرفدار قانون اساسی‌اند؛ مجلسی که می‌خواهد بالاترین مرجع قدرت را در اختیار داشته باشد ولی در ضمن مجلس باقی بماند؛ جناح "مونتانی" که گویی صبر پیشه کرده و شکستهای فعلی‌اش را با تسلاهی پیشگویی پیروزی آینده برای خود تحمل‌پذیر میکند، سلطنت‌طلبانی که "آباء مضمول" [۳] جمهوری‌اند و اوضاع و احوال مجبورشان کرده که در خارج از خاندانهای پادشاهی که هوادارشان هستند دفاع کنند و در داخل فرانسه از جمهوری‌یتی که از آن بیزارند؛ قوه مجریه‌ای که نیرویش رو به تحلیل است و احترامش تحقیری است که در دیگران برمی‌انگیزد؛ جمهوری‌ای که چیزی جز ننگ مضاعف دو نظام پادشاهی نیست؛ نظام اعیانی بوربن‌ها و نظام پادشاهی ژونیه، با برجسب جهانگیری؛ وحدت‌هایی که نخستین بند پیمانهایشان جدایی است؛ پیکارهایی که نخستین قانونشان بی‌تصمیمی است؛ آژیتاسیون‌هایی آتشین و بی‌محتوا بنام آرامش، موعظه‌هایی بغایت آرام و آرامش‌بخش به نام انقلاب. شور و شوق‌هایی عاری از حقیقت، حقایقی خالی از شور و شوق؛ قهرمانانی بی قهرمانگری، و تاریخی خالی از هرگونه رویداد؛ تحولاتی که تقویم تنها نیروی پیشبرنده‌شان است، و تکرار مکرر کش و قوسهای لایتغیرشان کسالت آور؛ تخاصم‌هایی که گویی هر از چند وقت یکبار فقط از آن رو تند و تیز میشوند که یکدیگر را کند کنند و بخوابانند بی آنکه چیزی را حل کرده باشند؛ به رخ کشیدن پر آب و تاب کوششها و وحشت‌های بورژوازی در برابر خطر پایان یافتن جهان؛ و همزمان با اینها، حقیرانه‌ترین دسیسه‌ها و مسخره‌بازی‌های درباری منجیان عالم که "این نیز بگذرد" هایشان بیشتر یادآور دوران فروند [۴] است تا روز قیامت [۵]؛ محکوم به نابود شدن تمامی نیوغ جمعی رسمی فرانسه بر اثر حماقت مزورانه یک تن تنها؛ (گمراهی) اراده جمعی ملت که چون هر بار فرصت تجلی از طریق آراء عمومی پیدا میکند در بین دشمنان دیرینه خلق به جستجوی نماینده‌ای که ترجمان شایسته وی باشد می‌گردد تا سرانجام آن را در خودسری‌های لجاجت‌آمیز یک طزار بیابد. اگر پاره‌ای از تاریخ را بتوان سراغ کرد سراپا تیره و تار، آن پاره بی‌گمان همین است. آدمیان و رویدادهای این پاره از تاریخ چونان پتر شلمیله‌ای Peter Schlemihl [۶] وارونه‌اند، سایه‌هایی در جستجوی پیکر خویش. انقلاب دست و پای نمایندگان خود را میندود و هر چه دارد در اختیار کسانی می‌گذارد که رقیبای پر شور و سودازده انقلابند. و روزی هم که "شبح سرخ" - که ضد انقلابیون بطور دانم هر بار که نیاز دارند احضارش میکنند و به موقع هم برش می‌گردانند - سرانجام ظاهر شود ظهور وی با کلاه فریقی [۷] آثار شایسته‌ی نیست بلکه با "اونیفورم" نظم، یعنی با شلوار قرمز است.

چنانکه دیدیم، هیأت دولتی که بناپارت در تاریخ ۲۰ دسامبر ۱۸۴۸، روز عروجش به کاخ "الیزه"، بر سر کار آورد، هیأتی متشکل از حزب نظم، یعنی ائتلاف "لژیتمیست"ها و "اورلانیست"ها بود. این کابینه بارو-فالو، پس از مجلس مؤسسان، که خود وی دوران حیاتش را به شیوه‌ای کم و بیش قهرآمیز کوتاه کرده بود، همچنان بر سر کار بود و سکان حکومت را در دست داشت [۸]. شانگاریه، ژنرال سلطنت طلبان مؤتلف، سرفرماندهی لشکر اول و گارد ملی هر دو را همچنان در دست داشت. پس از انتخابات عمومی، اکثریت عظیم کرسی‌های مجلس ملی سرانجام برای حزب نظم تأمین شده بود. نمایندگان و اعضای شورای دولتی زمان لوئی فیلیپ در این مجلس در کنار خیل مقدس "لژیتمیست"هایی که بسیاری از اوراق انتخاباتی ملت برای آنها به پروانه ورود به صحنه سیاست تبدیل شده بود نشستند و با آنها آشنا شدند. نمایندگان طرفدار بناپارت پراکنده‌تر از آن بودند که حزب مجلسی مستقلی را تشکیل بدهند. آنها فقط حکم "دم مزاحم" [۹] حزب نظم را داشتند. بدین سان حزب نظم در مقامی بود که قدرت حکومتی، ارتش، هیأت قانونگذاری، خلاصه همه ارکان دولت را در اختیار داشت. از لحاظ معنوی هم از انتخابات عمومی نیرومند بیرون آمده بود و پیروزی‌های همزمان ضدانقلاب در سراسر اروپا نیز به این نیرومندی کمک میکرد.

هرگز هیچ حزبی با برخورداری از این همه منابع و بهره‌مندی از این همه حمایت‌های مساعد وارد کارزار نشده بود.

بی کم و کاست مانند پروس، دانم سرگرم رهبری همه فعالیتها برای برآه انداختن یک "ارتجاع" بر ضد مطبوعات، انجمنها، و مانند اینها است، و نتیجه این کار هم، درست مانند پروس، به صورت مداخله خشن پلیسی دستگاه اداری، ژاندارمری و دادگستری نمودار میگردد. از آن سو، حزب مونتانی هم گویی دانم سرگرم پس زدن این حملات و بنابراین سرگرم دفاع از حقوق آزلی بشر است و همان کاری را انجام میدهد که کم و بیش از یک قرن و نیم پیش به این سو هر حزب به اصطلاح مردمی انجام میدهد. ولی اگر موقعیت تاریخی و وضع احزاب را با دقت بیشتری در نظر بگیریم این ظاهر سطحی که پوشاننده نبرد طبقات و چهره ویژه این دوره است، ناپدید میگردد.

چنانکه گفتیم، "لژیتمیست"ها و "اورلنانیست"ها دو شاخه بزرگ از حزب نظم را تشکیل میدادند. آن چیزی که این دو شاخه را به مدعیان سلطنت مورد نظر آنها پیوند میداد، و مایه جدایی آن دو از یکدیگر میشد، آیا همان گل زنبق [۱۰] و پرچم سه رنگ، خاندان بوربنها و خاندان اورلنانها، یعنی سایه-روشنهای متفاوت سلطنت طلبی، و اصولا اعتقاد به سلطنت بود؟ در عهد بوربنها، فرمانروایی در دست مالکان عمده زمین و کشیشان چاکر مسلک بود؛ در حالی که در دوره سلطنت ژونیه (یعنی دوره اورلنانها) قشر بالای اشرافیت مالی، صنایع بزرگ، بازرگانی عمده، یعنی سرمایه، با خیل وکلای مدافع، اساتید دانشگاه و سخن سرایانش بود که فرمانروایی میکرد. سلطنت "لژیتمیست"ها چیزی نبود جز مظهر سیاسی سلطه موروثی [۱۱] خداوندگاران زمین، همچنان که سلطنت ژونیه مظهر فرمانروایی غاصبان بورژوازی تازه بدوران رسیده بود. پس جدایی این شاخه‌ها از یکدیگر بخاطر به اصطلاح اصول نبود، بلکه بیشتر ناشی از تفاوت شرایط مادی هستی آنها، یعنی بیانگر دو قسم مالکیت متفاوت بود؛ همان تضاد قدیمی شهر و روستا، همان رقابت کهن سرمایه با مالکیت ارضی. البته کسی منکر این نبود که در عین حال خاطرات کهن، دشمنی‌های شخصی، ترسها و امیدواری‌ها، پیشداوری‌ها و توهمات، احساسات همدردی و انزجار، اعتقادات، معتقدات مذهبی و اصولی هم وجود داشت که عامل پیوستگی آن دو به این یا آن خاندان سلطنتی میشد. زیرا شکلهای متفاوت مالکیت، یا شرایط اجتماعی هستی، خود پایه‌ای است که روبنای کاملی از احساسها، پندارها، شیوه‌های اندیشه و نگرش به زندگی، با تفاوتها و شکلهای ویژه خویش، بر اساس آن پا میگردد. تمامی طبقه، بر پایه شرایط مادی زندگی خویش و روابط اجتماعی متناسب با آنها در پدید آوردن این روبنا و شکل دادن به آن سهیم است. فرد آدمی، که این همه را از راه سنت یا تعلیم و تربیت میآموزد ممکن است تصور کند که اینها دلایل حقیقی تعیین کننده فعالیت او و نقطه عزیمت آن را تشکیل میدهند. اگر چه اورلنانیستها و لژیتمیستها یعنی هر یک از دو شاخه مورد بحث، میکوشیدند تا خود و دیگران را قانع کنند که عامل اصلی جدایی آن دو از یکدیگر دل بستگی‌هایشان به دو خاندان سلطنتی است، اما واقعیت امر در عمل ثابت میکرد که آنچه مانع اتحاد دو شاخه است اختلاف منافع آنها است. همچنان که در زندگانی خصوصی میان آن چیزی که شخص درباره خود میانداشید و به زبان میآورد، و آنچه به واقع هست و میکند فرق میگذارد، در نبردهای تاریخی لازم است میان گفته‌ها و ادعاهای خیالپورانه احزاب و سازمان واقعی و منافع واقعی آنها، میان طرز تلقی آنها از خودشان و آن چیزی که به واقع هستند، از آن بیشتر فرق گذاشته شود. اورلنانیست و لژیتمیست در جمهوری، در کنار یکدیگر بودند و ادعاهایی برابر داشتند. اگر با این همه، هر شاخه‌ای در مقابل شاخه دیگر در جستجوی احیای خاندان سلطنتی مورد علاقه خود بود معنایی جز این نداشت که دو گروه عمده منافع تقسیم کننده بورژوازی - مالکیت ارضی و سرمایه - هر یک به سهم خویش میکوشید برتری خود را تثبیت کند و شاخه دیگر را تابع خود سازد. ما در اینجا از دو گروه عمده منافع بورژوازی سخن میگوییم زیرا مالکیت بزرگ ارضی، به رغم طنزهای فنودالی و غرور نژادی، دیگر به کلی نو دولت شده و به تبع تحول جامعه مدرن، خصلتهای بورژوایی پیدا کرده بود. توری [۱۲]های انگلستان هم همین گونه بودند؛ آنها تا مدت‌ها خیال میکردند عاشق سلطنت، کلیسا و زیبایی‌های قانون اساسی قدیم انگلیس‌اند تا روزی که خطر وادارشان کرد که حقیقت را بگویند و اعتراف کنند که در واقع عاشق چیزی

جمهوریخواهان خالص کشتی شکسته ناگهان دریافتند که جز دار و دسته‌ای در حدود پنجاه تن، که ژنرالهای آفریقا، همچون کاونیاک، لاموریسیر، و بارو، در رأس آن بودند، نیروی دیگری در مجلس ملی برای‌شان باقی نمانده. ولی هنوز حزب بزرگ مخالف، حزب مونتانی بود. این نامی بود که حزب سوسیال-دمکرات در مجلس به روی خودش گذاشته بود. این حزب که از ۷۵۰ کرسی مجلس ملی، بیش از ۲۰۰ کرسی را در اختیار داشت از قدرتی به اندازه قدرت تک تک هر یک از سه شاخه حزب نظم برخوردار بود. اوضاع و احوال ویژه‌ای وجود داشت که موضوع در اقلیت بودن این حزب نسبت به مجموع ائتلاف سلطنت‌طلبانه را جبران و تعادلی را برقرار میکرد. نه فقط از انتخابات استانها نشان داده شده بود که این حزب در بین جمعیت روستایی از نفوذ قابل ملاحظه‌ای برخوردار است بلکه به تقریب تمامی نمایندگان حوزه پاریس نیز از این حزب بودند؛ انتخاب شدن سه درجه‌دار نظامی (در شمار نمایندگان این حزب) نشانه‌ای از علاقه ارتش به باورهای دمکراتیک بود و رئیس این حزب، لودرو-رولن، برخلاف همه نمایندگان حزب نظم، با استفاده از آراء پنج استان که بر سر وی با هم توافق کرده و به او رأی داده بودند توانسته بود به اشرافیت مجلس راه یابد. بدین سان با توجه به تعارضهای اجتناب‌ناپذیر میان شاخه‌های متفاوت سلطنت‌طلبان و مجموعه حزب نظم و بناپارت، به نظر میرسید که مونتانی در ۲۹ مه ۱۸۴۹ از تمامی عناصر لازم برای موفقیت برخوردار است. ولی دو هفته بعد، همین حزب همه چیز خود و از جمله آبرویش را از دست داد.

پیش از آنکه بررسی تاریخ مجلس این دوره را دنبال کنیم، ناگزیر از بیان چند تذکار هستیم تا از توهمات جاری در باب خصلت دوره‌ای که موضوع بررسی ماست برکنار بمانیم. اگر از دیدگاه دمکراتها به موضوع بنگریم، دوره مجلس قانونگذاری هم مانند دوره مجلس مؤسسان است و در هر دو دوره مسأله اصلی فقط عبارت است از مبارزه جمهوریخواهان و سلطنت‌طلبان. و در مورد خود جریان، دمکراتها یک کلمه بیشتر ندارند که عنوان کنند و آن هم کلمه ارتجاع است، شب سیاهی که در آن همه گریه‌ها سمورند و به این حضرات اجازه میدهد تا مانند شبگردهای محلات به تکرار یکنواخت توضیح واضحات صد تا یک قاز خود بنشینند. البته در حقیقت هم، حزب نظم در نگاه نخست در حکم کلاف سردرگمی از شاخه‌های متفاوت سلطنت‌طلب است که نه تنها در بین خود به توطئه مشغولند تا هر کدام مدعی مورد نظر خود را به تخت بنشانند و مدعی مورد نظر شاخه‌های دیگر را کنار بزنند بلکه وجه مشترک همه آنها نفرت وادارشان از جمهوری و همدلی وادارشان برای حمله بر ضد این نظام است. مونتانی هم، به سهم خود، بنظر میرسد برخلاف این دار و دسته توطئه‌گر سلطنت‌طلب، نماینده جمهوریخواهی است. حزب نظم هم چنان مینماید که

به کمر بست و با نطق خود بنام جمهوری، خطاب به مردمی که در برابر شهرداری ناحیه ده جمع شده بودند، خاطره سخنور رومی مدافع خلق را زنده کرد - اگر چه صدای او به تمسخر چنین انعکاس مییافت: هائری پنجم، هائری پنجم! - اقداماتشان همواره به عنوان جمهوریخواه بوده نه به عنوان سلطنت طلب.

در برابر ائتلاف بورژوازی، ائتلافی از خرده‌بورژوازی و کارگران تشکیل شده بود که همان به اصطلاح حزب سوسیال دمکرات معروف بود. بیدرنگ پس از ایام ژوئن ۱۸۴۸، خرده‌بورژواها چندان خشنود نبودند و احساس میکردند که حقشان به آنان داده نشده. آنها منافع مادی خود را در خطر میدیدند و نگران بودند که ضدانقلاب تضمین‌های دمکراتیک لازم برای برخورداری از این منافع را زیر پا بگذارد. به این دلیل به کارگران نزدیک شدند. از سوی دیگر، نمایندگی این گروه در مجلس، یعنی "مونتانی" هم در وضع بهتری قرار داشت. مونتانی که در دوره دیکتاتوری بورژوازی جمهوریخواه کنار گذاشته شده بود، در نیمه دوم عمر مجلس مؤسسان، با مبارزه‌اش بر ضد بناپارت و کابینه سلطنت‌طلب وی، وجهه مردمی از دست رفته خود را دوباره بدست آورد. میان مونتانی و سران سوسیالیست اتحادی پدید آمده بود. در فوریه ۱۸۴۸ ضیافت‌هایی برای آشتی دو طرف بر پا شده بود. طرح برنامه مشترکی ریخته شد، کمیته‌های انتخاباتی مشترکی بوجود آمد، و هر دو طرف نامزدهای مشترکی را اعلام کردند. از تندوی و تیزی مطالبات اجتماعی پرولتاریا اندکی کاسته شد تا بر چاشنی دمکراتیکی آنها اندکی افزوده گردد. و مطالبات دمکراتیکی خرده‌بورژوازی از قالب سیاسی محض آنها در آمد تا حدت سوسیالیستی آنها برجسته شود. و این چنین بود که سوسیال دمکراسی بوجود آمد. مونتانی جدیدی که مولود این تلفیق‌ها بود، به استثنای چند چهره سیاهی لشکر که از طبقه کارگر گرفته بودند، و چند تا سوسیالیست تکرر، شامل همان عناصر مونتانی سابق بود، گیرم با تعداد بیشتر. حقیقت این بود که این مونتانی، مانند طبقه‌ای که وی نماینده‌اش بود، در طول این تحولات تغییراتی بخود دیده بود. خصلت ویژه سوسیال دمکراسی را میتوان چنین خلاصه کرد که در این نظام فکری نهادهای دمکراتیک جمهوری وسایلی برای نابودی دو حد نهایی سرمایه و نظام مزدوری ملازم با آن تلقی نمیشوند، بلکه وسائلی هستند تا تخصیص‌های طبقاتی نظام سرمایه‌داری تخفیف پیدا کند و جای خود را به هماهنگی بدهد. گوناگونی تدابیری که برای رسیدن به این منظور اتخاذ میشوند هر چه باشد، و صرف نظر از خصلت کم و بیش انقلابی دریافت‌هایی که سوسیال دمکراسی آنها را به عاریت میگیرد، محتوای این نظام فکری همین است که گفتیم. منظور دگرگون کردن جامعه از راه‌های دمکراتیکی است، ولی دگرگون کردنی در قالب خرده‌بورژوازی آن. هرگز نباید با این تلقی کوتاه‌بینانه که معتقد است خرده‌بورژوازی اعتقادی اصولی به منفعت خودخواهانه طبقاتی دارد و بر آن است که وسائل پیروزی این منفعت را فراهم سازد هم آواز شد. خرده‌بورژوازی، برعکس، بیشتر بر این باور است که شرایط خاص رهایی وی عین شرایط عامی هستند که نجات جامعه مدرن و پرهیز از نبرد طبقاتی فقط در قالب آنها میسر خواهد بود. از این تصور هم که گویا تمامی نمایندگان دمکراتیک (خرده‌بورژوازی) از دکانداران [۱۴] یا شیفته دکانداران هستند باید برکنار بود. چون ممکن است فرهنگ و موقعیت شخصی آنان فرسنگها با این گروه فاصله داشته باشد. خصوصیت خرده‌بورژوازی این نمایندگان از اینجاست که ذهنیت آنان نیز محدود به همان حدودی است که خرده‌بورژوازی در زندگی واقعی بدانها برمیخورد و قادر به فراتر رفتن از آنها نیست، و در نتیجه، آنها نظرا به همان نوع مسائل و راه‌حلهایی میرسند که منفعت مادی و موقعیت اجتماعی خرده‌بورژوازی در عمل متوجه‌شان است. این است خطوط کلی رابطه‌ای که میان نمایندگان سیاسی و ادبی یک طبقه و خود آن طبقه وجود دارد.

با این حساب باید روشن شده باشد که اگر مونتانی برای دفاع از جمهوریت و به اصطلاح حقوق بشر پیوسته با حزب نظم مبارزه میکرد، هدف نهایی‌اش از این مبارزه خود این چیزها نبود؛ درست مثل این که ارتشی که قرار است خلع سلاح شود اما در برابر موضوع مقاومت میکند، کمتر دیده شده است که برای در تملک داشتن خود آن سلاحها به نبرد تن در دهد.

جز بهره مالکانه نیستند.

اعضای ائتلاف سلطنتی، در خارج از مجلس، در مطبوعات، در امس و کلرمونت [۱۳]، سرگرم توطئه بر ضد یکدیگر بودند. در خفا و دور از انظار مردم، دوباره در جلد‌های قدیم اورلنانی و لژیونیمستی خود می‌رفتند و مسابقه‌های گذشته را از سر می‌گرفتند. در حالی که در جلوی صحنه، در لباس فعالیت‌های عمومی، به عنوان نامزد یک حزب در مجلس، نسبت به خاندانهای مورد علاقه خویش، به کرنشی ساده اکتفا میکردند و بدین سان معلوم میشد که احیای سلطنت موکول به آینده‌ای نامعلوم [in infini tum] است. آنها در واقع سرگرم کسب و کار واقعی خودشان به عنوان حزب نظم بودند، یعنی که برچسب اجتماعی برای‌شان اهمیت داشت، نه برچسب سیاسی، حضورشان به عنوان نمایندگان نظم بورژوازی مطرح بود نه بعنوان شوالیه‌های ملتزم رکاب شاهزاده خانمهای همیشه در سفر، به عنوان طبقه بورژوازی در مقابل دیگر طبقات، نه بعنوان سلطنت‌طلبان در مقابل جمهوریخواهان. سلطه آنان به عنوان حزب نظم، بر دیگر طبقات جامعه از سلطه قبلی‌شان در دوره احیای سلطنت یا در دوره پادشاهی ژوئیه، مطلق‌تر و سرسخت‌تر بود، و چنین سلطه‌ای امکان پذیر نمیشد مگر در قالب جمهوری پارلمانی، چون تنها در این قالب بود که دو شاخه بزرگ بورژوازی فرانسه میتوانستند متحد شوند و در نتیجه، سلطه طبقه خود را جانشین سلطه شاخه ممتاز این طبقه سازند. اگر هم گاه دیده میشد که به عنوان حزب نظم، به جمهوری دشنام میدهند و انزجار خود را از این نظام پنهان نمیکنند، بخاطر فقط باورهای سلطنت طلبانه نبود. غریزه‌شان به آنان میفهماند که جمهوری اگر چه سلطه سیاسی آنان را کاملتر میکند، ولی در عین حال عامل تخریب پایه‌های اجتماعی این سلطه است چرا که آنها را در برابر طبقات ستم‌دیده جامعه قرار میدهد و وادارشان میکند بدون برخورداری از حائل شاه و دربار، و بی آنکه بتوانند ملت را به وسیله جنگهای زرگری بین خود و بر ضد سلطنت اغفال کنند، به طور مستقیم با آن طبقات بجنگند. احساس ضعف باعث میشد که از تصور امکان تحقق شرایط مطلق سلطه طبقاتی خویش دست و پایشان بلرزند چندان که افسوس روزهایی را بخورند که این سلطه ناتمام‌تر و ناقص‌تر بود، و در نتیجه ایمنی طبقاتی بیشتری داشت. در عوض هر بار که ائتلاف سلطنت‌طلبان با بناپارت مدعی، که مخالف آنان بود، در تعارض قرار میگرفت، هر بار که سلطنت‌طلبان فکر میکردند که قدر قدرتی‌شان در مجلس از سوی قدرت اجرایی تهدید میشود، خلاصه هر بار که این جماعت ناگزیر میشدند از عنوان سیاسی سلطه خویش استفاده کنند و آن را به رخ دیگران بکشند، از تیبیر اورلنانیست، که به مجلس ملی هشدار داد که جمهوری، در هر حال کمتر از هر چیز عامل تفرقه آنهاست، گرفته تا بریه لژیونیمست که روز ۲ دسامبر ۱۸۵۱ شال سه رنگ

هنگامی که گروهی از پیشاهنگان مونتانی اعلامیه غیرقانونی بودن بنایارت و وزیرایش را منتشر میکردند، بخش اعظم اعضای مونتانی گروه نامبرده را رها کرده و آن اعلامیه را امضا نکرده بودند. مطبوعات هم میدان را خالی کردند؛ تنها دو روزنامه به خود جرأت دادند که پرونونسیمینتو [۱۸] را منتشر کنند. خود خرده‌بورژواها هم (پشت سر نمایندگانشان نایستادند و) به آنها خیانت کردند، چون از گارد ملی خبری نبود، و در جایی هم که اعضای آن خودی نشان دادند، برای جلوگیری از برپایی سنگرهای خیابانی توسط مردم بود. نمایندگان خرده‌بورژوازی (در واقع) مردم را فریب داده بودند، زیرا (برخلاف لاف و گزافهای آنها) سر و کله هیچ یک از متحدانی که مدعی بودند در ارتش دارند در هیچ جا پیدا نشد. سرانجام اینکه، حزب دمکرات به جای آنکه از پرولتاریا مددی بگیرد، پرولتاریا را هم به ناتوانی‌های خود آلوده کرده بود، و همانطور که در این گونه دلآوری‌های مشعشع دمکراتیکی معمول است دست آخر تنها دلخوشی که برای همگان باقی ماند این بود که رهبران مردم را متهم کردند که فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند و مردم نیز رهبران را که کلاه سرشان گذاشته‌اند.

به ندرت دیده شده است که اقدامی با هیاهویی بیش از آنچه ورود قریب‌الوقوع مونتانی به مبارزه انتخاباتی با آن همراه بود به اطلاع همگان برسد، و کمتر اتفاق افتاده است که وقوع رویدادی با اطمینانی بیشتر و خیلی پیش‌تر از آنکه خود آن رویداد اتفاق بیفتد بسان آنچه در مورد پیروزی اجتناب‌ناپذیر دمکراسی شنیده میشد پیشاپیش با بوق و کرنا به همگان اطلاع داده شود. الحق که دمکراتها خیلی به بوق و کرنا اعتقاد دارند. همان بوق و کرنایی که از شدت صدایش باروی اریحا [۱۹] فروریخت. هر بار که این گروه به یکی از خاکریزهای استبداد در برابر خود میرسند پا را در یک کفش میکنند تا حتما معجزه کنند. مونتانی اگر میخواست در مجلس به پیروزی برسد لازم نبود همه را به نبرد مسلحانه بخواند. و روزی هم که در مجلس دست بردن به سلاح را عنوان کرد، دیگر لازم نبود در کوچه و خیابان رفتار دمکراتیک مجلس را در پیش بگیرد. حتی اگر هدف مونتانی و طرفدارانش انجام یک تظاهرات مسالمت‌آمیز بود، باز هم خیلی حماقت میخواست که کسی پی نبرد که از این تظاهرات با سرنیزه و تفنگ استقبال خواهد شد. و در صورتی هم که پیش‌بینی مبارزه‌ای حقیقی میشد، بزمین گذاشتن سلاحهایی که بایستی در چنین مبارزهای به کار برده میشدند، برآستی تماشایی بود. ولی موضوع این است که توپ و تشرهای انقلابی خرده‌بورژواها و نمایندگان دمکراتشان فقط برای این است که حریف را بترسانند. و همین که همه‌شان پشت بدیوار قرار گرفتند، وقتی که آلودگی‌شان به حدی رسید که دیگر ناگزیر میبایست آن توپ و تشرها را عملی کنند، دودلی‌شان به حدی است که به درد همه چیز میخورد جز به درد اینکه به فکر فراهم کردن وسائل لازم برای اجرای آن توپ و تشرها باشد، برعکس، از همان آغاز با ولع تمام در صدد این است که ببینند شکست خود را چگونه میشود توجیه کرد. پیش‌درآمد شروع قریب‌الوقوع نبرد که هیاهوی آن گوش فلک را کر میکرد درست در جایی که نبرد در واقع باید شروع شود به زمزمه‌ای چنان ضعیف بدل میشود که به گوش کسی نمیرسد. بازیگران صحنه، دیگر مجذوب نقش خود نمیشود و بازی، مثل بادکنکی که سوزن به آن خورده باشد، به نحو اسفانگیزی فرو میخوابد.

هیچ حزبی به اندازه حزب دمکرات در باب وسایل و امکاناتی که در اختیار دارد اغراق نمیکند. هیچ کس به اندازه اینها این قدر آسان دچار توهمات نیست. به صرف اینکه بخشی از ارتشی‌ها به نفع مونتانی رأی داده بودند این گروه نتیجه گرفته بود که ارتش به حمایت از وی قیام خواهد کرد. آن هم در چه موقعیتی؟ در موقعیتی که از نظر ارتشیان فقط به این معنا بود که عده‌ای انقلابی، به حمایت از رمی‌ها، به مخالفت با سربازان فرانسوی برخاسته‌اند. از سوی دیگر، خاطرات ژوئن ۱۸۴۸ هنوز آنچنان فراموش نشده بود که پرولتاریا کینه‌های سرشار از گارد ملی به دل نداشته باشد، و بی اعتمادی رؤسای انجمنهای سری [۲۰] نسبت به رهبران حزب دمکرات هم از بین رفته باشد. رفع این اختلافات نیازمند این بود که منافع مشترک

به محض این که مجلس ملی تشکیل جلسه داد حزب نظم شروع به تحریک مونتانی کرد. بورژوازی حس میکرد که زمان برای تصفیه حساب نهایی با خرده‌بورژواهای دمکرات فرا رسیده است، درست مثل یک سال پیش از آن که تشخیص داده بود باید تکلیف پرولتاریای انقلابی را یکسره کند. گیرم این دفعه وضع حریف فرق میکرد. قدرت حزب پرولتاریا در خیابانها بود؛ در حالی که پایه‌های قدرت حزب خرده‌بورژوا در مجلس ملی قرار داشت. بنابراین مسأله این بود که خرده‌بورژوازی را از مجلس بیرون بکشند و به کوچه و خیابان بیاورند و وادارش کنند تا خود قدرت مجلسی‌اش را در هم بشکنند و فرصت آن را نیابد که در تقویت آن قدرت بکوشد. مونتانی هم چشم بسته در این دام افتاد.

مباران رم توسط نیروهای فرانسوی [۱۵] طعمه‌ای بود که پیش‌پایش انداختند. این کار با ماده ۵ قانون اساسی فرانسه، که کاربرد نیروی نظامی بر ضد آزادیهای ملتی دیگر را ممنوع میکرد، مغایرت داشت. از این گذشته در ماده ۴ همان قانون آمده بود که قوه اجرایی، بدون رضایت مجلس ملی، هیچگونه حقی برای اعلام جنگ ندارد، و مجلس مؤسسان هم با تصمیمی که در روز ۸ ماه مه گرفت، لشگرکشی به رم را تأیید نکرده بود. به این دلایل بود که لودرو-رولن، در ۱۱ ژوئن ۱۸۴۹ درخواست اعلام جرم علیه بنایارت و وزیرایش را تسلیم مجلس کرد. وی که بر اثر تحریکات تییر به حد کافی برانگیخته شده بود تا جایی پیش رفت که تهدید کرد برای دفاع از قانون اساسی از همه وسایل، حتی نیروی سلاح، استفاده خواهد کرد. همه نمایندگان مونتانی چونان تن واحد از جا برخاستند و این توسل به سلاح را تکرار کردند. در ۱۲ ژوئن، مجلس درخواست اعلام جرم را رد کرد و جناح مونتانی مجلس را ترک گفت. دنباله رویدادها را همه میدانند: در ۱۳ ژوئن، بخشی از مونتانی اعلام کرد که بنایارت و وزیرایش "غیرقانونی" اند؛ تظاهرات عناصر دمکرات گارد ملی، در کوچه و خیابان که چون سلاح با خود نداشتند، به محض برخورد با نیروهای مسلح شانگاریه متفرق شدند؛ و مانند اینها. گروهی از اعضای مونتانی به خارجه پناه بردند، گروهی دیگر تسلیم دیوان عالی بورژ شدند، و مجلس طی بخشنامه‌ای مقرر کرد که بقیه اعضای مونتانی باید مثل شاگرد مدرسه مطیع دستورهای رئیس مجلس ملی باشند [۱۶]. در پاریس دوباره حکومت نظامی اعلام شد و شاخه دمکرات گارد ملی را منحل کردند. بدین سان، نفوذ مونتانی در مجلس و در نیروی خرده‌بورژوازی در پاریس در هم شکسته شد.

در لیون، که حوادث ۱۳ ژوئن موجب بروز یک قیام خونین کارگری در آن شده بود، و پنج استان پیرامون آن حکومت نظامی اعلام شد و این وضع تا امروز [۱۷] همچنان ادامه دارد.

که در آنها به چشم آخرین نمایندگان رسمی انقلاب، مظهر مجسم همه وحشتهای هرج و مرج، مینگرد، به همان اندازه خود آنان، در واقع بی‌خاصیت‌تر و خاکسارتر میشدند. با همه اینها، از ۱۳ ژوئن که صحبت میشد، به این دلخوش بودند که حکیمانه سخن را بچرخانند و بگویند: اگر جرأت دارند به حق رأی عمومی دست بزنند! نشانشان خواهیم داد که چند مرده حلاجیم! خواهیم دید.

و اما آن دسته از اعضای مونتانی که به خارج پناهنده شده بودند؛ درباره این جماعت کافی است یادآوری کنیم که لودروِرولن، به دلیل آنکه شاهکار کرده و در عرض مدت کمتر از دو هفته موفق شده بود حزب نیرومندی را که خود رهبرش بود بنحو جبران‌ناپذیری به خاک سیاه بنشانند، فکر کرد بهترین آدم برای تشکیل یک حکومت فرانسوی در تبعید [in partibus] است؛ و چهره وی در غربت، دور از محل حوادث، به موازات فروکش کردن انقلاب و کاهش عظمت‌های رسمی فرانسه‌ای که همگان میشناختند روز به روز مقبول‌تر شد؛ چندان که توانست خود را به عنوان مدعی جمهوریخواهی برای (انتخابات) ۱۸۵۲ معرفی کند، و از محل اقامت خویش هر از گاهی چند بخشنامه‌ای برای مردمان والاشی [۲۲] و دیگر اقوام بفرستد که در آنها مستبدان اروپا را تهدید میکرد که در مقابل اعمال آنان، خود و متحدانش بی‌کار نخواهند نشست. با این وصف آیا میشود گفت پرودن کاملاً اشتباه میکرد که سر این حضرات فریاد میکشید و میگفت: «شما خالی‌بندهایی بیش نیستید!» [۲۳]

در ۱۳ ژوئن حزب نظم فقط مونتانی را در هم نشکسته بود، بلکه در ضمن موفق شده بود قانون اساسی را تابع تصمیم‌های اکثریت مجلس قانونگذار کند. از نظر او جمهوری به شکل زیر بود: بورژوازی حالا دیگر بر قالب‌های مجلس تسلط کامل دارد، تسلطی که بر خلاف دوره پادشاهی که با حق وتوی قوه اجرایی یا حق انحلال مجلس محدود بود محدودیتی هم ندارد. این درست همان جمهوری پارلمانی مورد نظر تییر بود. ولی اگر چه بورژوازی، روز ۱۳ ژوئن، قدرقدرتی‌اش را در درون مجلس تضمین کرد اما آیا با بیرون راندن موجه‌ترین بخش مجلس، خود مجلس را در برابر قوی اجرایی و مردم، به نحو چاره‌ناپذیری تضعیف نمیکرد؟ بورژوازی با تسلیم کردن بسیاری از نمایندگان مجلس بدون رعایت هیچگونه تشریفات قانونی به دادگاه، آیا مصونیت خود را از بین نمیبرد؟ نظامنامه تحقیرآمیزی که برای اعمال فشار بر مونتانی در مجلس تصویب شد هر قدر که هر یک از نمایندگان ملت را خوار و خفیف میکرد مایه سربلندی و بالا بردن مقام ریاست جمهوری بود. با دادن عنوان تحقیرآمیز آناشیکری به شورش دفاع از قانون اساسی، و متهم کردن شورشیان به کوشش برای براندازی جامعه، بورژوازی در واقع کاری میکرد که خود او هم در آینده از هر گونه فراخوان مردم به شورش برای دفاع از قانون اساسی در موارد تجاوز قوه اجرایی به قانون اساسی محروم میگردد. ریشخند تاریخ را بنگر که ژنرال اودینو، همان کسی که به فرمان بناپارت رم را بمباران کرد و به طور مستقیم عامل شورش طرفداران قانون اساسی در روز ۱۳ ژوئن شده، در روز ۲ دسامبر ۱۸۵۱ از سوی حزب نظم با عجز و التماس، اما بیهوده، به عنوان ژنرال حامی قانون اساسی به مردم معرفی گردید. و یکی دیگر از قهرمانان ۱۳ ژوئن، بنام وییرا، که به خاطر وحشیگری‌هایش در حمله به دفاتر روزنامه‌های دمکرات در رأس گروهی از اوباش گارد ملی وابسته به اشرافیت مالی، از پشت کرسی خطابه مجلس مورد تحسین و تمجید قرار گرفته بود، آری همین ژنرال وییرای محبوب بورژوازی، شریک دسیسه‌های بناپارت از آب درآمد و حسابی کمک کرد که مجلس ملی، در آخرین لحظه حیاتش، از هرگونه حمایتی از سوی گارد ملی محروم بماند.

۱۳ ژوئن معنای دیگری هم داشت. مونتانی سعی کرده بود اجازه اعلام جرم علیه بناپارت را از مجلس بگیرد. بنابراین شکست مونتانی در این زمینه، پیروزی مستقیم بناپارت، پیروزی شخصی او بر رقبای دمکراتش بود. حزب نظم حاضر بود جان فدا کند تا پیروزی را از آن خود کند. بناپارت کاری نداشت جز اینکه به انتظار

مهمی در وسط باشد. زیر پا گذاشتن یک بند مجرد از قانون اساسی در مقامی نبود که چنین منفعتی را برای همگان ایجاد کند. مگر نه این بود که به اعتراف خود دمکراتها، قانون اساسی بارها پیش از آن زیر پا گذاشته شده بود؟ مگر پر وجهه‌ترین روزنامه‌ها به این قانون به عنوان حاصل دسیسه‌بازی‌های عناصر ضد انقلابی نناختند و آن را محکوم نکرده بودند؟ ولی این حرفها که به گوش دمکرات فرو نمیروند، او نماینده خرده‌بورژوازی است، یعنی نماینده یک طبقه میانجی، که همه تضادهای دو طبقه رویارو باید در آن تعدیل شود، و به همین دلیل تصور میکند که وجود شریفش مافوق هرگونه تخصم طبقاتی است. دمکراتها قبول دارند که با طبقه‌ای ممتاز در برابر خود روبرو هستند، ولی میگویند خودشان به علاوه بقیه ملت، همه جزوی از مردمانند. و آنچه پیشنهاد میکنند بیانگر حقوق مردم است؛ نفع آنها همانا نفع مردم است. بنابراین پیش از ورود به مبارزه نیازی به بررسی منافع و موقعیت‌های متفاوت طبقاتی ندارند. نیازی هم ندارند که در مورد مناسب بودن وسایل مبارزه و سواس زیاد از حد نشان دهند. کافی است سربجنانند تا مردم با همه منابع تمام نشدنی خود برخیزند و به جان ستمگران بیفتند. و اگر در عمل معلوم شد که نفع مورد نظرشان صنار نیارزیده، و نیرویشان در واقع عین بی‌نیرویی و ناتوانی بوده، تقصیرش به گردن سفسطه‌بازان جنایتکاری است که مردم یکپارچه را به گروه‌های متخاصم با یکدیگر تقسیم میکنند، یا به گردن ارتش است که حماقت و نابینایی‌اش مانع از درک این موضوع شده که هدفهای پاک دمکراسی همانا هدفهای خود او است، یا به علت آن است که در جریان اجرای برنامه اشتباه کوچکی پیش آمده است، و بالاخره برای آن است که دست تصادف، که قابل پیش‌بینی هم نبوده، باعث شده که این دفعه بازی را ببازند. خلاصه اینکه، دمکرات آنچنان موجودی است که از شرم‌آورترین شکستها مثل زمانی که وارد مبارزه میشد پاک و منزّه بیرون می‌آید، با اعتقادی تازه به اینکه باید پیروز شد و آن هم نه از این رو که وی و حزبش میبایست از دیدگاه سابق خود دست بکشند، بلکه برعکس، از این جهت که شرایط باید برای پیروزی آماده گردد.

بنابراین مبدا فکر کنیم که مونتانی، پس از آنکه با نظامنامه جدید مجلس، این چنین قلع و قمع گردید، از پا درآمد و خوار شد، به آه و زاری افتاد. درست است که رهبران این جناح بعد از ماجرای ۱۳ ژوئن، از صحنه دور شدند اما همین ماجرا جایی برای استعداد‌های فروتر گشوده بود که از موقعیت جدید خویش خرسند بودند. از آن جایی که در ناتوانی آنان در مجلس دیگر تردیدی نمیتوانست وجود داشته باشد، همین به آنان حق میداد که جز ابراز خشم فیلسوفانه [۲۱] و ایراد خطابه‌های پر آب و تاب، جنب و جوش دیگری از خود نشان ندهند. هر قدر حزب نظم بیشتر وانمود میکرد

گارد ملی نمیتواند پیروز شود و ارتش قادر به شکست دادن گارد ملی نیست. این اعتقاد بیانگر باور خرافی ارتش نسبت به قدر قدرتی بورژوازی و نیروهای مدنی آن بود. ایام ژوئن ۱۸۴۸ که طی آنها تمامی گارد ملی در کنار نیروهای ارتشی در سرکوب شورش شرکت کرد باعث تقویت این اعتقاد خرافی شده بود. پس از دستیابی بناپارت به قدرت، با یکی کردن فرماندهی گارد ملی و فرماندهی لشکر یک نظامی و گماشتن شانگاریه به این مقام، که عملی خلاف قانون اساسی بود، از نفوذ گارد ملی کاسته شد.

با قرار گرفتن فرماندهی گارد ملی در شمول وظایف معمولی فرماندهی عالی نیروهای نیروهای ارتشی، گارد ملی دیگر به زاندهای از ارتش تبدیل شده بود. سرانجام هم در ۱۳ ژوئن منحل شد، و انحلال آن نیز فقط به خاطر این نبود که مرتب گروههایی از آن در سراسر فرانسه منحل میشدند چندان که دیگر پاره‌هایی بیش از آن باقی نمانده بود. (ریشه مسأله در این بود) که تظاهرات روز ۱۳ ژوئن اساساً تظاهرات عناصر دمکرات گارد ملی بود. این گروه در برابر ارتش با اسلحه ظاهر نشده بودند، با اونیفورم خاص خود ظاهر شده بودند. و راز قضیه هم درست در همین اونیفورم بود. ارتش به این نتیجه رسید که این اونیفورم با بقیه اونیفورمها فرقی نباید داشته باشد. افسون باطل شده بود. در ایام ژوئن ۱۸۴۸ بورژوازی و خرده بورژوازی، در قالب گارد ملی، با ارتش بر ضد پروولتاریا متحد شده بودند. در ۱۳ ژوئن ۱۸۴۹ بورژوازی به ارتش دستور داد که افراد گارد ملی خرده‌بورژوا را پراکنده کند. در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ گارد ملی بورژوا خود از صحنه بیرون میرفت و بناپارت کاری نداشت جز اینکه بنشیند و ناظر این امر باشد تا بعد فرمان انحلال آن را امضا کند. بدین سان بورژوازی آخرین سلاح خود را در مقابل ارتش در هم میشکست، چرا که از این لحظه به بعد خرده‌بورژوازی دیگر سرسپرده وی نبود بلکه در مقابلش قد علم میکرد، همچنانکه گراییده شدنش به سمت حکومت مطلق از همان آغاز بدین معنا بود که به طور کلی تمام وسائل دفاعی‌اش در مقابل استبداد را به دست خود در هم میشکند.

در این میان حزب نظم فتح دوباره قدرت را که گویی در ۱۸۴۸ فقط برای آن از دست رفته بود که در ۱۸۴۹ آزاد از هر گونه مانع و رداعی، دوباره بدست آید، با دشنام به جمهوری و قانون اساسی، و طعن و لعن به همه انقلابهای گذشته، حال و آینده، از جمله انقلابهایی که به دست رهبران خودش صورت گرفته بود، و با قوانینی برای دهن‌بند زدن به مطبوعات و از بین بردن حق اجتماع و تأسیس انجمنها که برقراری حکومت نظامی را به نهادی منظم و دارای پیوند ارگانیک با نظام تبدیل میکرد، جشن میگرفت. سپس مجلس ملی برگزاری جلسات خود را از نیمه اوت تا نیمه اکتبر تعطیل کرد و کمیسیونی دائمی برای (جانشینی خودش در) تمامی این مدت به کار گماشت. در طول این تعطیلات، "لژی‌تیمیست"ها سرگرم توطئه در امس بودند، "اورلنانیست"ها همین کار را در "کلرمونت" انجام میدادند. و بناپارت هم با مسافرت‌های شاهانه‌اش، و شوراها ایالتی با پیش کشیدن موضوع تجدید نظر در قانون اساسی. اتفاقاتی که در زمان تعطیل مجلس بطور مرتب پیش می‌آیند و من فقط موقعی از آنها به تفصیل صحبت خواهم کرد که اهمیتی در حد یک رویداد پیدا کنند. در اینجا فقط این نکته را یادآوری کنیم که مجلس ملی، با کنار رفتن از صحنه برای مدتی اینچنین طولانی، در حالی که در رأس جمهوری جز شیخ یک تن چهره دیگری بچشم نمیخورد، حتی اگر آن یک آدم مفلوکی چون لویی بناپارت بود (که گمان هیچ حرکتی از وی نمیرفت)، بی‌سیاستی کرد، بخصوص که حزب نظم هم، در برابر حیرت مردم دچار تفرقه شد و به گروه‌های سلطنت طلب تقسیم گردید، و بدین سان سرگرم اختلاف‌های داخلی خویش در باب چگونگی احیای سلطنت بود. هر بار که موقع تعطیلات مجلس فرا میرسید و همه‌همه سردرگم حضور مجلس خاموش میشد، و اعضای مجلس از هم جدا میشدند تا هر کدام به انتخاب کنندگان خودشان در بین ملت بپیوندند، همه بی‌تردید این احساس را داشتند که این جمهوری برای تکمیل قیافه خودش فقط یک چیز کم دارد؛ دائمی کردن تعطیلاتش و تغییر دادن شعار "آزادی، برابری، برادری" به شعار صریح "پیاده نظام، سواره نظام، توپخانه!".

بنشیند و پیروزی را بقباید. همین کار را هم کرد. ۱۴ ژوئن، مردم پاریس بیانیهای را که به دیوارها چسبیده شده بود خواندند که در آن رئیس جمهور خطاب به مردم میگفت بر خلاف میل خویش و به رغم نیت باطنی‌اش، تحت تأثیر حوادث اخیر، ناچار گردیده از آرامش و انزوای خود دست بکشد و با آه و زاری از افتراهای رقبایش - فضیلتی که تا آن لحظه همگان از آن غافل بودند - و با علم به اینکه تفاوتی میان آرمان خودش و آرمان نظم و امنیت نمیبیند به مردم اعلام بدارد که بهتر است نظم و امنیت را شخصا به دست بگیرد. در همان بیانیه در ضمن گفته میشد که اگر چه مجلس ملی با لشگرکشی به رم بعداً موافقت کرد اما ابتکار این عمل با شخص خود او، یعنی لویی بناپارت بوده و حالا که سمونیل نبی را به واتیکان برگردانده میتواند امیدوار باشد که شاه جدید، داوود، هم به زودی بر تخت سلطنت خود در توپلری استقرار یابد. خلاصه لویی بناپارت موفق شده بود کشیشان را هم با خود همراه کند [۲۴].

شورش ۱۳ ژوئن، چنانکه دیدیم از حد یک راهپیمایی مسالمت‌آمیز در کوچه و خیابانها فراتر نرفته بود. بناپارتین پیروز شدن بر چنین شورش هیچ افتخار نظامی به حساب نیامد. با اینهمه در این دوران قهرمان ندیده خالی از هرگونه رویداد با اهمیت، حزب نظم توانست همین نبرد بدون خونریزی را به اوسترلیتس [۲۵] دوم تبدیل کند. در مدح ارتش که مظهر نیرومندی نظم در برابر توده‌های مردمی که هرج و مرجشان عین ناتوانی بود جلوه داده میشد، در کرسی‌های خطابه و جراید داد سخن دادند و ژنرال شانگاریه به لقب "باروی جامعه" مفتخر گردید. این بدآموزی را حتی خود شانگاریه هم سرانجام باور کرد. با این همه در خفا، برخی از یگانهای ارتشی را که درباره آنها اطمینان صد در صد وجود نداشت بی سر و صدا از پاریس دور کردند، هنگامی که در انتخابات به نفع دمکراتها رأی داده بودند از فرانس تبعید و روانه الجزیره شدند، و بعضی از ارتشی‌هایی که کله‌شان بوی قرمه سبزی میداد به پادگانهایی که حالشان را جا می‌آورد منتقل گردیدند. و سرانجام کاری کردند که ارتباط مطبوعات با سربازخانه‌ها و ارتباط سربازخانه‌ها با جامعه بورژوازی به کلی قطع شد.

اینجا دیگر به چرخشگاه قطعی در تاریخ گارد ملی فرانسه رسیده‌ایم. در ۱۸۳۰، همین گارد ملی بود که تصمیم گرفت سلطنت احیاء شده را سرنگون کند. در طول پادشاهی لویی فیلیپ، هر شورش که طی آن گارد ملی جانب قوای نظامی را گرفت سرکوب شد و به شکست انجامید. در ایام فوریه ۱۸۴۸ نیز همین که گارد ملی در قبال شورشیان بی‌تفاوت ماند و تکلیف وی نسبت به لویی فیلیپ هم معلوم نبود، لویی فیلیپ پی برد که بازی را باخته است. بدین سان این اعتقاد اندک اندک ریشه گرفت که انقلاب بدون حمایت

- پایان عالم *Weltundergang*، "آخرالزمان"، "کن فیکون شدن عالم" - منظور انقلاب است. (پ.ه)

زیرنویس‌های فصل سوم

[۶] شلمیل *Schlemihl* - قهرمان "داستان عجیب پتر شلمیل" *Die seltsame Geschichte Peter Schlemihl* اثر آدلبرت فون شامیسو *Adelbert von Chamisso* نویسنده آلمانی است. پتر شلمیل سایه خود را در قبال کیف جادویی پول میفروخت. (توضیح ترجمه فارسی پورهرمان) - اشاره‌ای به قهرمان داستان ادالبر فن شامیسو، به نام اشلمیله که سایه‌اش را برای یک کیف پول جادویی فروخته بود. (زیرنویس ترجمه فارسی پرهام)

[۷] کلاه فریقی - کلاهی مخروطی به رنگ قرمز که انقلابیون ۱۷۸۹ فرانسه بر سر می‌گذاشتند. بعدها این کلاه در قرن نوزدهم نماد آزادی شد. (زیرنویس ترجمه فارسی پرهام) کلاه فریقی *Bonnet phrigien* (مأخوذ از نام فریقیه با فریکیا که در قدیم کشوری در مرکز آسیای صغیر با ترکیه کنونی بود) - کلاه فریقی یکنوع شبکلاه مخروطی قرمز رنگی است که در دوران انقلاب بورژوازی ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۴ به علامت انقلابیگری بر سر می‌گذاشتند (ترجمه فارسی پورهرمان)

[۸] در ترجمه انگلیسی، دنباله همین جمله چنین آمده است: "در حالی که مجلس قانونگذاری جلسه داشت". ما از متن آلمانی و ترجمه فرانسوی پیروی کردیم. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۹] *mauvaise queue* این عبارت به فرانسه آمده است و در انگلیسی در زیرنویس به "انگلهای مردد" ترجمه شده است. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۱۰] گل زنبق علامت سلطنتی و نشان پرچم فرانسه در دوره بوربن‌ها. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۱۱] در ترجمه انگلیسی *immemorial* به معنای دیرینه، آمده است. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۱۲] *Tory* (در جمع *Tories*) که بعدها محافظه کاران انگلیس از آن بوجود آمدند. موضوع بهره مالکانه اشاره‌ای است به تأثیر الغاء قانون غلات در ۱۸۴۶ در انگلیس بر ضد حزب توری. این حزب نام خود را به حزب حامی تغییر داد و تا سالها برای احیاء دوباره قانون غلات مبارزه میکرد و هدفش این بود که بهره مالکانه را هر چه بیشتر بالا ببرد. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۱۳] *Ems* محلی بیلاقی در نزدیکی ویسبادن در آلمان. در اوت سال ۱۸۴۹ کنفرانس لژیتمیست‌ها با شرکت شامبور در اینجا تشکیل شد. کنت دوشامبور (هانری پنجم) از لژیتمیست‌های معروف در همین محل زندگی میکرد؛ کلرمونت *Claremont*، قصری نزدیک لندن، که پس از فرار لونی فیلیپ از فرانسه مقر او بود. *Ems* و کلرمونت مراکز دسانس سلطنت‌طلبان علیه یکدیگر بودند. (زیرنویس ترجمه فارسی پورهرمان)

[۱۴] در متن انگلیسی آمده است. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۱۵] محاصره رم از ۳ ژوئن ۱۸۴۹ شروع شد و عمدتاً محدود به بمباران شهر بود، که اواخر همان ماه پایان یافت. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۱۶] نظامنامه جدیدی برای مجلس تدوین و تصویب شد که در آن به رئیس مجلس اختیار داده شده بود هر نماینده‌ای که شئون مجلس را رعایت نکند از

[۱] در ترجمه فرانسوی بعد از سطور بالا یک بند آمده که در آن دوره زمانی فوق به سه مرحله اصلی تقسیم شده و مشخصات هر مرحله از نظر موضوع و زمان شرح داده شده است. ما به پیروی از متن آلمانی و ترجمه انگلیسی این بخش را در متن نیابوردم، ولی برای آشنایی خواننده در اینجا می‌آوریم:

"این دوره خود به سه مرحله اصلی تقسیم میشود: مبارزه دمکراسی و بورژوازی و شکست حزب خرده‌بورژوا یا دمکرات از ۲۹ مه تا ۱۳ ژوئن ۱۸۴۹؛ دیکتاتوری پارلمانی بورژوازی یعنی اورلانتیست‌ها و لژیتمیست‌های مؤتلف یا حزب نظم، که اوج آن به الغاء حق رأی عمومی انجامید، از ۱۳ ژوئن ۱۸۴۹ تا ۳۱ مه ۱۸۵۰؛ مبارزه بورژوازی با بناپارت، واژگون شدن سلطه بورژوازی، سقوط جمهوری مبتنی بر قانون اساسی با جمهوری پارلمانی از ۳۱ مه ۱۸۵۰ تا ۲ دسامبر ۱۸۵۱."

[۲] در ۱۶ آوریل ۱۸۴۸ گروه کثیری از کارگران میخواستند طی یک راهپیمایی به "هتل دوویل" (مقر شهرداری) برسند و مجموعه‌ای میهنی را که به حکومت موقت تعلق داشت به آنجا هدیه کنند؛ گارد ملی از ترس اینکه تظاهرات به کودتایی پلانکیستی بر ضد حکومت موقت تبدیل شود جلوی این راهپیمایی را گرفت. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۳] *Patres Conscripti* = آباء مشمول، لقب سناتورهای رم. (زیرنویس ترجمه فارسی)

- پدران برگزیده، عنوان افتخاری سناتورها در روم باستان. (پورهرمان)

[۴] فروند *Fronde* قیام گروهی از اشراف و شاهزادگان در دورانی که لونی چهاردهم به سن بلوغ نرسیده بود و کاردینال مازارن، محبوب ملکه مادر، همه کاره بود (۱۶۴۸ تا ۱۶۵۳). اصلاح "فروند" اشاره‌ای است به سبکسری اشرافیت. (زیرنویس ترجمه انگلیسی و فارسی) *La Fronde* جنبش اپوزیسیون بورژواها و گروهی از اشراف فرانسه علیه سلطنت مطلقه در قرن هفدهم در دوران کودکی لونی چهاردهم و فرمانروایی کاردینال مازارن *Mazarin* معشوق ملکه مادر آن دوتریش *Anne d'Autriche*. معنای مجازی آن: هر اپوزیسیونی که انگیزهای شخصی و نارضایی فردی محرک آن باشد. (توضیح ترجمه فارسی پورهرمان)

[۵] در ترجمه فرانسوی بجای "روز قیامت"، "دوره فعلی" آمده است. (زیرنویس ترجمه فارسی)

برگرفته از مقاله ۲۰ ژوئیه ۱۸۵۰ پرودون. (زیرنویس ترجمه انگلیسی) Vous n'êtes que des blageurs!

[۲۴] در روایات توراتی سمونیل نبی سلطنت داوود را تبرک کرده بود. (زیرنویس ترجمه فارسی)

* شایع بود که لونی بناپارت امیدوار است تاج سلطنت فرانسه را از دست پاپ، پیوس نهم، بگیرد، در عوض به استقرار مجدد قدرت پاپ کمک کند. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)
* داوود پادشاه نیمه افسانه‌ای بی‌اسرائیل است (تاریخ حیات: اواخر قرن ۱۱ تا قریب سال ۹۵۰ قبل از میلاد ذکر شده است). داوود نخست سپاهی بود و سپس دختر شانول پادشاه اسرائیل را برزی گرفت ولی پس از مدتی در مظان خیانت قرار گرفت و به بیابانهای جنوب فلسطین گریخت. داوود پس از کشته شدن شانول، پادشاه یهود اعلام شد و قبایل اسرائیل را متحد کرد و سپس سرزمین کنعان و اورشلیم را بتصرف خود درآورد. داوود پادشاه مستبدی بود که برای نخستین بار اتباع خود را واداشت در برابرش خاک افتند. بموجب قصص انجیل، داوود در نبرد با غولی بنام جالوت پیروز شد، بدینسان که در حالیکه قدش به زانوی غول هم نمی‌رسید، سنگی به پیشانی جالوت پرتاب کرد و او را از پا در آورد. روایت مذهبی یهودی و عیسوی داوود را پارسای آرامی جلوه میدهند که عبادت خدا را با صوتی جلی بجا می‌آورده است. در روایات اسلامی داوود را پیغمبر میدانند. تألیف زبور یا مزامیر (Psaume - کتاب معروف سرودهای مذهبی) بموجب روایات یهودی و مسیحی به داوود نسبت داده میشود و حال آنکه هیچ مدرک تاریخی برای اثبات آن وجود ندارد. (توضیح ترجمه فارسی پورهرمان)

[۲۵] اوسترلیتس Austerlitz - نبرد معروف ناپلئون که در آن ناپلئون بر ضد قوای متحد پروس و روس، در ۲ دسامبر ۱۸۰۵ به پیروزی بزرگی بر ارتشهای روسیه و اتریش رسید. (زیرنویس ترجمه انگلیسی). این شهر اکنون اسلاواکف نامیده میشود و در چک (اسلواکی) واقع است. (پورهرمان) Slavkov u (Brna (Austerlitz

۴

شکست دمکراسی خرده بورژوایی

مجلس ملی تشکیل جلسات خود را در نیمه اکتبر ۱۸۴۹ از سر گرفت. اول نوامبر [۱]، بناپارت با اعلام این که هیأت دولت بارو-فالو را کنار گذاشته و کابینه جدیدی تشکیل داده است، مجلس را غافلگیر کرد. تا آن روز هرگز دیده نشده بود که کسی نوکرهای خانه‌اش را به صورتی که بناپارت کابینه‌اش را بدون رعایت هیچگونه تشریفات برکنار کرد بیرون کرده باشد. اردنگی‌هایی که برای مجلس ملی در نظر گرفته شده بود عجالتاً نصیب بارو و شرکاء شد.

چنانکه دیدیم، کابینه بارو، مرکب از "لزتیمیست"ها و "اورلنانیست"ها، کابینه حزب نظم بود. بناپارت برای الغای قانون اساسی جمهوری، اقدام به لشکرکشی بر ضد رم و در هم شکستن حزب دمکرات، به این کابینه نیاز داشت. خود او به ظاهر، در سایه این کابینه قرار داشت، قدرتهای حکومتی را به حزب نظم واگذارده، و نقاب کم‌اهمیتی که در زمان لونی فیلیپ هر مدیر مسئول روزنامه‌ای ناگزیر بود داشته باشد [۲]، یعنی نقاب آدمی که همه چیز بنام او ولی در واقع به حساب

مجلس بیرون کند و هر نماینده‌ای که سه بار در مجلس اخطار میگرفت نصف حقوق ماهانه‌اش را به عنوان جریمه بپردازد. این نظامنامه تحت تأثیر وقایع ۱۳ ژوئن تصویب شد. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۱۷] مقصود بهار ۱۸۵۲ است که مارکس سرگرم نگارش همین کتاب بود. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۱۸] Pronunciamento واژه‌ای اسپانیولی است به معنای شورش دار و دسته نظامی بر ضد حکومت، که در فرانسه "گودتا" گفته میشود. متن مارکس در این قسمت پیچیدگی دارد: متن آلمانی و ترجمه فرانسوی به صورتی است که در فوق می‌آوریم. اما ترجمه انگلیسی می‌گوید "بخود جرأت دادند که آن را منتشر کنند". معلوم نیست که منظور از "آن" چیست. از سوی دیگر منظور از "پرونونسیامینتو" هم دقیقاً معلوم نیست و شاید مارکس میخواهد بگوید اعلامیه بخشی از اعضای پیشرو "مونتانی" چون حکومت را غیر قانونی اعلام کرده بود در حکم نوعی قیام بر ضد حکومت بود. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۱۹] اریحا (اریخا، اریحه، به عبری جریکو Jéricho) - نام یکی از شهرهای قدیم فلسطین واقع در ۲۳ کیلومتری اورشلیم (بیت‌المقدس)، در یکی از مصب‌های رود اردن. نخستین شهری که بنی‌اسرائیل هنگام ورود به "ارض موعود" (کنعان) به آن رسید. این شهر با دیوارهای بلند محصور بود. بموجب نصوص تورات سپاهیان یهود هفت روز این شهر را محاصره کردند و روز هفتم در بوق و کردنا دمیدند و همه با هم غریو برآوردند. از شدت بانگ کرنا و غریو سپاهیان، "دیوارهای اریخا فرو ریخت". (زیرنویس ترجمه فارسی پورهرمان)

[۲۰] منظور مارکس از انجمنهای سری در اینجا آن انجمنهای انقلابی که پیش از انقلاب فوریه وجود داشتند نیست. بلکه منظور بیشتر بازماندگان آنهاست که دیگر بصورت علنی فعالیت میکردند، مثل "باشگاه‌های جمهوریخواه" که انقلابیونی چون بلانکی، باربس و امثالهم از فوریه ۱۸۴۸ بوجود آورده بودند. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۲۱] خشم فیلسوفانه، در متن آلمانی و ترجمه‌های انگلیسی و فرانسوی "خشم اخلاقی" آمده است. (زیرنویس ترجمه فارسی)

[۲۲] Valachie یکی از امیرنشین‌های قدیم کنار دانوب که تا سال ۱۹۱۸ با مولداوی کشور رومانی را تشکیل میدادند. (زیرنویس ترجمه فارسی پورهرمان)

[۲۳] "شما لاف‌زنانی بیش نیستید!" - جمله‌ای است

از بی‌اهمیت‌ترین حرکات آن، از عام‌ترین وجوه زندگیش گرفته تا زوایای زندگانی خصوصی افراد، در قید فشار، نظات، قاعده‌بندی، مراقبت و سرپرستی خود قرار داده، کشوری که در آن، این هیأت انگلی دیوانی، در پرتو خارق‌العاده‌ترین شکل‌های مرکزیت از چنان حضوری همه جا حاضر و همه‌دان، و از سریع‌ترین توانایی جنبش و جهشی برخوردار است که مشابه آن جز در حالت بی‌ارادگی درمان‌ناپذیر [۴] و شکل‌ناپذیری بی‌انسجام پیکر اجتماعی در چیز دیگری نمیتوان سراغ کرد، آری در چنین کشوری، پیداست که مجلس ملی اگر از حق انتصاب افراد به مقامات دولتی محروم شود و نظارتش بر دستگاه اداری را از دست بدهد دیگر نفوذی واقعی در جامعه نخواهد داشت مگر آنکه همزمان با از دست دادن آن حق، دستگاه اداری دولت کوچکتر و سپاه متشکل از کارمندان تا حد امکان کم‌شمارتر شود، و جامعه مدنی و افکار عمومی موفق گردند سرانجام اندام‌های ویژه خود را، مستقل از قدرت حکومتی، پدید آورند. ولی نفع مادی بورژوازی فرانسه با وجود چنین دستگاه حکومتی گسترده و پیچیده‌ای رابطه‌ای تنگاتنگ دارد. این بورژوازی، اضافه جمعیتش را در همین دستگاه جا میدهد و مکمل چیزی را که بصورت سود، بهره پول، بهره مالکانه و حق‌الزحمه نمیتواند عایدش شود به صورت حقوق ماهانه به جیب میزند. از سوی دیگر، نفع سیاسی بورژوازی حکم میکند که سرکوب را روز به روز شدیدتر کند، و ناگزیر میبایست بر وسایل و تعداد خدمه حکومتی در دستگاه اجرایی بیفزاید، ضمن آنکه در عین حال ناچار بود جنگی مدام را بر ضد افکار عمومی اداره کند و اندام‌های محرک مستقل جامعه را، در هر جا که از عهده ناقص کردن کامل آنها بر نیامد، حسودانه از کار بیندازد. بدین سان، بورژوازی فرانسه از جهت موقعیت طبقاتی‌اش، مجبور بود از یک سو شرایط لازم برای موجودیت هر گونه قدرت پارلمانی، از جمله موجودیت خود را ناپدید کند و از سوی دیگر، نیروی مقاومت‌ناپذیر را به همان قدرت اجرایی که با وی مناسباتی خصمانه داشت بسپارد.

کابینه جدید به کابینه اوتپول معروف بود، نه اینکه ژنرال اوتپول به ریاست هیأت دولت ارتقاء یافته باشد. بناپارت با مرخص کردن بارو، این مقام را که با وجود آن ریاست جمهوری به شاه مشروطه هیچ‌کاره‌ای تبدیل میشد، آن هم شاهی بی تاج و تخت، بی عصای سلطنت و شمشیر، بی بهره از امتیاز عدم مسئولیت، محروم از برخورداری همیشگی بالاترین مقام دولت و از همه بدتر، فاقد هر گونه بودجه‌ای برای گرداندن تشکیلات مخصوص بخود، حذف کرده بود. کابینه اوتپول یک عضو بیشتر نداشت؛ مردی یهودی [۵] بنام فولد، از معروف‌ترین اعضای قشر بالای سرمایه مالی، که در مجلس هم از اشتهار برخوردار بود. کافی است به شاخص سهام بورس پاریس نگاهی بیفکنیم تا دریابیم که از اول نوامبر ۱۸۴۹ بالا و پایین رفتن ارزش دارایی‌های فرانسه تابع بالا و پایین رفتن سهام متعلق به بناپارت است. بناپارت ضمن اینکه همدستانی اینچنینی در بورس برای خودش پیدا میکرد، با گماشتن کارلیه به سمت ریاست شهربانی پاریس، دستگاه پلیس را هم در اختیار خود گرفت.

با این همه، نتایج تغییر کابینه فقط در بلند مدت میتواند آشکار شود. نخست اینکه، تا اینجا بناپارت گامی به جلو بر نداشته بود که بعد ناگزیر نشود آشکارتر گامی به عقب بنشیند. دنبال همان پیام خوشونت آمیز به مجلس چاکرمنشانه‌ترین اظهار اطاعت نسبت به مجلس به دست مجلسیان رسید. هریار که وزیران با ترس و لرز تلاشی میکردند تا اظهار لحنیه‌های شخصی وی را به صورت لایحه قانونی به مجلس ببرند، معلوم بود که به رغم میل خویش و زیر فشار موقعیت فقط رهنمود اجرا میکنند، آن هم رهنمودهای خنده‌داری که از پیش نسبت به ناکامی آنها اطمینان کامل داشتند. هر بار که بناپارت پشت سر وزیرانش، نیت خود را مطرح میکرد و از اندیشه‌های ناپلئون‌ناش [۶] سخن میگفت، صدای وزیران از بالای تریبون مجلس شنیده میشد که مخالفت خود را با وی پنهان نمیکردند. تمایلات غاصبانه‌اش برای قدرت بیشتر گویی فقط برای این ابراز میشد که خنده شیطنت‌آمیز رقبایش را سبب شود. رفتارش در انظار دیگران به رفتار نابغه‌ای مینمود که جهان قدرت‌ش را نشناخته، به سان آدمی معمولی با وی برخورد میکنند.

دیگری است، به چهره زده بود. اکنون دیگر او خود را از این لباس عاریتی خلاص میکرد چون این لباس دیگر آن حجاب نازکی نبود که وی میتوانست چهره خود را در زیر آن ببوشاند، بلکه نقاب آهنینی بود که نمیگذاشت قیافه خود او بر مردم آشکار شود. بناپارت کابینه بارو را از آن رو بر سر کار آورده بود که به نام حزب نظم مجلس ملی جمهوریخواه را در هم بشکنند، و اکنون این کابینه را مرخص میکرد تا همگان بدانند که وی تابع مجلس و حزب نظم نیست.

برای برکناری کابینه، بهانه‌های مردم‌پسند هم کم نبود. کابینه بارو حتی از رعایت آداب نزاکت که نشان دهد رئیس جمهوری قدری در کنار مجلس است غفلت میکرد. هنگام تعطیلات مجلس ملی، بناپارت نامه‌ای خطاب به ادگار نه منتشر کرده بود که در آن بنظر میرسید با رفتار نالیبرال‌منشانه [۳]، پاپ موافقتی ندارد؛ همچنان که به رغم مجلس مجلس مؤسسان نیز نامه‌ای منتشر کرده و در آن به ژنرال اودینو، به خاطر حمله‌اش به جمهوری رم، تبریک گفته بود. هنگامی که مجلس ملی به اعتبارات لازم برای لشگرکشی به رم رأی داد، ویکتور هوگو، با لیبرالیسم کذایی‌اش، بلند شد و بحث درباره این نامه را پیش کشید. اعضای حزب نظم با داد و فریادهای نیشدار و کنایه‌آمیزشان سخن او را قطع کردند و نگذاشتند سر و صدای موضوع بلند شود؛ آنان با این کار میخواستند بفهمانند که حرکات بناپارت هیچ‌گونه اهمیت سیاسی ندارد. هیچیک از وزراء به این نیش و کنایه‌ها پاسخی نداد. در یک مورد دیگر هم، بارو، با هیجان پرطمطراق خویش، از بالای تریبون مجلس سخنانی سرشار از خشم درباره "دسائس پلید"ی که به عقیده او، سر رشته‌اش به نزدیکان رئیس جمهور ختم میشد ایراد کرد. و بالاخره در حالی که کابینه موفق میشد مستمری بیوگی دوشس اورلئان را از مجلس ملی بگیرد، همین کابینه با افزایش حقوق پیشنهادی رئیس جمهور مخالفت کرد. و بناپارت هم کسی بود که دو شخصیت مدعی تاج و تخت امپراتوری و عیار پاکباخته هر دور را در وجود خویش جمع داشت، چندان که به آرمان بلند وی که رسالت احیای امپراتوری را در خود میدید همیشه این فکر بلند دیگر، به عنوان تکمله، اضافه میشد که رسالت پرداخت دیون او به عهده مردم فرانسه است.

کابینه بارو-فالو آخرین کابینه پارلمانی بناپارت بود. برکناری چنین کابینه‌ای، بنابراین، نقطه عطف بود. حزب نظم، با از دست دادن این کابینه، موقعیتی حیاتی را برای دفاع از نظام مجلس و در اختیار داشتن قدرت اجرایی چنان از دست داد که امیدی به بازگشت آن نبود. در فرانسه، قدرت اجرایی سپاهی مرکب از نیم میلیون کارمند در اختیار دارد، و بنابراین بخش سترگی از منافع و زندگی مردم را در قید وابستگی مطلق خود نگاه داشته، نظارتی پیوسته بر آنها اعمال میکند؛ در چنین کشوری که دولت آن جامعه مدنی را،

تربیون مجلس خرج کند، این نطقها مانند نطق آن مسیحی که همه حرفش از "آره، آره، نه، نه، نه" تجاوز نمیکرد، تگواژ بود، تگواژ نه فقط از بالای تربیون بلکه در جراید هم تهی از هر گونه گیرایی، درست مثل معمایی که راه حل آن از قبل معلوم است. خواه سخن بر سر حق ارسال عریضه بود یا بر سر مالیات شراب، از آزادی مطبوعات یا از مبادله آزاد، از باشگاهها یا از سازمان شهرداری، از حمایت از آزادی شخصی یا از مقررات بودجه، از هر دری که سخن در میان بود، شعار همان شعار بود، موضوع همیشه همان موضوع، و حکمی که باید صادر میشد بی گفتگو، همیشه همان حکم: سوسیالیسم. حتی لیبرالیسم بورژوازی، فرهنگ بورژوازی، اصلاحات مالی بورژوا، همه برجسب سوسیالیستی خوردند. اگر بحث بر سر این بود که راه آهنی در جایی که کاتالی در آن وجود داشت بسازند میگفتند این سوسیالیسم است، و اگر میخواستی با چوبدستی از خودت در برابر کسی که با شمشیر به سویت حمله‌ور شده بود دفاع کنی، باز هم میگفتند سوسیالیسم را ببین!

این فقط یک شیوه ساده بیان، یک "مد"، یا یک تاکتیک حزبی نبود. بورژوازی به خوبی دریافته بود که همه سلاحهایی که وی بر ضد فئودالیسم ساخته بود حالا به سوی خود او برگشته، همه وسائل آموزشی که او بنیاد نهاد اکتون بر ضد فرهنگ خاص خود او به کار افتاده، و همه خدایانی که آفریده بود اکتون ترکش گفته‌اند. میدید که همه به اصطلاح آزادیهای بورژوازی و نهادهای پیشرفت که اکتون، چه در پایه اجتماعی و چه در قله موقعیت سیاسی، به سطله طبقاتی خود او حمله‌ور شده‌اند و تهدیدی برای آن شمرده میشوند، و بنابراین همه آنها دیگر "سوسیالیستی" شده بودند. بورژوازی در این تهدید و این حمله، بحق راز سوسیالیسم را میدید، سوسیالیسمی که او بهتر از خود آن به اصطلاح سوسیالیسم، از معنا و گرایشش خبر داشت، همان سوسیالیسمی که موفق نمیشود دریابد چرا بورژوازی با سرسختی تمام، از هر راهی که وی وارد شود، پس‌اش میراند، اعم از اینکه بر رنجها و مصائب بشری آه و ناله احساساتی سر دهد، یا در قالب مسیحی‌اش فرارسیدن هزاره عدل و داد و عصر برادری همگانی را موعظه کند، یا به شیوه اومانیتها در باب جان، فرهنگ و آزادی یاوه بپافد، یا دستگاهی اختراع کند که همه طبقات جامعه در آن با هم به آشتی رسیده‌اند و همه جا غرق در نعمت و فراوانی است [۱۰]. اما چیزی که بورژوازی از آن سر در نمی‌آورد این بود که نظام مجلس مختص خود او، سطله سیاسی هم بطور کلی میبایست به نحو مقدر و اجتناب‌ناپذیری به عنوان سوسیالیست محکوم شود. تا زمانی که سطله طبقاتی بورژوازی بطور کامل سازمان نیافته و بیان سیاسی خالص خود را پیدا نکرده بود، تخاصم‌های طبقاتی دیگر طبقات جامعه نیز نمیتوانست بروشنی بروز کند و در جایی هم که بروز میکرد، این چرخش خطرناک را بیابد که هرگونه مبارزه بر ضد دولت را به مبارزه‌ای بر ضد سرمایه برگرداند. اگر بورژوازی در هر حرکتی از جامعه چنان مینگریست که "نظم" را در خطر میدید، چگونه میتوانست خود را قانع کند که، از نظام بی‌نظمی، از نظام خاص خودش، از نظام پارلمانی، از همان نظامی در رأس جامعه دفاع کند که بنا به گفته یکی از سخنگویانش جز در مبارزه و از راه مبارزه قادر به زندگی نیست؟ مجلس زندگیش را از بحث و گفتگو دارد، چگونه چنین نظامی میتواند بحث و گفتگو را ممنوع کند؟ هر نفعی، هر نهادی از نهادهای اجتماعی، در این نظام به فکرت‌های کلی تبدیل میشوند و به عنوان فکرت‌های کلی مورد بحث قرار میگیرند. چگونه ممکن است یک نفع، یک نهاد اجتماعی معین، برتر از اندیشه قرار گیرد و خود را به عنوان امر دینی تحمیل کند. یک جدال بیانی در تربیون مجلس مایه بحث و جدل در مطبوعات میشود. باشگاه بحث و گفتگوی مجلس دنباله پیدا میکند و سرانجام به باشگاههای بحث و گفتگوی سالنها و کاباره‌ها ختم میگردد. نمایندگانی که دائم هر چیزی را به مرجعیت افکار عمومی حواله میدهند، ناچار این حق را برای افکار عمومی میبزنند که بتواند با امضای طومار و عریضه نظرات خویش را بیان کند. نظام مجلس همه چیز را به تصمیم اکثریت موکول میکند، پس چرا باید همین حق را از اکثریت بزرگ خارج از مجلس گرفت و مانع از این شد که آنها هم تصمیم خودشان را بگیرند؟ وقتی که بالایی‌ها در رأس دولت ویولن میزنند چه انتظاری جز رقصیدن از آن پایینی‌ها میشود داشت؟

هرگز وی بیش از همین دوره‌ای که مورد بحث ماست اسباب مسخره خاص و عام نبوده. بورژوازی هرگز سلطه‌اش تا این حد مطلق نشده و این چنین آشکارا نشانه‌های قدرتت را به رخ دیگران نکشیده است.

من نمیخواهم تاریخچه فعالیت قانونگذاری وی را، که در طول این دوره به دو قانون اصلی محدود میشود، در اینجا بنویسم. آن دو قانون یکی مربوط به احیای مالیات شراب [۷] بود، و دیگری قانون آموزش [۸] که حق بی‌ایمانی را لغو میکرد. گرچه شراب نوشیدن برای فرانسویان دشوارتر شد، ولی در عوض آب حقیقی زندگانی را تا بخواهی به حلقشان ریختند [۹]. بورژوازی از یک سو با احیای مالیات قدیمی بر شراب اعلام کرد که در نظام قدیمی مالیات، که همگان از آن منتفر بودند، نمیتوان دست برد؛ اما با قانون آموزش، از سوی دیگر میکوشید توده‌های مردم را در همان حال و هوای روحیات گذشته نگاه دارد تا این سختگیریها را آسان‌تر تحمل کنند. آدمی حیرت میکند وقتی که میبیند اورلنایست‌های بورژوا لیبرال، این حواریون قدیمی آیین ولتر و طرفداران آشتی دادن التقاطی علم و ایمان در فلسفه، چگونه راضی شدند که هدایت روح و ذهن فرانسویان را به دشمنان موروثی خویش، یعنی یسوعیان، بسپارند. ولی (تعجبی ندارد)، اورلنایست و لژیتمیست که بر سر انتخاب مدعی تاج و تخت با هم اختلاف داشتند و به خوبی میفهمیدند که لازمه سلطه مشترک آنان این است که وسائل سرکوب دو دوره را یکجا جمع کنند، یعنی که ابزارهای به بندگی کشیدن در دوره سلطنت ژونیه میبایست به کمک ابزارهای دوره احیاء سلطنت تکمیل شود.

دهقانان که همه امیدهای خود را بر باد رفته میدیدند، و بیش از هر وقت دیگری، از یک سوز بار سنگین ارزانی قیمت غلات، و از سوی دیگر، زیر فشار عوارض مالیاتی و وامهای رهنی کمرشان خم شده بود شروع به ایجاد ناآرامی در ایالات کرده بودند. پاسخ ناآرامیهای آنان را با تعقیب و آزار معلمان، که زیر نظر مقامات کلیسا قرار میگرفتند، و شهرداران، که ناگزیر به تبعیت از رؤسای شهربانی‌ها میشدند، دادند و یک نظام خبرچینی کامل هم پدید آوردند که هیچکس از نظارت آن در امان نبود. در پاریس و شهرهای بزرگ، خود ارتجاع به سیمای دوره خودش درمیآید و بیش از آن که سرکوب کند به تحریک به مقابله سرگرم است. در روستاها برعکس، ارتجاعی است کوتاه‌بین، بی‌نزاقت، حقیر، ذله کننده، مردم‌آزار و خلاصه ژاندارم. با این حساب معلوم است که سه سال زندگی در سایه چنین حکومتی زیر سلطه ژاندارمها که از حمایت کشیشها هم برخوردار بودند، توده‌های بیسواد را به چه انحطاط اخلاقی‌ای ممکن بود بکشاند.

صرف نظر از میزان شور و هیجانی که حزب نظم توانست بر ضد اقلیت، در نطقهای خود از بالای

خویش پیوسته تحریک میشد و هیچ شهرت مکتسبی هم جلودارش نبود، به اقدامی نومیدانه دست بزند. اختلاف میان حزب نظم و رئیس جمهوری به حد خطرناکی رسیده بود که ناگاه رویدادی نامنتظر سبب شد که رئیس جمهور پشیمان، خود را به آغوش این حزب بیاندازد. منظور ما انتخابات میاندوره‌ای ۱۰ مارس ۱۸۵۰ است. مقصود از این انتخابات برگزیدن نمایندگانی برای کرسی‌های خالی مجلس بود که به علت زندانی شدن یا به تبعید رفتن جمعی از نمایندگان پس از وقایع ۱۳ ژوئن خالی مانده بودند. نامزدهای پاریس فقط سوسیال-دمکراتها بودند. در اینجا مردم حتی موفق شدند اکثریت آراء را به یکی از شورشیان ژوئن ۱۸۴۸، به نام دفلوت، بدهند. خرده‌بورژوازی پارسی، دست در دست پرولتاریا، بدین سان انتقام شکست ۱۳ ژوئن ۱۸۴۹ را می‌گرفت. به نظر میرسد که غیبت پرولتاریا از صحنه مبارزه در لحظه خطر فقط برای این بوده که در نخستین فرصت مناسب، با نیروهایی بیشتر و با شعاری دل‌آوران‌تر به میدان آید. اوضاع و احوال دیگری سبب شد که خطر پیروزی در این انتخابات حتی نمایان‌تر شود: ارتش در پاریس به نفع آن شورشی و به ضرر رقیب او لاهیت، یکی از وزاری بناپارت، رأی داد، و در ایالات اکثریت ارتشیان به نفع طرفداران مونتانی رأی دادند که در اینجا هم تعداد آراء آنان - هر چند نه به روشنی که در پاریس دیده شد - از رقبایشان بیشتر بود.

بناپارت ناگهان دریافت که انقلاب بر ضد وی قد علم میکند. درست مانند ۲۹ ژانویه ۱۸۴۸ یا ۱۳ ژوئن ۱۸۴۹، در مارس ۱۸۵۰ نیز وی خود را پشت سر حزب نظم پنهان کرد. شروع کرد به تعظیم کردن و فروتنانه پوزش خواستن و حتی اعلام آمادگی برای دعوت از هر کابینه‌ای که اکثریت مجلس بخواهد. وی حتی مصرانه از رهبران احزاب اورلئانیست و لژیونیسیت، از کسانی چون تییر، بریه، بروگلی، موله، خلاصه همان گروهی که به بورگراو [۱۱] معروف شده بودند، درخواست کرد که زمام امور دولت را در دست بگیرند. حزب نظم نتوانست از این فرصت استفاده کند. این حزب نه تنها نتوانست قدرتی که به وی پیشنهاد میشد با جسارت تمام بدست گیرد بلکه حتی از واداشتن بناپارت به برگرداندن کابینه‌ای که از اول نوامبر برکنار شده بود نیز عاجز ماند. حزب نظم به این اکتفا کرد که با بخشیدن بناپارت و قبولاندن عضویت باروش در کابینه اوتپول به وی، او را در انظار عمومی خوار و خفیف کند. هنر باروش این بود که در مقام مدعی‌العموم در دیوان عالی بورژ، یکبار علیه انقلابیون یازده مه، و بار دوم علیه دمکراتهای سیزده ژوئن، به اتهام اقدام آنان بر ضد مجلس ملی، بیداد کرده بود. حوادث بعدی نشان داد که هیچ یک از وزرای بناپارت بیشتر از وی در کاستن از نفوذ مجلس ملی مؤثر نشد و بعد از ۲ دسامبر ۱۸۵۱ هم همین آقای باروش را میبینیم که در مقام معاونت سنا نشسته و سبیل‌هایش حسابی چرب شده است. این حضرت در کاسه آش انقلابیون تف کرده بود تا بناپارت همه آن را یکجا سر کشد.

از سوی دیگر، حزب سوسیال دمکرات هم گویی عجله‌ای نداشت و مرتب این دست و آن دست میکرد تا مگر پیروزی خودش مورد سؤال قرار گیرد و از اعتبار آن کاسته شود. ویدال، یکی از نمایندگان جدید پاریس، در ضمن در استراسبورگ هم رأی آورده و انتخاب شده بود. وی را واداشتند که از انتخاب پاریس چشم ببوشد و نمایندگی استراسبورگ را بپذیرد. در نتیجه حزب دمکرات بجای آنکه پیروزی خود را قطعی بشمرد و حزب نظم را وادارد که بیدرنگ با وی بر سر این پیروزی در عرصه مجلس مبارزه کند، یعنی بجای آنکه رقیب را در لحظه‌ای به مبارزه بخواند که مردم سرشار از شور و شوق بودند و روحیه ارتش هم برای این کار مناسب بود، برعکس، به قدری این پا و آن پا کرد که مردم پاریس به علت تشنجات انتخاباتی جدید در طول ماههای مارس و آوریل خسته شدند. بدین سان حزب دمکرات باعث شد که هیجانهای برانگیخته مردم در این فاصله هدر رود، و توان انقلابی به همین موفقیت‌های قانونی قانع شد، و به بازیهای کوچک و گفتارهای پُر آب و تاب و حرکات موهوم سرگرم گردید. حزب دمکرات بدین سان به بورژوازی فرصت داد که نیرویش را جمع کند و دست به اقدامات لازم بزند. سرانجام اینکه، حزب دمکرات اجازه داد که از انتخابات ماه مارس تفسیری احساساتی ارائه شود، تفسیری که با انتخابات تکمیلی ماه آوریل، و گزینش اوژن سو، از قوت انتخابات

باری، بورژوازی با زدن برچسب "سوسیالیستی" به هر چه که قبلاً بخاطر "لیبرالی" بودن گرامی‌شان میداشت، در واقع اذعان میدارد که نفع ویژه وی حکم میکند که خود را از خطرات حکومت بر خود برکنار بدارد؛ که لازم است برای ایجاد آرامش در کشور، مقدم بر همه مجلس بورژوازی خود را ساکت کند؛ که برای دست نخورده نگاه داشتن قدرت اجتماعی، باید قدرت سیاسی خود را در هم بشکند؛ که فرد بورژوا میتواند به بهره‌کشی از طبقات دیگر ادامه دهد و بی هیچ مزاحمتی از مزایای مالکیت، خانواده، مذهب، و نظم برخوردار بماند مشروط بر آنکه که طبقه او هم مثل سایر طبقات، نبودن در سیاست را بخواهد؛ که باید بخاطر حفظ کیسه پولش تاج سلطنت را واگذار کند، و تیغی که موظف به محافظت از آنست، باید همزمان بالای سر خود او آویزان باشد، مثل شمشیر داموکلس.

در زمینه منافع عام بورژوازی، مجلس ملی چندان فعالیتی از خود نشان نداد؛ به عنوان مثال، بحث درباره ساختمان راه آهن پاریس-آوینیون [Avi-gnon]، که در زمستان ۱۸۵۰ شروع شده بود، هنوز آنچنان پیشرفتی نکرده بود که در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ پایان یابد. بورژوازی یا سرگرم ستمگری و حمایت از ارتجاع بود، یا گرفتار بیماری علاج ناپذیر نازایی.

در حالی که کابینه بناپارت به ابتکار وضع قوانینی که با روحیات حزب نظم تدوین شده بودند دست میزد، یا اجرای آن گونه قوانین سختگیری زیاد از حدی از خود نشان میداد، رئیس جمهور به نوبه خود میکوشید با پیشنهادهایی که حماقتی کودکانه در آنها بود، کسب وجهه کند و مخالفتش را با مجلس ملی نشان دهد، و با نوعی نیت پنهانی به همگان بفهماند که فقط اوضاع و احوال مانع از آن است که وی عجالاً در گنجهای نهانیش را به روی مردم بگشاید. پیشنهاد وی برای بالا بردن حقوق درجه‌داران به میزان ۴ صدم فرانک [sous] در روز و ایجاد نوعی بانک برای دادن وامهای شرافتی به کارگران از همین مقوله بود. پول گرفتن از مردم به صورت هدیه یا وام چشم‌اندازی بود که وی امیدوار بود از طریق آن توده‌های مردم را فریفته خود کند. اهداء و قرض دادن پول - همه علم مالی لومپن پرولتاریا، چه از درجه بالا و چه پایین، به همین منحصر میشود. تنها منابعی هم که بناپارت بلد بود بکار بیاندازد همینها بودند. هرگز هیچ مدعی تاج و تختی احق‌مقام‌تر از این نقشه‌هایش را با حساب کردن روی حماقت توده‌ها بنا نکرده بود.

مجلس ملی از این کوششهای آشکار بناپارت برای آنکه به ضرر مجلس، اشتها و وجهه‌ای برای خودش دست و پا کند بارها شکایت کرده و خشم خود را ابراز داشته بود، بویژه آنکه خطر روزافزونی وجود داشت که این ماجراجو، که از رهگذر بدهی‌های

در نتیجه، پرولتاریای پارسی در طول این سال فرصت سر خاراندن نداشت. ولی قانون انتخاباتی ۳۰ مه پرولتاریا را از هر گونه مشارکت در قدرت سیاسی محروم میکرد. این قانون حتی اجازه بمیدان آمدن برای مبارزه را هم به پرولتاریا نمیداد. با این قانون، کارگران در واقع به صورت گروهی محروم از حقوق اجتماعی به حاشیه جامعه رانده میشدند و همان موقعیتی را پیدا میکردند که پیش از انقلاب فوریه داشتند. کارگران، با سپردن زمان حرکت خود به دست دموکراتها، در رویدادی اینچنین، و با رضایت دادن به امتیازهای رفاهی موقت در حدی که حتی نفع انقلابی طبقه خویش را زیر پا مینهادند، از این افتخار که طبقه فاتح باشند چشم میپوشیدند، تسلیم سرنوشت خود میشدند، و ثابت میکردند که شکست ژونن ۱۸۴۸ با آنان کاری کرده بود که دیگر تا سالها قادر به هیچ مبارزهای نبودند و فرایند تاریخی ناگزیر میبایست دوباره از فراز سر آنان دنبال شود. اما دموکراتهای خردهبورژوازی که روز ۱۳ ژونن فریاد میزدند: "اگر جرأت دارند به حق رأی عمومی دست بزنند! نشانشان خواهیم داد!"، اینان به خودشان این طور تسلی میدادند که اقدام ضدانقلابی‌ای که هیچکدام آنان را بی‌نصیب نگذاشته بود چیز مهمی نیست، و قانون ۳۱ مه هم قانون نیست. در دومین یکشنبه ماه مه ۱۸۵۲ هر فرانسوی به پای صندوقهای رأی خواهد رفت، به دستی ورقه رأی و به دست دیگر قبضه شمشیر. همین گونه پیشگویی‌ها کافی بود که اینان را آرام کند. بالاخره نوبت به ارتش رسید که رؤسایش آن را به خاطر انتخابات مارس و آوریل ۱۸۵۰ توبیخ کردند، همچنان که برای انتخابات ۲۹ مه ۱۸۴۹ هم توبیخ شده بود. ولی ارتش این بار مصممانه به خود میگفت: "انقلاب برای بار سوم نخواهد توانست ما را بفریبد!"

قانون ۳۱ مه ۱۸۵۰ در واقع "کودتای" بورژوازی بود. همه پیروزی‌های قبلی بورژوازی بر انقلاب فقط خصلت موقتی داشتند. کافی بود مجلس وقت عوض شود تا آن پیروزی‌ها مورد سؤال قرار گیرند. سرنوشت آن پیروزیها بسته به این بود که دست تصادف در انتخابات عمومی تازه چه پیش بیاورد، و تاریخ انتخابات از ۱۸۴۸ به این سو هم به نحو قاطعی ثابت میکرد که سلطه عملی بورژوازی هر چه بیشتر میشد از نفوذ اخلاقی وی بر توده‌های مردم کاسته میگردد. مردم در رأیگیری عمومی ۱۰ مارس به نحو روشنی بر ضد سلطه بورژوازی نظر داده بودند. بورژوازی هم با الغاء حق رأی عمومی به مردم پاسخ داد. بنابراین، قانون ۳۱ مه نوعی تجلی جبرهای مبارزه طبقاتی بود. از سوی دیگر، برای آنکه انتخاب رئیس جمهوری اعتبار قانونی داشته باشد، بنا به مفاد قانون اساسی، اخذ دستکم ۲ میلیون رأی لازم بود. اگر هیچ یک از نامزدهای ریاست جمهوری این دو میلیون رأی را نمیآوردند، مجلس ملی موظف بود از بین سه کاندیدایی که بیشتر رأی آورده بودند یکی را برگزیند. آن موقعی که مجلس مؤسسان این قانون را وضع کرده بود، ده میلیون رأی دهنده روی فهرستهای انتخاباتی ثبت نام کرده بودند. بنابراین مطابق قانون اساسی، رأی یک پنجم ملت برای انتخاب رئیس جمهوری کفایت میکرد. قانون ۳۱ مه درست سه میلیون رأی دهنده را از فهرستهای انتخاباتی حذف کرد، تعداد رأی دهندگان را به هفت میلیون نفر کاهش داد، ولی همان حداقل دو میلیون رأی را برای اعتبار بخشیدن به انتخابات ریاست جمهوری نگاه داشت. در نتیجه حداقل قانونی آراء ملت برای انتخاب ریاست جمهوری از یک پنجم به تقریباً یک سوم افزایش مییافت، یعنی که با این قانون به هر کاری دست زدند تا انتخاب رئیس جمهور از دست ملت خارج شود و به دست مجلس ملی بیفتد. بدین سان، با قانون ۳۱ مه، به نظر میرسید که حزب نظم موقعیت سلطه‌گر خویش را از دو جهت تحکیم کرد، زیرا انتخاب مجلس ملی و گزینش رئیس جمهوری هر دو را به درجانه‌ترین بخش جامعه سپرد.

زیرنویس‌های فصل چهارم

[۱] تاریخ برکناری کابینه بارو- فالو و تشکیل کابینه اوتپول در واقع روز ۳۱ اکتبر بود. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

ماه مارس میکاست. خلاصه، این حزب کاری کرد که ۱۰ مارس به شوخی آوریل تبدیل شد.

اکثریت مجلس متوجه ضعف رقیب شد. آن ۱۷ تن "بورگروا"ی که بناپارت رهبری و مسئولیت حمله را به آنان واگذاشته بود، قانون انتخاباتی جدیدی تهیه کردند که تسلیم آن به مجلس به عهده آقای فوشه - که خودش خواسته بود این افتخار به او داده شود - گذاشته شد. ۸ ماه مه، آقای فوشه قانونی را به مجلس آورد که حق رأی عمومی را لغو میکرد، و مقرر میداشت که انتخاب‌کنندگان میبایست دست کم سه سال در محل انتخاب سابقه اقامت داشته باشند؛ معنای این قضیه برای کارگران این بود که آنان برای اثبات این سابقه اقامت سه ساله به گواهی کارفرمایان خود نیاز داشتند.

دموکراتهایی که در طول مدت مبارزات انتخاباتی قانونی دم از انقلاب میزدند و حرکاتشان نمود انقلابی داشت، حالا که لازم بود اسلحه بدست ثابت کنند که پیروزی انتخاباتی شان جدی است، برعکس، طرفدار قانون شدند و مرتب از نظم، از "آرامش باشکوه"، از اقدام قانونی دفاع میکردند؛ به عبارت دیگر، نشان دادند که مطیع کورکورانه اراده ضدانقلاب هستند که میخواست قانون خود را بر آنان تحمیل کند. در جریان بحثهای مجلس، مونتانی، در مقابل شور و شوق انقلابی حزب نظم، رفتار ملایم مردم موقری را از خود نشان داد که نمیخواهد پایش را از حدود قانونی فراتر نهد، و با سرکوفت زدن دائمی‌اش به حزب نظم بخاطر اقدامات انقلابی وی اشک حزب نظم را درآورد. حتی نمایندگانی که تازه انتخاب شده بودند کوشیدند با رفتار محترمانه و موقرانه خویش ثابت کنند که کسانی که آنها را آثارشبیست میدانستند و میگفتند انتخاب آنان در حکم پیروزی انقلاب است چقدر اشتباه میگردد. روز ۳۱ ماه مه، قانون جدید انتخابات به تصویب رسید. مونتانی به همین بسنده کرد که اعتراض خود را بی سر و صدا به ریاست محترم مجلس ابلاغ کند. بدنبال قانون جدید انتخابات، قانون تازه‌ای درباره مطبوعات تصویب شد که با آن تمامی جرایم انقلابی را به کلی تار و مار کردند [۱۲]. این جرایم سزاوار همین سرنوشت بودند. پس از توفان نوحی که بدین سان آمد و سپری شد، فقط لوناتسیونال و لاپرس [۱۳]، دو روزنامه بورژوازی، به عنوان دو سنگر مقدم انقلاب باقی ماندند.

گفتیم که رهبران دموکرات چگونه، در ماههای مارس و آوریل، هر چه در توان داشتند بکار بستند تا مردم پاریس را در نبردی موهوم درگیر کنند، و چگونه بعد از ۸ مه، به هر کاری دست زدند تا توجه مردم را از مبارزه حقیقی برگردانند. این نکته را هم نباید فراموش کرد که سال ۱۸۵۰ از نظر فراوانی و رونق صنعتی و بازرگانی یکی از درخشانترین سالها بود و

- [۲] قانون مطبوعات بسیار سختگیرانه‌ای که در سپتامبر ۱۸۳۵ به اجرا درآمد مقرر میکرد که اسم و امضای مدیر مسئول هر روزنامه‌ای در هر شماره از روزنامه باید اعلام شود. چون بسیاری از مدیران مسئول جراید جمهوریخواه در زندان بودند ناچار در هر شماره روزنامه نام کسی به عنوان مدیر مسئول اعلام میشد ولی در حقیقت او هیچکاره بود و روزنامه را کسان دیگری منتشر میکردند. آن افرادی را که همه چیز در ظاهر به نام آنان ولی در واقع به حساب دیگران انجام میشد *homme de Paille* می‌گفتند که معنایش مترسک است. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)
- [۳] در ترجمه فرانسوی، به اشتباه "لیبرال منشانه" آمده است. (زیرنویس ترجمه فارسی)
- [۴] در ترجمه فرانسه در مقابل مفهوم فوق *état de dépendance absolue* گذاشته اند. (زیرنویس ترجمه فارسی)
- [۵] در ترجمه انگلیسی صفت *moneylender* یعنی نزلخوار، هم به یهودی اضافه شده است که در متن آلمانی نداریم. در ترجمه فرانسوی هم صفت معروفترین با قید بدبختانه همراه شده که در متن آلمانی نیست. (زیرنویس ترجمه فارسی)
- [۶] لویی بناپارت نظریاتش را درباره حکومت در کتابی با عنوان درباره اندیشه‌های ناپلئونی، در سال ۱۸۳۹ در پاریس منتشر کرده بود. (زیرنویس ترجمه انگلیسی) *Napoléon Louis Bonaparte. "Des idées Napoléoniennes", Paris, 1839*
- [۷] مجلس مؤسسان تصمیم گرفته بود مالیات شراب را از اول ژانویه ۱۸۵۰ لغو کند، ولی مجلس قانونگزاری در ۲۰ دسامبر ۱۸۴۹ دوباره این مالیات را برقرار کرد. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)
- [۸] قانون آموزش (قانون فالو) که در ۱۵ مارس ۱۸۵۰ به تصویب رسید مدارس دولتی را زیر نظارت مشترک کلیسا و شهرداری‌ها قرار داد و مقررات متعدد دیگری هم وضع کرد که به تشدید سلطه کلیسا بر نظام آموزشی انجامید. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)
- بموجب قانون موقت ۱۳ دسامبر ۱۸۴۹ به تمام رؤسای شهربانیها برای مدت شش ماه اختیار داده شد که هر معلمی را که خود را از لحاظ معتقدات و شیوه تدریس شایسته نشان نهد، جبرا از کار برکنار سازند. قانون تعلیمات که آن را هم فالو به مجلس آورده بود در ۱۵ مارس ۱۸۴۹ بتصویب رسیده بود. این قانون مراعات اصول مسیحیت را به وزارت آموزش و پرورش تکلیف میکرد. (زیرنویس ترجمه فارسی پورهرمزان)

۵

مجلس قانونگذاری و بناپارت

بمحض آنکه بحران انقلابی فرو نشانده شد و حق رأی عمومی لغو گردید مبارزه میان بناپارت و مجلس ملی بیدرنگ از سر گرفته شد.

حقوق بناپارت در قانون اساسی ۶۰۰ هزار فرانک تعیین شده بود. هنوز از استقرار وی در کاخ ریاست جمهوری شش ماه نگذشته بود که وی موفق شد این مبلغ را دو برابر کند. اودیلون بارو، در واقع توانست موافقت مجلس مؤسسان را برای اضافه حقوق سالانه‌ای به مبلغ ۶۰۰ هزار فرانک بگیرد که میبایست صرف مخارج به اصطلاح نمایندگی‌ها شود. بعد از ۱۳ ژوئن هم بناپارت زمره‌هایی از همین گونه را ساز کرده بود، ولی کوششهای او این بار در نزد بارو بازتاب موفقیت‌آمیزی نیافت. پس از ۳۱ مه، بناپارت بیدرنگ از فرصت استفاده کرد و وزرایش را واداشت تا اضافه حقوقی به مبلغ ۳ میلیون فرانک به مجلس پیشنهاد کنند. ولگردی و ماجراجویی‌های طولانی‌اش در زندگی، شاخکهای حساسی به وی داده بود که به کمک آنها زود درک میکرد که در چه فرصت‌های مناسبی میتوان از بورژواها پول بیرون کشید. این در واقع نوعی باج‌خواهی بقاعده رسمی بود. مجلس ملی توانسته بود با استفاده از کمک و همدستی وی حرمت حاکمیت ملی مردم را بشکند.

مرگ لونی فیلیپ (در ۲۶ اوت ۱۸۵۰) جان تازه‌ای گرفته بود. شاه مورد نظر لژیونیه‌ها، هاتری پنجم، حتی یک کابینه واقعی تشکیل داده بود که مقر آن در پاریس بود و بعضی از اعضای کمیسیون دائمی هم عضو آن بودند. بنابراین بناپارت هم به سهم خویش، خود را محق میدید که گشت و گذاری در ایالات فرانسه راه بیاندازد، و به حسب حال و هوای فکری مردم شهری که وی افتخار حضور خود را به آن میداد، طرحهای مورد نظر خود را در مسأله احیاء سلطنت به نحوی کم و بیش مخفی یا آشکار، علنی سازد و طرفدارانی برای خود دست و پا کند. در این سفرها که مونیاتور روزنامه بزرگ رسمی، و نیز مونیاتورهای کوچک غیر رسمی بناپارت، کاری جز این نداشتند که از آنها به عنوان سفرهای پیروزمندانه یاد کنند، بناپارت دائم از سوی وابستگان جمعیت ۱۰ دسامبر [۱] همراهی میشد. این جمعیت در ۱۸۴۹ تأسیس شده بود. به بهانه تأسیس یک انجمن نیکوکاری، "لومین" های پاریسی را در شاخه‌های مخفی سازمان داده بودند، که مأمورانی از بین اعضای طرفدار بناپارت در شهرهایی در رأس هر کدام از آنها قرار داشتند و کل جمعیت هم زیر نظر یک ژنرال هوادار بناپارت فعالیت میکرد. از هزینه‌های آس و پاس که معلوم نبود ممر معاششان از کجاست، و اصل و نسبشان هم از آن بدتر، گرفته تا ماجراجویان و تهمانده‌های فاسد بورژوازی، ولگرد، سرباز اخراجی، محکوم به اعمال شاقه تازه از زندان مرخص شده، فراری محکوم به اعمال شاقه، کلاهبردار، شیاد، گدای سر گذر، جیب‌بر، شعبده‌باز، قمارباز، پاندا، مالک روسپی خانه، حمال، عریضه‌نویس دم پستخانه، ویولون زن سر کوچک، کهنه‌فروش، چاقو تیزکن، سفیدگر، فقیر دم در، خلاصه، تمامی این انبوه بی سر و سامان، وارفته و بی سرپناه ثابت که فرانسوی‌ها معمولاً "کولی" خطابشان میکنند، در بین اعضای این جمعیت دیده میشدند. با عناصری از این دست، و اینچنین نزدیک به خود وی بناپارت بدنه جمعیت ۱۰ دسامبر را تشکیل داد. این جمعیت به این معنا "جمعیت نیکوکاری" بود که همه اعضای آن، درست مثل خود بناپارت، این نیاز را احساس میکردند که باید برای خودشان به ضرر ملت زحمتکش نیکوکاری کنند. این بناپارت، که در اینجا ریاست لومینها را به عهده میگردد، بناپارتی که فقط در همین مقام است که میتواند منافعی را که شخصا دنبال میکند، در هزاران چهره باز بیابد، بناپارتی که در این تفاله‌ها، در این زباله، در این فاضلاب همه طبقات جامعه، یگانه طبقه‌ای را که میتواند بی چون و چرا بر آن تکیه کند باز میشناسد، آری این بناپارت، بناپارت حقیقی، بناپارت بی کم و کسر است. هزینه‌گرد کهنه‌کاری که زندگی تاریخی ملتها، و شهریاری هایشان، همه از نظر وی نوعی کمدی به نازلترین معنای کلمه، نوعی بالماسکه‌اند که در آن لباسها، کلمات و اطوار اعلا فقط برای سرپوش گذاشتن بر حقیرترین فرومایگی‌ها هستند. اینجا است که هنگام سفرش به استراسبورگ از یک لاشخور دست‌آموز سونیسی به عنوان مظهر عقاب ناپلونی استفاده میشود. و هنگام ورودش به بولونی، چند تا از نوکرهای لندنی‌اش را و میدارد که به عنوان نمایندگان ارتش با اوئیفورم ارتش فرانسه در التزام رکاب باشند [۲]. در جمعیت ۱۰ دسامبرش هم ۱۰ هزار گدای ولگرد را جمع کرده بود که مبیایست نقش مردم را بازی کنند، درست مثل کلاوس ستل [۳] که میخواست نقش شیر را بازی کند. در وجود این آدم، حتی زمانی که خود خرده بورژوازی کاملترین کمدی‌اش را به جدی‌ترین شیوه‌ای که در جهان دیده شده، چنان بازی میکرد که هیچ قاعده‌ای از قواعد اعتباربخش نمایش فرانسه در آن نادیده گرفته نشده بود، حتی وقتی که خود بورژوازی نیمی فریب‌خورده و نیمی سرشار از اعتقاد، به شکوه و عظمت بازی هنرمندانه‌اش باور داشت، وجه ماجراجویانه شخصیتش میچربید و کمدی را جدی نمیگرفت. فقط در هنگامی که وی از شر رقیب ظفرنمون خویش خلاص میشود، و به مقامی میرسد که نقش امپراتورانه‌اش را جدی بگیرد و از آنجا که نقاب ناپلونی به چهره زده است خیال میکند نماینده ناپلئون حقیقی است، آری فقط در این لحظه است که خود او قربانی جهان‌بینی خودش میشود، و در قالب پهلوان پنبه سنگین و رنگینی فرو میرود که تاریخ دیگر از نظر او کمدی نیست، بلکه کمدی وجود خود را بجای تاریخ میگیرد. جمعیت ۱۰ دسامبر برای بناپارت حکم کارگاههای ملی [۴] را در مقابل کارگران سوسیالیست داشت، یا حکم گارد سیار [۵] را برای جمهوریخواهان

وی مجلس را تهدید میکرد که این جنایت را در دادگاه مردم افشاء خواهد کرد، مگر آنکه مجلس سر کیسه را شل کند و این ۳ میلیون حق‌السکوت را بپردازد. او در واقع به ازاء هر نفر رأی‌دهنده فرانسوی که با کمک وی از جریان انتخابات کنار گذاشته شده بود یک فرانک پول رایج و در جریان را طلب میکرد که در کل دقیقاً سه میلیون فرانک میشد. خود او که منتخب شش میلیون نفر بود، بعد از آنکه همه چیز تمام شد، تقاضای جبران عدم‌النفع آرائی را میکرد که میبنداشت از وی ربوده بوده‌اند. کمیسیون مجلس که مأمور رسیدگی به این درخواست بود به متقاضی مزاحم جواب رد داد. جراید طرفدار بناپارت شروع به تهدید کردند. مجلس در لحظه‌ای که خودش اصلی را زیر پا گذاشته و بطور قطع با توده‌های مردم بریده بود آیا در مقامی بود که با رئیس جمهوری قطع رابطه کند؟ آن پیشنهاد اضافه حقوق سالانه رد شد، اما در عوض با یک اضافه حقوق ۲ میلیون و ۱۶۰ هزار فرانکی برای یک بار موافقت کردند. مجلس این کار را با بی‌میلی انجام داد که نشان دهد از ته دل به این کار راضی نبوده است؛ و بدین سان دو ضعف از خود نشان داد، یعنی هم پول داد و هم ضعف خود را آشکار کرد. بعدها خواهیم دید که بناپارت این پولها را برای چه منظوری میخواست. بعد از این پیش‌درآمد نامطبوع، بیدرنگ پس از الغاء حق رأی عمومی، که طی آن بناپارت رفتار خوار و خفیف شده‌ای را در بحران مارس و آوریل داشت کنار گذاشت، و نوعی بی‌اعتنایی تحریک‌کننده نسبت به مجلس غاصب را در پیش گرفت، مجلس ملی برگزاری جلسات خود را از ۱۱ اوت تا ۱۱ نوامبر، به مدت سه ماه به تعویق انداخت. مجلس، برای جانشینی خود کمیسیونی دائمی مرکب از ۱۸ عضو را برگزید که هیچ نماینده‌ای از طرفداران بناپارت در بین اعضای آن نبود، ولی چند تن جمهوریخواه معتدل در بین آنان دیده میشد. کمیسیون دائمی ۱۸۴۹ فقط از اعضای حزب نظم و چند تن طرفدار بناپارت تشکیل میشد. ولی آن موقع، حزب نظم مخالفتی دائمی با انقلاب نشان میداد. در حالی که این بار جمهوری پارلمانی بود که مخالفت دائمی با رئیس جمهور را شعار خود قرار داده بود. بعد از قانون ۳۱ مه، حزب نظم دیگر جزو همین یک رقیب کس دیگری را در برابر خود نمیدید.

هنگامی که مجلس ملی دوباره در نوامبر ۱۸۵۰ تشکیل جلسه داد، کاملاً پیدا بود که به جای جنگ و گریزهای بی‌اهمیت پیشین مجلس با رئیس جمهور، نبردی بی‌امان، نوعی جنگ مرگ و زندگی، میان این دو قدرت اجتناب‌ناپذیر شده است.

مثل سال ۱۸۴۹، حزب نظم در تعطیلات این سال مجلس، خود به چند شاخه متفاوت تقسیم شده بود که هر کدام از آنها سرگرم دسیسه‌بازیهای خودشان در موضوع احیاء سلطنت بودند، دسیسه‌هایی که با

گسترده تبدیل کند. نخستین اقدام بناپارت در این جهت اندکی پس از تعطیل موقت مجلس ملی، آن هم با استفاده از پولی که وی دقیقاً برای همین منظور از مجلس گرفته بود، صورت گرفت. بناپارت به عنوان آدمی معتقد به سرنوشت، به این نتیجه رسیده بود که برخی نیروهای مافوق همه وجود دارند که بشر، بخصوص اگر سرباز باشد، نمیتواند در برابر آنها مقاومت کند. او در صف مقدم این گونه نیروها، سیگار برگ، شامپانی، گوشت سرد طیور، و کالباس سیردار را قرار میداد. به همین دلیل، شروع کرد به پذیرایی از افسران و درجه داران با گوشت سرد طیور و کالباس سیردار در تالارهای "الیزه". روز ۳ اکتبر همین "مانور" را در سان دیدن از نظامیان سن مور Saint-Maur، روز ۱۰ اکتبر، در مقیاسی وسیع تر در بازدید از نظامیان ساتوری Satory تکرار کرد. عمو از لشگرکشی‌های اسکندر کبیر در آسیا یاد میکرد، و برادرزاده از لشگرکشی‌های باکوس [۷] در همانجا. اسکندر کبیر البته نیم‌خدایی بیش نبود، در حالی که باکوس خدا بود، و مهمتر از همه خدای حامی جمعیت ۱۰ دسامبر بود.

پس از سان دیدن ۳ اکتبر، کمیسیون دائمی، وزیر جنگ اوتپول را برای ادای توضیحات فراخواند. وزیر جنگ قول داد که نظیر اینگونه بی‌انضباطی‌ها دیگر تکرار نخواهد شد. و ۱۰ اکتبر که بناپارت برای سان دیدن سپاه به ساتوری رفت همه فهمیدند که بناپارت تا چه حد به این جور قولها وفا میکند. در هر دو سان، ژنرال گارنیه به عنوان فرماندهی عالی ارتش در پاریس، هدایت جریان را به عهده داشت. وی که در عین حال عضو کمیسیون دائمی، رئیس گارد ملی، "ناجی" ۲۹ ژانویه و ۱۳ ژوئن، "باروی جامعه"، نامزد حزب نظم برای مقام ریاست جمهوری، و ژنرال مونک مورد نظر هر دو خاندان سلطنتی، بود تا آن روز هیچگاه قبول نکرده بود که تابع وزیر جنگ است. او همیشه به قانون اساسی جمهوری خنبدیده و همواره با نوعی حمایت ممتاز و مبهم از بناپارت تبعیت کرده بود. اما ناگهان همه دیدند که وی در مقابل وزیر جنگ از انضباط دفاع میکند و در مقابل بناپارت از قانون اساسی. در حالی که روز ۱۰ ژوئن بخشی از سواره‌نظام فریادهای "زنده باد ناپلئون! زنده باد کالباس!" [Vive Napoléon! Vivent les saucissons!] سر داده بود، شانگاریه ترتیبی داد که دستکم از پیاده نظام، که زیر فرماندهی دوستش نومهیر رژه میرفت، صدایی برنخیزد. وزیر جنگ، برای اینکه نومهیر را تنبیه کند، به تحریک بناپارت، وی را از مقام فرماندهی‌اش در پاریس، به بهانه اینکه فرماندهی لشگرهای ۱۴ و ۱۵ را به وی میسپارند، برداشت. نومهیر این جابجایی را نپذیرفت و بعد مجبور شد استعفا بدهد. شانگاریه، به نوبه خودش، در ۱۲ نوامبر، فرمانی صادر کرد که در آن واحدهای مسلح از هرگونه هورا کشیدن و تظاهرات سیاسی ممنوع شده بودند. ورق‌پاره‌های حلقه‌بگوش "الیزه" به شانگاریه حمله‌ور شدند، و جرایم نوکر حزب نظم به بناپارت. کمیسیون دائمی مرتب جلسات غیر علنی تشکیل میداد که در آنها چند بار پیشنهاد شد اعلام کند که وطن در خطر است. ارتش ظاهراً به دو اردوی متخاصم که هر کدام ستاد کل خودشان را داشتند تقسیم شده بود، یکی از این ستادها در "الیزه"، مقر اقامت بناپارت بود، دیگری در کاخ توپلری که شانگاریه آنجا سکونت داشت. یک لحظه چنین بنظر رسید که همه منتظر تشکیل جلسه مجلس ملاناد که علامت شروع نبرد را بدهد. مردم فرانسه از این درگیری‌های میان بناپارت و شانگاریه خشنود بودند، مثل آن روزنامه نگار انگلیسی که قضیه را به شرح زیر توصیف کرد: "خدمه سیاسی فرانسه با جاروهای کهنه‌شان گدازه‌های سوزان انقلاب را از سر راه بر میدارند و ضمن این کار با همدیگر هم کلنجار می‌روند."

در این بین، بناپارت، وزیر جنگ کابینه اوتپول را با شتاب از مقامش برکنار کرد و به الجزایر فرستاد، و ژنرال شران را به جای وی به وزارت جنگ گماشت. وی روز ۱۲ نوامبر پیام مفصلی به مجلس فرستاد پُر از ستایش از نظم، سرشار از روح آشتی، تبعیت از قانون اساسی، که از همه چیز و همه کس سخن میگفت جز مسائل حاد آن روزها. در این پیام در ضمن به صورت گذرا اشاره شده بود

بورژوا؛ یعنی نیروی جنگنده ویژه حزب بناپارت را تشکیل میداد. در سفرهایی که بناپارت به گوشه و کنار کشور میکرد، افراد شاخه‌های ویژه این جمعیت را سوار قطرها میکردند و مأموریتشان این بود که تظاهرات "خودجوش" برای رئیس جمهور راه بیاندازند و نشان دهند که مردم با فریادهای "زنده باد امپراتور!" به استقبال او آمده‌اند، و در صورت لزوم و البته با حمایت پلیس، با فحش و توهین به مقابله جمهوریخواهان بروند. وقتی هم که بناپارت از سفر برمیگشت و به پاریس میرسید، همین جمعیت مأموریت داشت پیشقراول مستقبلمان را تشکیل دهد تا از هرگونه تظاهرات مخالفی جلوگیری شود و در صورت بروز چنین تظاهراتی مردم را متفرق کنند. جمعیت ۱۰ دسامبر مال بناپارت بود، ساخته دست او و محصول فکر خود او بود. هر چه را که بناپارت از آن خود میکند، به نیروی اوضاع و احوال است که آن چیز به وی داده شده است، و هر چه را که انجام میدهد، اوضاع و احوال است که آن را برای وی انجام میدهد، به عبارت دیگر، کار بناپارت فقط این است که از اعمال دیگران تقلید کند. ولی امان از وقتی که خود او در مقابل شهروندان باشد و به زبان رسمی نظم، مذهب، خانواده و مالکیت با آنان سخن بگوید، در حالی که جماعتی مخفی، متشکل از کلاهداران و دزدان [۶]، جمعیت بی‌نظمی، فحشا و تجاوز، گوش تا گوش پشت سر وی ایستاده‌اند؛ اینجا دیگر خود خود او است، صحنه‌گردان اصلی همه امور، و تاریخ جمعیت ۱۰ دسامبر نیز همانا که تاریخ شخص اوست. یک بار استثنائاً اتفاق ناگواری رخ داد: تنی چند از نمایندگان وابسته به حزب نظم سر و کارشان با چوب و چماق دسامبریون افتاد. مهمتر از این، کمیسر پلیس، یون، که مأمور انجام وظیفه در مجلس و تأمین امنیت آنجا بود، بر اساس گزارش آله نامی، به کمیسیون دائمی اطلاع داد که شاخه‌ای از "دسامبریون" تصمیم به قتل ژنرال شانگاریه و دوپن، رئیس مجلس، گرفته و حتی آدمهای مأمور این کار را هم تعیین کرده‌اند. معلوم است که دوپن دچار چه ترس و وحشتی شد. به نظر میرسید که مجلس ناگزیر خواهد شد بزودی تحقیقی درباره جمعیت ده دسامبر انجام دهد، که اگر انجام میگرفت پتّه تمام اعمال زیرزمینی طرفداران بناپارت روی آب میافتاد. قبل از آنکه جلسه مجلس تشکیل شود، بناپارت پیشدستی کرد و جمعیتش را به احتیاط، منحل کرد، البته فقط روی کاغذ، چرا که در پایان سال ۱۸۵۱، کارلیه، رئیس شهربانی، طی یادداشت مفصلی به بناپارت، بیهوده سعی کرده بود وی را وادار که به انحلال واقعی این جمعیت رضایت دهد.

جمعیت ۱۰ دسامبر میبایست بعنوان ارتش شخصی بناپارت تا زمانی انجام وظیفه کند که وی موفق شود ارتش منظم فرانسه را به یک جمعیت ۱۰ دسامبر

خشم و اندوه شدند. قانون انتخابات غل و زنجیری بود بر پای حزب نظم که مانع حرکت و به طریق اولی مانع حمله‌هایش میشد. از این گذشته، بناپارت با منحل کردن رسمی جمعیت ۱۰ دسامبر و با برکنار کردن وزیر جنگ اوتپول از سمت خود، بزهای بلاگردان را بدست خود در محراب میهن قربانی کرده بود. او با این کار از اهمیت برخوردی که همه انتظارش را داشتند کاسته بود. بالاخره حزب نظم هم به سهم خویش میکوشید تا از هر گونه تعارض قطعی با قوه اجرایی بپرهیزد، تخفیفش دهد یا مانع از آن شود که سر و صدایش بالا گیرد. اینان از ترس آن که پیروزیهای بدست آمده بر انقلاب را از دست ندهند رضایت میدادند که میوه‌چینی از این پیروزیها از آن رقبایشان باشد. «فرانسه، مقدم بر هر چیز، خواستار آرامش است»، این ندایی بود که حزب نظم از فوریه به بعد به انقلاب میداد، و ندایی بود که بناپارت در پیام خویش به حزب میداد: «فرانسه، مقدم بر هر چیز، خواستار آرامش است». بناپارت دست به کارهایی میزد که بوی غضب انحصاری قدرت را میداد، ولی حزب نظم با هر سر و صدایی که علیه این گونه کارها به راه میانداخت و هر بار که آنها را با مالیخولیای خود تفسیر میکرد به ایجاد «پی نظمی» متهم میشد. از کالباسهای «ساتوری»، اگر کسی سخن در باره آنها نمیکفت، صدایی بلند نمیشد. «فرانسه، مقدم بر هر چیز، خواستار آرامش است»، به همین دلیل، بناپارت خواستار این بود که کسی کار به کارهایش نداشته باشد، و حزب مجلس از دو جهت دست و بالش بسته بود: یکی ترس از اینکه مبدا دوباره آشوبهای انقلابی را برانگیزد، و دوم از ترس اینکه مبدا همه اعضای سابق طبقه خودش، یعنی بورژوازی، فکر کنند که او مسبب این آشوبها است. چون «فرانسه، مقدم بر هر چیز، خواستار آرامش بود»، حزب نظم جرأت نکرد، بعد از آن که بناپارت در پیام خود از آرامش، از «صلح» سخن گفت، جواب وی را با واژه «جنگ» بدهد. و مردم هم که انتظار داشتند با گشایش مجلس صحنه‌های بزرگی از رسوایی پیش بیاید انتظارشان برآورده نشد. نمایندگان مخالف، که درخواست طرح گزارش صورتجلسات کمیسیون دائمی درباره رویدادهای اکتبر را داشتند، با رأی اکثریت سر جای خودشان نشاندند. علی‌الاصول سعی شد از هر بحث و گفتگوی جنجال برانگیزی پرهیز شود. کارهای مجلس ملی در ماههای نوامبر و دسامبر بیفایده از آب درآمد.

سرانجام، در اواخر دسامبر، جنگ و گریزهایی بر سر برخی امتیازهای مجلس آغاز شد. حرکت هم از حد بگومگوهای حقیرانه بر سر امتیازهای دو قوه بالاتر نمیرفت چرا که بورژوازی، با الغاء حق رأی عمومی، با دست خود به نبرد طبقاتی پایان داده بود.

یک حکم محکومیت، به عنوان بدهکاری علیه یکی از نمایندگان مجلس، به نام موگن، صادر شده بود. به درخواست رئیس دادگاه، وزیر دادگستری، روهر، اعلام داشت که صدور یک حکم بازداشت بدون انجام تشریفات لازم، علیه بدهکار ضرورت دارد. بنابراین، موگن را برای بدهکاری‌اش به زندان انداختند. مجلس که خبر این تجاوز به حریم مصونیت خود را شنید از خشم به صدا درآمد. نه فقط دستور داد که موگن باید بیدرنگ آزاد شود، بلکه همان شب، وی توسط رئیس انتظامات مجلس [۸] به زور از زندان کلیشی آزاد شد. با اینهمه، برای آنکه ایمان خود به حرمت مالکیت خصوصی خدشه‌دار نکند، و با این نیت باطنی که در روز مبدا جای بعضی از اعضای مهم (و خطرناک) مونتانی در زندان محفوظ باشد و اشکالی در این مورد پیش نیاید، مجلس زندانی کردن نماینده مردم را به شرط آنکه اجازه‌اش قبلا از مجلس گرفته شده باشد پذیرفت. مجلس ولی فراموش کرد که تصویب کند که خود رئیس جمهور را هم میتوان به جرم بدهکاری به زندان انداخت. با این کار، مجلس آخرین جلوهای ظاهری مصونیت اعضایش را از بین میبرد.

خواننده به یاد دارد که کمیسر پلیس، یون، برپایه شهادت آدمی به نام آله Alais، یک شاخه از «دسامبر»، یون را متهم به قتل دوپن و شانگاریه با طرح و نقشه و

که بنا به تصریح قانون اساسی تنها رئیس جمهور از اختیار فرماندهی نیروهای مسلح برخوردار است. پیام نامبرده با این عبارات باشکوه تمام میشد:

فرانسه، مقدم بر هر چیز، خواستار آرامش است... من، که جز به سوگندی که ادا کرده‌ام مقید به چیز دیگری نیستم خواهم کوشید در محدوده دقیقی که در همان سوگند برایم تعیین شده است باقی بمانم... من برگزیده مردم، و قدرت خویش را تنها مدیون ایشان هستم، بنابراین تا جایی که به من مربوط میشود، همواره مطیع اراده همان مردمی که از طریق قانونی بیان شده باشد خواهم بود. اگر شما مردم در جریان این نشست مجلس تصمیم به تجدیدنظر در قانون اساسی بگیرید، در آن صورت مجلس موسساتی برای تنظیم وضع قوه اجرایی تشکیل خواهد شد. در غیر این صورت، مردم، با شکوه تمام، تصمیم خود را در سال ۱۸۵۲ اعلام خواهند کرد. اما راه‌حل‌های مورد نظر در آینده هر چه باشند بهتر است بر این نکته توافق داشته باشیم که هرگز نگذاریم سوداهای شخصی، رویدادهای نامنتظر و اعمال خشونت برای تصمیم‌گیری درباره سرنوشت یک ملت بزرگ پا در میان بگذارند... آنچه قبل از هر چیز توجه مرا به خود معطوف داشته است این نیست که در ۱۸۵۲ چه کسی بر فرانسه حکومت خواهد کرد، بلکه این مطلب است که از فرصت باقیمانده‌ای که در اختیار دارم استفاده کنم تا در این فاصله هیچگونه اختلال و آشوبی رخ ندهد. من با صمیمیت تمام، قلبم را به روی شما گشوده‌ام: شما هم به صداقت من با اعتمادتان، و به نیت نیکویم با همکاری‌هایتان پاسخ خواهید داد، باقی مسائل موکول به اراده الهی است.

زبان محترمانه سالوسانه معتدل و سرشار از توضیح واضحات خداپسندانه بورژوازی در اینجا، از قول ریاست والای جمعیت ۱۰ دسامبر، و قهرمان گشت و گذارهای سن مور و ساتوری، در قالب عمیق‌ترین معنای خود متجلی میشود.

«بورگراو»‌های حزب نظم حتی یک لحظه هم تردید نکردند که این برون‌ریزی احساسات قلبی صادقانه است و باید به آن اعتماد کرد. آنان که به علت سالهای متمادی سوگند خوردن این کار دیگر برای‌شان عادی شده بود، چیزی که در صفوف خود کم نداشتند سوگندشکنان کارآزموده و کهنه کار بود. قسمتی از پیام که به ارتش مربوط میشد از نظر آنان مخفی نماند. و از این که دیدند در این پیام با روده درازی تمام از قوانین بتازگی بتصویب رسیده سخن رفته ولی مهمترین آن قوانین، یعنی قانون انتخابات از سر دلسوزی و مصلحت بسکوت برگزار شده است، و برعکس، انتخاب ریاست جمهوری، در صورتی که به تجدید نظر در قانون اساسی نیازی نباشد، به رأی مردم در سال ۱۸۵۲ واگذار شده است البته دچار

هدر داد و به خرده‌کاری‌ها، و مشاجره‌های بی‌اهمیت در باب صلاحیت یا عدم صلاحیت، و درگیری‌ها و تعارضهای حقیرانه قدرت دل خوش کرد و بخش اصلی فعالیت وی صرف مسائل تشریفاتی بسیار بی‌اهمیت شد. حزب نظم جرأت نکرد درست در لحظه‌ای که بازی بر سر اصول بود درگیر مبارزه شود، و در جایی که قوه اجرایی نقاب از چهره برافکنده و آرمان مجلس برآستی در حکم آرمان تمامی ملت بود، به نبرد با قوه اجرایی برخیزد. دلیل این بی‌اهمیتی‌ها این بود که چنین مبارزه‌ای مستلزم صدور دستور حرکت به مردم بود، و حزب نظم هم از هیچ چیزی به اندازه این نمیترسید که ببیند مردم به حرکت افتاده‌اند. به همین دلیل، در چنین فرصتهایی، حزب نظم اغلب پیشنهادهای مونتانی را کنار میگذارد و به بررسی دستور روز سرگرم میشود. همین که طرح مسأله در ابعاد عمده‌اش بدین سان کنار گذاشته شد، قوه اجرایی با چنان راحتی به انتظار لحظه مناسبی مینشیند که بتواند همان مسأله را به بهانه‌های حقیرانه، به بی‌معناترین وجهی که به اصلاح هیچ فایده دیگری جز بحث و مشاجره در مجلس نداشته باشد، پیش کشد. اینجاست که دیگر خشم تا آن زمان مهار شده حزب نظم با سرو صدای تمام بروز میکند. اینجا دیگر پرده‌های پوشاننده پشت صحنه را از هم میدرد، به افشاگری رئیس جمهور میپردازد، به صدای بلند اعلام میدارد که جمهوری در خطر است، اما این سخن پراکنی‌های پُر آب و تاب دیگر جاذبه‌ای ندارد و انگیزه‌ای که برای مبارزه پیشنهاد میشود دیگر بهانه‌ای ریاکارانه یا بی‌ارزش بیش نیست. توفان مجلس به توفانی در یک تنگ آب، مبارزه به توطئه و درگیری به رسوایی تبدیل میشود. هنگامی که طبقات انقلابی از مشاهده خفت مجلس با زهرخند خوشحالی لذت میدرد، زیرا شور و شوق آنان به امتیازهای مجلس به همان اندازه شور و شوق خود مجلس به آزادیهای عمومی است، بورژوازی در خارج از مجلس سر در نمی‌آورد که چرا بورژوازی داخل آن وقت خود را صرف دعوایی اینچنین حقیرانه میکند و یا آرامش عمومی‌اش را با رقابتهایی تا این حد بیمایه با رئیس جمهور بر هم میزند. این بورژوازی خارج مجلس از این استراتژی که درست در لحظه‌ای که همگان انتظار جنگ را دارند قرارداد صلح امضا میکند و در لحظه‌ای که همه خیال میکنند صلح برقرار شده است ناگهان وارد جنگ میشود بکلی سردرگم است.

روز ۲۰ دسامبر، پاسکال دوپرا، درباره بخت‌آزمایی بر سر شمشهای طلا، سوآلی از وزیر کشور کرد. این بخت‌آزمایی در حکم "دخت فردوس" (سرای فردوس) [۱۰] بود و بناپارت و سرسپردگان وی به دنیایش آورده بودند، و رئیس شهربانی حمایتش را به عهده داشت. کارلیه، رئیس شهربانی، به رغم این که هر گونه بخت‌آزمایی، مگر در مواردی که به خاطر هدفهای خیریه باشد، در قوانین فرانسه ممنوع بود، از این کار حمایت رسمی میکرد. هفت میلیون بلیت یک فرانکی فروخته میشد که مدعی بودند منافعش صرف هزینه انتقال و لگردهای پارسی به کالیفرنیا خواهد شد. هدف از این کار در درجه اول این بود که خوابهای سوسیالیستی پرولتاریای پارسی را با رویاهای طلایی، و حق مسلکی [۱۱] داشتن کار را با سراب ناگهان ثروتمند شدن جایگزین کنند. البته برق شمشهای طلای کالیفرنیا آنچنان چشمهای کارگران را خیره میکرد که عجالتا متوجه فرانکهای بی رنگ و جلابی که از جیبهایشان ربوده میشد نمیشدند. خلاصه اینکه بخت‌آزمایی مورد بحث نوعی کلاهبرداری محض بود. ولگردهایی که میبایست بدون اینکه پایشان را از پارسی بیرون بگذارند منافع معادن طلای کالیفرنیا را به جیب بزنند خود بناپارت بود و عیاران میز گردش که سوراخ سوراخ بدهکاری‌هایشان بودند. سه میلیونی که مجلس با اعطای آن موافقت کرده بود صرف عیاشی‌هایشان شده بود و حالا لازم بود صندوق خالی را از طریق دیگری پُر کنند. بناپارت بیهوده نوعی اعانه ملی برای ساختن به اصطلاح "کوی‌های کارگری" راه انداخته بود که در رأس آن نام خود وی، با تعهد پرداخت مبلغ گزافی، بچشم میخورد. بورژواهای سنگدل با بی‌اعتمادی منتظر بودند که چه وقت بناپارت مبلغی را که تعهد کرده است خواهد پرداخت، و چون این انتظار زیادی بطول انجامید، رویاهای سودآزمایی‌هایشان بر سر ایجاد کاخهای سوسیالیستی [۱۲] نقش بر آب شد. موضوع شمشهای طلا با موفقیت بیشتری همراه بود. بناپارت و شرکاء فقط به این اکتفا نکردند که بخشی

قبلی کرده بود. به محض تشکیل شدن نخستین جلسه مجلس، مباشران مجلس، به همین مناسبت، پیشنهاد تشکیل یک پلیس ویژه برای مجلس را دادند که حقوق افراد آن از محل بودجه خاص مجلس پرداخت میشد و هیچ ربطی به شهربانی نداشت. وزیر کشور، باروش، به این دخالت در قلمرو کار خود اعتراض کرده بود. اینجا بود که به نوعی توافق حقیرانه رضایت دادند، بدین معنی که حقوق کمیسر پلیس مجلس، باید از بودجه خاص مجلس پرداخت شود و انتصاب و برکناریش به دستور مباشران مجلس باشد گریم با توافق قبلی وزیر کشور. در این بین، حکومت آله Alais را به دادگاه کشانده بود، و آنجا وی به آسانی توانست بگوید که اظهارات قبلی او در خصوص توطئه قبل بی‌پایه بوده است، و بدین ترتیب به مدعی‌العموم فرصت داده شد تا هر قدر که دلش میخواست دوپن، شانگاریه، یون و تمامی مجلس ملی را در بیانات خود به باد استهزا بگیرد. در تاریخ ۲۹ دسامبر، وزیر کشور، باروش، نامه‌ای به دوپن نوشت که در آن برکناری یون تقاضا شده بود. دفتر مجلس تصمیم به ابقای یون در مقام خود گرفت، ولی خود مجلس که از خشونت خودش در قضیه موگن وحشت زده بود و عادت داشت هر بار که ضربه‌ای به قوه اجرایی وارد میکرد دو ضربه را در عوض نوش جان کند این تصمیم را تأیید نکرد. مجلس به پاداش جدید یون در خدماتش وی را از کار برکنار کرد و بدینسان خود را در برابر مردی که شب تصمیم نمیگرفت تا روز به به اجرا بگذارد [۹] بلکه روز روشن تصمیم میگرفت و شب اجرا میکرد از یک امتیاز در مجلس بسیار ضروری محروم کرد.

دیدیم که مجلس ملی چگونه در ماههای نوامبر و دسامبر از درگیر مبارزه شدن با قوه اجرایی در فرصت‌های مناسب پرهیز کرد. حال میبینیم که همین مجلس چگونه ناگزیر از مبارزه، گریم به بهانه‌های بسیار حقیرانه، میشود. در قضیه موگن، مجلس اصل زندانی کردن نمایندگان ملت به جرم نپرداختن دیون را میپذیرد، ولی این حق را برای خود محفوظ نگاه میدارد که با اجرای این اصل موافقت نکند مگر در مورد نمایندگان که مجلس از رفتارشان خشنود نیست، و برای این که چنین امتیاز رسوا کننده‌ای را بدست آورد حتی با وزیر دادگستری به مشاجره برمیخیزد. مجلس بجای استفاده از فرصت به اصطلاح توطئه قتل دوپن برای صدور دستور تحقیق درباره جمعیت ۱۰ دسامبر، و کنار زدن نقاب از چهره بناپارت و رسوا کردن او در برابر تمامی فرانسه و اروپا به عنوان رئیس واقعی "لومپن"‌های پارسی، بر این تعارض مهم سرپوش گذاشت و در عوض به این مسأله بی‌اهمیت پرداخت که بکار گماشتن، از کار برکنار کردن یک کمیسر پلیس از اختیارات اوست یا از اختیارات وزیر کشور. اینچنین بود که میبینیم حزب نظم در طول تمامی این دوره، بعلت موضعگیری دوپهلوی خویش، فرصتهای مبارزه با قوه اجرایی را

یک هفته، و سرانجام فقط ۲۴ ساعت مهلت برای فکر کردن خواست. مجلس پافشاری کرد که بیدرنگ توضیح کابینه را بشنود. شانگاریه از جا برخاست و گفت چنین فرماتی هرگز وجود نداشته است. و افزود که وی همواره در این کوشیده است که از دستورهای مجلس اطاعت کند و اگر تعارضی درگیرد مجلس میتواند روی حمایت وی حساب کند. مجلس هم با کفزدنهای شدید از بیانات او استقبال کرد و به وی رأی اعتماد داد. مجلس با قرار دادن خود زیر حمایت خاص یک ژنرال، از خود سلب اختیار کرد و ناتوانی خویش و قدر قدرتی ارتش را اعلام داشت. ولی ژنرال مورد بحث که قدرتی منبعث از بناپارت را، به رغم میل بناپارت، در اختیار مجلس قرار میداد، در حالی که به سهم خود حساب میکرد که از حمایت حمایت‌شده خویش یعنی مجلس که خودش به حمایت شدن از سوی او نیاز وافر داشت، برخوردار خواهد شد سخت اشتباه میکرد. ولی شانگاریه به نیروی سحرآمیزی که بورژوازی از ۲۹ ژانویه ۱۸۴۹ به وی داده بود بسیار ایمان داشت و خیال میکرد قدرت سومی در کنار دو قدرت دیگر دولت است. سرنوشت او نظیر سرنوشت قهرمانان یا بیشتر شبیه سرنوشت قدیسین این دوره بود که عظمت‌شان دقیقاً مبتنی بر هاله افتخاری بود که حزبشان با غرضی معین به دور چهره آنان ترسیم میکرد، و همین که اوضاع و احوال اقتضای معجزه‌ای از آنها را فراهم میساخت معلوم میشد که کاری از آنان ساخته نیست و به چهره‌هایی عادی تبدیل میشدند. ناپاوری معمولاً قاتل اینگونه به اصطلاح قهرمانان و این گونه قدیسین حقیقی است. و خشم پارسایانه سرشار از وقاری هم که این گروه نسبت به مضمون‌سازان و شوخ‌طبعان بی‌بهره از شور و شوق ابراز میکنند از همینجاست.

همان شب وزراء به الیزه احضار شدند. بناپارت از شانگاریه خواست که استعفا دهد. پنج وزیر از امضای استعفا امتناع ورزیدند. مونیاتور اعلام کرد که کابینه دچار بحران است و در مطبوعات، حزب نظم تهدید کرد که ارتشی وابسته به مجلس با فرماندهی شانگاریه تشکیل خواهد داد. حزب نظم بنا بر قانون اساسی این حق را داشت. کافی بود شانگاریه به ریاست مجلس برگزیده شود تا بعد هر قدر سرباز و محافظ که برای امنیت مجلس لازم داشته باشد فرابخوانند. و این کار بویژه از آن رو برای وی آسان‌تر بود که شانگاریه هنوز در رأس ارتش و گارد ملی پاریس قرار داشت و فقط منتظر آن بود که همراه ارتش به کمک خوانده شود. جراید بناپارتنیست هنوز جرأت نمیکردند حق مجلس ملی را در زمینه احضار مستقیم نیروهای نظامی حتی مورد تردید قرار دهند - یک چنین تردید قضائی در چنان اوضاع و احوالی هیچگونه موفقیتی را نوید نمیداد. اطاعت ارتش از فرمان مجلس ملی بسیار محتمل بود، بویژه اگر در نظر بگیریم که بناپارت هشت روز در تمام پاریس به جستجو پرداخت تا توانست دو ژنرال - ژنرال پاراگه دیلیه و ژنرال ژان دانژهلی - را پیدا کند که آمادگی خود را برای امضای فرمان برکناری شانگاریه ابراز دارند. ولی این که آیا حزب نظم هم میتوانست در داخل خود و در داخل پارلمان آراء لازم برای اتخاذ تصمیمی از این نوع بدست آورد، مطلبی است از قابل تردید هم بالاتر، بخصوص اگر در نظر بگیریم که هشت روز بعد ۲۸۶ نماینده رأی خود را از آن حزب جدا ساختند و مونتانی مشابه چنین پیشنهادی را حتی در دسامبر ۱۸۵۱ که آخرین لحظه تصمیم بود، رد کرد. با تمام این اوصاف شاید بورگراوها هنوز در آن لحظه میتوانستند موفق شوند توده حزبی خود را به قهرمانی برانگیزند به این معنی که خود را به پشت جنگل سرنیزه‌ها بکشند و کمک ارتشی را که به اردوی آنها گرویده بود بپذیرند. ولی حضرات بورگراوها بجای این کار عصر روز ۶ ژانویه بسوی کاخ الیزه روان میشوند تا با فوت و فن‌ها و استدلال‌ات دیپلماتیک بناپارت را از برکناری شانگاریه منصرف سازند. ولی میبینند کسی را میخواهند مجاب کنند که فی‌الحال حاکم بر اوضاع است. بناپارت که در نتیجه این اقدام بورگراوها آسوده خاطر شد و روز ۱۲ ژانویه کابینه جدیدی را روی کار آورد که رهبران کابینه سابق یعنی فولد و باروش در آن باقی ماندند. سن ژان دانژهلی وزیر جنگ میشود. "مونیاتور" فرمان برکناری شانگاریه را منتشر میکند. مقامات او میان پاراگه دیلیه که به فرماندهی لشکر اول ارتش، و پرو که به فرماندهی گارد ملی منصوب شدند، تقسیم گردید. "تکیه‌گاه جامعه"، برکنار میشود

از مابه‌التفاوت هفت میلیون و ارزش شمشهای طلای به بخت‌آزمایی گذاشته شده را به جیب بزنند، بلکه بلیت‌هایی جعلی درست کردند، یعنی با یک شماره واحد ده، پانزده تا بیست بلیت صادر کردند، کاری که کاملاً شایسته جمعیت ۱۰ دسامبر بود. اینجا دیگر رئیس موهوم جمهوری نبود که در مقابل مجلس قرار داشت، بلکه خود بناپارت با گوشت و پوست حقیقی خودش در برابر مجلس ایستاده بود. اینجا دیگر مجلس میتوانست مچ وی را سر بزنگاه عمل بگیرد منتها نه در تعارض با قانونی اساسی، بلکه در تعارض با قانون جزا (یعنی در حین ارتکاب جرم). اگر میبینیم که مجلس بدون توجه به سؤال دوپرا، به بررسی دستور روز پرداخت فقط برای آن نبود که پیشنهاد ژیراردن در باب "کفایت" مذاکرات، اختاری بود که حزب نظم فساد خودش را بخاطر داشته باشد. بورژوا، بویژه بورژوازی که باد دولتمردی هم در بروتش افتاده باشد، فرومایگی عملی‌اش را با گزافه‌گویی‌های نظری‌اش تکمیل میکند: به عنوان دولتمرد، درست مثل خود دولت، به موجود برتری تبدیل میشود که مبارزه با آن جز از راه بکار بستن وسایل برتر و مناسب میسر نیست.

بناپارت که دقیقاً به خاطر کولی بودنش و منش لومپنی‌اش در شهریاری بر بورژوازی فرومایه این امتیاز را داشت که در مبارزه از کاربرد هیچ ردالتی ابا نداشته باشد پس از آن که مجلس ملی به ابتکار خودش وی را به صحنه لغزنده مهمانی‌های نظامی، سانهای ارتشی، جمعیت ۱۰ دسامبر و سرانجام، قانون جزا کشانید، دریافت که موقع برای آن که وی از حالت دفاعی به حالت تهاجمی درآمد بسیار مناسب است. وی از شکستهای کوچکی که در این میان برخی از وزرایش، مانند وزیر دادگستری، وزیر جنگ، درباری و امور مالی، متحمل شده بودند، و طی آنها مجلس ناخشنودی خود را آشکار میساخت، اندکی ناراحت بود. او نه فقط مانع از آن شد که وزرا کنار بروند و بدین سان نشان دهند که قوه اجرائی تابع مجلس است، بلکه دست به تکمیل کاری زد که مقدماتش را از همان ایام تعطیلات مجلس فراهم کرده بود، یعنی پس گرفتن قدرت نظامی مجلس، یا برکناری شانگاریه.

یکی از روزنامه‌های جیره‌خوار الیزه، فرمانی را منتشر کرد که گویا در جریان ماه مه خطاب به لشکر اول نظامی، صادر شده بود، یعنی که صادر کننده آن شانگاریه است، که در آن به افسران توصیه شده بود که در صورت بروز شورش، خانان را به صفوف خود راه ندهند، و درجا تیربارانشان کنند، و اگر مجلس ملی از آنان خواستار اعزام نیرو شد به این درخواست گردن نهند. روز ۳ ژانویه ۱۸۵۱ در مجلس از کابینه در باب این فرمان توضیح خواستند. کابینه برای بررسی موضوع، نخست سه ماه، سپس

هم نمیشود. حزب نظم مجبور بود رأی عدم اعتماد خود را طوری فرمولبندی کند که آراء جمهوریخواهان را برای خود تأمین نماید، زیرا جمهوریخواهان از تمام اقدامات کابینه اتفاقاً فقط همان برکنار ساختن شاتگرنیه را تأیید میکردند و حال آنکه حزب نظم سایر اقداماتی را که کابینه به تجویز خود او انجام داده بود عملاً نمیتوانست مورد نکوهش قرار دهد.

رأی عدم اعتماد ۱۸ ژانویه با ۴۱۵ رأی در مقابل ۲۸۶ رأی به تصویب رسید و بدینسان این کار فقط در نتیجه ائتلاف لژیتمیست‌ها و اورلنایست‌های دو آتشه با جمهوریخواهان خالص و مونتانی صورت گرفت. به این طریق ثابت شد که حزب نظم نه فقط کابینه و نه فقط ارتش بلکه اکثریت پارلمانی مستقل خود را نیز در جریان تصادمات خود با بناپارت از دست داده است و گروهی از نمایندگان به علت کشش تعصب‌آمیز به سازشکاری، بعلت ترس، ضعف و ملاحظه مواجب دلبند دولتی، بعلت چشم‌داشت به پستهای وزارتی آزاد شده (اودیلون بارو) و خودخواهی ردیلانه‌ای که همیشه بورژوازی عادی را وامیدارد تا منافع عمومی طبقه خویش را فدای این یا آن انگیزه شخصی کند - از اردوی او گریخته‌اند. نمایندگان بناپارتیست از همان آغاز فقط در مبارزه علیه انقلاب با حزب نظم همراه بودند. مونتالامبر Montalambert رئیس حزب کاتولیک همان وقت نفوذ خود را در کفه ترازوی بناپارت ریخت زیرا امیدش از قابلیت حیات حزب پارلمانی قطع شده بود. سرانجام تییر اورلنایست و بریه لژیتمیست رهبران حزب نظم ناچار شدند آشکارا خود را جمهوریخواه بنامند و اعتراف کنند که اگر چه قلباً سلطنت‌طلب هستند ولی مغز آنها جمهوریخواه است و جمهوری پارلمانی یگانه شکل ممکن تسلط مجموع بورژوازی است. آنها بدین سان ناچار شدند بر نقشه‌های خود در زمینه احیای سلطنت که برای تحقق آن پنهان از پارلمان همچنان تلاش خستگی‌ناپذیر بکار میبردند، در برابر دیدگان خود طبقه بورژوازی بعنوان دسیسه‌ای خطرناک و به همان اندازه سخیف - داغ ننگ بکوبند.

رأی عدم اعتماد ۱۸ ژانویه ضربت را بر کابینه وارد ساخت، نه بر رئیس جمهور. ولی کسی که شاتگرنیه را برکنار ساخته بود رئیس جمهور بود، نه کابینه. آیا حزب نظم میبایست خود بناپارت را در معرض اتهام قرار دهد؟ ولی اتهام بخاطر چه؟ بخاطر حرص و ولعی که برای احیای سلطنت داشت؟ ولی آخر حرص و ولع او چیزی نبود جز مکمل حزب و ولع خود این حزب. بخاطر توطئه‌هایی که در بازدهی‌های نظامی و در جمعیت ۱۰ دسامبر چیده بود؟ ولی حزب نظم مدتها بود این مسائل را زیر انبوهی از دستورهای ساده روز دفن کرده بود. بخاطر برکنار ساختن قهرمان ۲۹ ژانویه و ۱۳ ژوئن، بخاطر مردی که در ماه مه ۱۸۵۰ تهدید کرده بود که پاریس را در صورت شورش از چهار گوشه به آتش خواهد کشید؟ ولی متحدین این حزب در مونتانی همراه با کاونیک به آن اجازه ندادند که به "تکیه‌گاه جامعه" که ساقط شده بود، حتی با ابراز همدردی رسمی قوت قلب بدهد. اصولاً این حزب نمیتوانست حقی را که قانون اساسی برای برکنار ساختن ژنرالها به رئیس جمهوری داده بود منکر شود. جوش و خروش این حزب فقط برای آن بود که رئیس جمهور از حقی که قانون اساسی به او میداد علیه پارلمان استفاده کرده بود. ولی مگر خود این حزب از امتیازهای پارلمانی خود پیوسته علیه قانون اساسی استفاده نکرده بود - بویژه هنگام الغای حق رأی عمومی؟ بنابراین برای حزب نظم چاره دیگری نمانده بود جز آنکه دقیقاً در چهارچوب پارلمانی عمل کند. و اگر حزب نظم که تمام شرایط لازم برای قدرت پارلمانی را بدست خود ناپود کرده بود، و در جریان مبارزه با طبقات دیگر میبایست هم ناپود کند، هنوز پیروزیهای پارلمانی خود را پیروزی واقعی بشمار می‌آورد و میپنداشت ضربتی را که به وزرای بناپارت زده است به خود بناپارت اصابت کرده است، علتش بیماری خاصی بود که از سال ۱۸۴۸ در سراسر قاره شیوه یافته بود. این بیماری کره‌تینسم پارلمانی [۱۴] بود که مبتلایان را اسیر عالم پندار میسازد و تمام نیروی تعقل، حافظه و هرگونه امکان درک واقعیت عالم خشن خارجی را از آنها سلب میکند. حزب نظم به این وسیله به رئیس جمهور فرصت داد بار دیگر مجلس ملی را در انظار ملت خوار کند. روز ۲۰ ژانویه "مونیتور" خبر داد که استعفای تمام کابینه

و اگر در اثر آن سنگی از بام نمیافتد در عوض نرخها در بورس بالا می‌رود.

حزب نظم با دور ساختن ارتش که در وجود شاتگرنیه در اختیارش گذاشته شده بود و به این ترتیب تسلیم آن به رئیس جمهور، ثابت کرد که بورژوازی توانایی حکومت کردن را از دست داده است. کابینه پارلمانی دیگر وجود نداشت. حالا که حزب نظم تسلط خود را بر ارتش و گارد ملی از دست داده بود دیگر چه وسیله‌ای برایش مانده بود که در عین حال هم از قدرت غصب شده پارلمان بر مردم و هم از قدرت مبتنی بر قانون اساسی پارلمان در قبال رئیس جمهور دفاع کند؟ هیچ وسیله‌ای. برای این حزب دیگر کاری نمانده بود جز آنکه از اصول ناتوانی مدد بطلبد که خود همیشه آنها را قواعد عامی تلقی میکرد که بدیگران تجویز میشود تا خود شخص بتواند آزادی عمل بیشتری داشته باشد.

با برکناری شاتگرنیه و افتادن قدرت نظامی بدست بناپارت نخستین بخش دوران مورد بررسی ما یعنی دوران مبارزه میان حزب نظم و قوه مجریه پایان میرسد. حالا جنگ میان این دو قدرت رسماً اعلان شده است و آشکارا انجام میگردد، ولی فقط پس از آنکه حزب نظم هم سلاح و سرباز را از دست داده است. مجلس ملی بدون کابینه، بدون ارتش، بدون مردم، بدون افکار عمومی، و از لحظه‌ای که قانون انتخابات ۳۱ مه را صادر کرد، بدون داشتن نمایندگی ملت حاکم بر حقوق خویش، بدون چشم، بدون گوش، بدون دندان و بدون هیچ چیز - چنین مجلسی رفته رفته به پارلمان قدیم فرانسه [۱۳] تبدیل شد که کارها را به دولت واگذار میکرد و خودش به اعتراض و غر و لندهایی به دولت بعد از اینکه کارهایش را کرد، قناعت میورزید.

حزب نظم کابینه جدید را با توفان خشم استقبال میکند. ژنرال بدو Bedeau نرمش کمیسیون دائمی را در هنگام تعطیلات پارلمان و ملاحظه بیش از اندازه‌ای را که این کمیسیون با خودداری از انتشار صورتجلس خود بکار برده بود یادآور میشود. در اینجا وزیر کشور خود روی انتشار این صورتجلس که البته حالا مثل آب مانده، مزه خود را از دست داده بود و هیچ مطلب تازه‌ای را فاش نمیکرد و هیچ گونه تأثیری در مردم اشباع شده نمیخشید، اصرار میورزید. بنا به پیشنهاد رموزا مجلس ملی پس از شور در کمیسیونهای خود یک "کمیته تدابیر فوق‌العاده" تعیین میکند. پاریس بخصوص از آن جهت از مجرای عادی خود خارج نمیشود که در این هنگام بازرگانی رونق دارد، مؤسسات صنعتی کار میکنند، نرخ غلات نازل است، خواروبار فراوان است و صندوقهای پس‌انداز هر روز سپرده‌های جدید دریافت میکنند. "تدابیر فوق‌العاده" ای که پارلمان با آنهمه هیاهو اعلام کرده بود روز ۱۸ ژانویه به صدور رأی عدم اعتماد به وزیران ختم میگردد و ضمناً از شاتگرنیه حتی یادی

خسته میکرد و دست میآداخت. او وانمود میکرد که گاه میخواهد کابینه‌ای از جمهوریخواهان با شرکت لامارتین Lamartine و بیو Billault، گاه کابینه‌ای با شرکت اودیلون باروی اجتناب‌ناپذیر که هر جا به ساده‌لوحی احتیاج پیدا میشد نام او حتماً بمیان می‌آمد، گاه کابینه‌ای لژیونیه با شرکت واتیمسنیل Vatimesnil و بنوا دازی Benoit d'Azy، و گاه کابینه‌ای اورلئانیست با شرکت مالویل Mallville تشکیل دهد. در همان حال که بناپارت با این شیوه‌ها فراکسیونهای مختلف حزب نظم را علیه یکدیگر برمیآنگیخت و مجموع آنها را از دورنمای کابینه جمهوریخواهان و احیای حق رأی عمومی که ناگزیر از آن ناشی میشد، میترسانید، در بورژوازی هم این اعتقاد را بوجود می‌آورد که تلاشهای صادقانه او برای تشکیل کابینه پارلمانی در اثر برخورد به آشتی‌ناپذیری فراکسیونهای سلطنت‌طلب عقیم میماند. و اما هر اندازه بحران عمومی بازرگانی نزدیکتر بنظر میرسید و این بحران در شهرها و نرخی نازل ورشکستگی آور غله در دهات برای سوسیالیسم هوادار فراهم میساخت، بورژوازی با بانگ رساتری خواستار یک "دولت نیرومند" میشد و "بدون اداره" گذاشتن فرانسه را نابخشودنی‌تر میشمرد. رکود بازرگانی روز بروز بیشتر میشد، تعداد بیکاران بطور مشهود افزایش مییافت، در پاریس دستکم ۱۰ هزار کارگر بی نان مانده بودند، در روان Rouan، مولهوز Mulhouse، لیون، روبه Rovbaix، تورکوآن Tourcoing، سن اتین Saint-Etienne، البوف Elbeuf و غیره تعداد بسیار زیادی کارخانه تعطیل شده بود. در چنین اوضاع و احوالی بناپارت با جرأت میتوانست در روز ۱۱ آوریل کابینه ۱۸ ژانویه را احیا کند و در آن آقایان رونه، فولد، باروش و سایرین را بوسیله آقای لئون فوشه تقویت نماید - همان فوشه‌ای که مجلس مؤسسان در آخرین روزهای حیات خود به اتفاق آراء - به استثنای ۵ رأی از وزیران، به او بعلت پخش اخبار تلگرافی دروغ، داغ رأی عدم اعتماد زده بود.

بدینسان مجلس ملی روز ۱۸ ژانویه بر کابینه پیروز شد و سه ماه تمام با بناپارت مبارزه کرد فقط برای آنکه روز ۱۱ آوریل فولد و باروش بتوانند فوشه گل زنبقی را بعنوان شخص ثالث وارد اتحادیه وزارتی خود کنند.

در نوامبر سال ۱۸۴۹ بناپارت به کابینه غیر پارلمانی و در ژانویه ۱۸۵۱ به کابینه خارج از پارلمان قانع بود، ولی در ۱۱ آوریل نیروی کافی در خود احساس کرد که یک کابینه ضد پارلمانی تشکیل دهد که رأی عدم اعتماد هر دو مجلس - مجلس مؤسسان و مجلس موقت، مجلس جمهوریخواه و مجلس سلطنت‌طلب را بطور همزمان در خود جمع داشته باشد. این مدارج کابینه‌ای در حکم گرماسنجی بود که پارلمان از روی آن میتوانست میزان کاهش گرمای حیاتی خود را بسنجد. درجه این گرما در پایان آوریل به اندازه‌ای پایین آمد که پرسینی Persigny در مذاکرات خصوصی خود با شانگاریه توانست به او پیشنهاد کند به ارودی رئیس جمهور بگردد و به شانگاریه اطمینان میداد که بناپارت نفوذ مجلس ملی را بکلی از میان رفته میداند و هم اکنون اعلامیه‌ای حاضر است که پس از کودتا که درباره آن تصمیم راسخ گرفته شده، ولی تصادفاً به بعد موکول گردیده است، انتشار خواهد یافت. شانگاریه این خبر مرگ را به سران حزب نظم اطلاع داد. ولی کی میتواند باور کند که نیش ساس مرگبار باشد؟ پارلمان با آن حال نزار و تلاشی و احتضار باز هم نمیتوانست خود را وادار که دونل با سرکرده مسخره جمعیت ۱۰ دسامبر را چیزی جز دونل با یک ساس تلقی کند. ولی بناپارت به حزب نظم همان پاسخی را داد که آژسیلاوس Agesilaos به آگیس‌شاه داده بود: "من به نظر تو موش می‌آیم ولی روزی میرسد که شیر خواهم شد".

یرونیس‌های فصل پنجم

[۱] جمعیت ۱۰ دسامبر را کارلیه، رئیس شهربانی پاریس، تأسیس کرده بود و ژنرال پیات دوست بناپارت در رأس آن قرار داشت. (زیرنویس ترجمه انگلیسی)

[۲] لویی بناپارت در دوران سلطنت ژونیه کوشیده بود از طریق شوراندن برخی

پذیرفته شده است. بناپارت به این بهانه که هیچ حزب پارلمانی دیگر اکثریت ندارد (مطلبی که رأی‌گیری ۱۸ ژانویه، ره‌آورد ائتلاف مونتانی با سلطنت‌طلبان، ثابت کرده بود) و باید صبر کرد تا اکثریت جدیدی بوجود آید - یک کابینه باصطلاح خاص دوران گذار تعیین کرد که حتی یک نماینده پارلمان هم در آن شرکت نداشت و سراسر از افراد گمنام و بی‌اهمیت تشکیل میشد و کابینه‌ای بود صرفاً از مباشران و منشی‌های تجارتخانه‌ها. حزب نظم حالا میتوانست هر قدر بخواهد با این بازیچه‌ها کلنجار برود، قوه مجریه دیگر هیچ اهمیتی نمیداد که در مجلس ملی، نمایندگی جدی داشته باشد. هر اندازه که نقش وزرای بناپارت بیشتر به رل نعلش تبدیل میشد، بناپارت با وضوح بیشتری تمام قوه مجریه را در وجود خود متمرکز میساخت و با آزادی بیشتری میتوانست از آن برای پیشبرد مقاصد خود استفاده کند. حزب نظم در ائتلاف با مونتانی برای انتقامجویی به پیشنهاد یک میلیون و هشتصد هزار فرانک حقوق برای رئیس جمهور سرکرده جمعیت ۱۰ دسامبر وزیران مباشر خود را به طرح آن مجبور کرده بود، جواب داد. این بار کار با اکثریتی که فقط ۱۰۲ رأی بیشتر داشت از پیش رفت و بنابراین حزب نظم پس از ژانویه ۲۷ رأی دیگر هم از دست داد. تلاشی حزب نظم تسریع میشد. در عین حال برای آنکه لحظه‌ای هم در مورد مفهوم ائتلاف حزب نظم با مونتانی اشتباه روی نهد، این حزب حتی از توجه به پیشنهاد عفو عمومی مجرمین سیاسی که توسط ۱۸۹ تن از اعضای مونتانی امضاء شده بود، امتناع ورزید. همینقدر کافی بود که وزیر کشور، وایس، اعلام کند که آرامش فقط صورت ظاهری دارد، تبلیغات سری بزرگی انجام میگردد، همه جا جمعیت‌های سری تشکیل میشود، روزنامه‌های دمکراتیک خود را دوباره برای انتشار آماده میکنند، از همه ایالات خبرهای نامطبوع میرسد، فراریان مقیم ژنو در رأس توطئه‌ای قرار دارند که رشته‌های آن از طریق لیون سراسر جنوب فرانسه را در بر میگردد، فرانسه در آستان بحران صنعتی و بازرگانی قرار داد، کارخانه‌داران شهر روبه Rovbaix ساعات کار را کم کرده‌اند و زندانیان بل-ایل Belle-Ile دست به شورش زده‌اند - کافی بود که حتی وایس‌نامی شبح سرخ[۱۵] را احضار کند تا حزب نظم بی هیچ بحث و مذاکره - پیشنهادی را که تصویب آن میتوانست وجهه عظیمی برای مجلس تأمین کند و بناپارت را بار دیگر به آغوش آن اندازد، رد کند. حزب نظم بجای هراسان شدن از دورنمای اغتشاشات جدیدی که قوه مجریه ترسیم کرده بود مبیایست برعکس اندکی هم که شده به مبارزه طبقاتی میدان بدهد و بدینسان قوه مجریه را وابسته بخود نگاهدارد. ولی او خود را برای انجام وظیفه بازی با آتش قادر احساس نمیکرد.

در این میان کابینه کذانی دوران گذار تا نیمه ماه آوریل برای خود میپلکید و بناپارت مجلس ملی را با دوز و کلک‌های خود در زمینه ترکیب جدید کابینه

- هند و دیگر کشورهای آسیا بر زبانها افتاد. (زیرنویس ترجمه فرانسوی)
- [۸] رئیس انتظامات از کارمندان دون‌پایه مجلس بود. در واقع ژان دیدیه باز را مأمور این کار کرده بودند (زیرنویس متن آلمانی)
- [۹] منظور لونی بناپارت است که کودتایش را در روز ۲ دسامبر ۱۸۵۱ عملی کرد. (توضیح مترجم فارسی)
- [۱۰] «دخت فردوس» که از شعر شیلر با عنوان «پسوی شادی» گرفته شده است. (توضیح متن آلمانی). واژه Elysium یا فردوس در این تعبیر یادآور Elysee در ترکیب Champs-Elysées (شانزله‌یزه مقر ریاست جمهوری فرانسه) است. به همین دلیل ما (سرای فردوس) را به دنبال آن اضافه کردیم تا مطلب روشن‌تر فهمیده شود. (توضیح مترجم فارسی)
- دخت بهشت *Dochter aus Elysium* - مارکس در اینجا برای جناس لفظی کلماتی از قطعه شعر شیلر را تحت عنوان «پسوی شادی» *An die Freude* بکار برده است. شاعر در این شعر، شادی را میستاید که مصداق مفهوم آن در اصطلاح شاعرانه «دخت بهشت» یا «کشتزارهای بهشت» *les champs Elysées* (شانزله‌یزه) است. مقر لونی بناپارت در خیابان شانزله‌یزه پاریس بود و مارکس در اینجا از شباهت اینها استفاده کرده است. (توضیح ترجمه پورهرمان)
- [۱۱] حق مسلکی - منظور حقی است که کارگران بنا به آموزه‌های مسلکی خود در مطالبه کار و اشتغال برای خویش قائلند. (توضیح مترجم فارسی)
- حق آیین‌پرستانه *das doktrinäre Recht* یعنی حقی که صرفاً به پیروی از اصول مرامی مطالبه میشود. (توضیح ترجمه پورهرمان)
- [۱۲] مترجم فرانسوی بصورت زیر آورده است: «سودآزمایی بر سر کاخهای سوسیالیستی اسپانیا». منظور مارکس مسخره کردن نیت خیرخواهانه بورژواها است که قصدشان این بود که به بهانه ساختن کوی‌های کارگری، یعنی اقدامی سوسیالیستی، پولهای گزافی را برای ساختن کاخهای خود بجیب بزنند. (توضیح مترجم فارسی) - کوی‌های کارگری *cités ouvrières* (پورهرمان)
- [۱۳] پارلمان قدیم فرانسه - منظور پارلمانی است که بعنوان مقامات عالی قضائی قبل از انقلاب بورژوایی ۱۷۸۹ - ۱۸۹۴ فرانسه داور بودند. از این پارلمانها در چند شهر وجود داشت که مهمترین آنها پارلمان پاریس بود. این پارلمان فرمانهای پادشاه را ثبت میکرد و از حق *Remontrance* برخوردار بود، یعنی حق داشت به فرمانهایی که با آداب و رسوم و قوانین کشور مطابقت نداشت، اعتراض کند. ولی مخالفت پارلمان فاقد نیروی واقعی بود زیرا حضور شخص پادشاه در جلسات پارلمان، تأیید فرامین را اجباری میکرد.
- [۱۴] کرتینیس پارلمانی *der parlamentarische Kretinismus* یا به لفظ فرانسه *le crétinisme parlementaire*. کرتینیس بیماری ناشی از اختلال و عدم رشد کافی غده تیروئید که موجب ضعف قوای عقلانی میگردد. معنی مجازی آن کودنی و سفاهت است. کرتینیس پارلمانی ایمان سفیهانه به اقتدار و خطاناپذیر بودن سیستم حکومت پارلمانی و عدم درک این واقعیت است که مسائل اساسی حیات جامعه را پارلمان حل نمیکند، بلکه تناسب واقعی قوای طبقات جامعه حل میکند. این اصطلاح را نخستین بار خود مارکس بکار برده است.
- [۱۵] شیخ سرخ - منظور شیخ انقلاب است که همانطور که مارکس در صفحات پیش خاطر نشان کرده است بناپارتیست‌ها برای ترساندن بورژوازی آن را بمیان میکشیدند.
- [۱۶] باکوس *Bacchus* یا دیونیزوس *Dyonisos*، خدای شراب. بعد از افسانه‌های مربوط به فتوحات اسکندر، افسانه‌هایی درباره لشکرکشی باکوس به
- از پادگانهای ارتش کودتایی راه بیاندازد. در ۳۰ اکتبر ۱۸۳۶ به کمک چند افسر طرفدار بناپارت در هنگ توپخانه پادگان استراسبورگ را به شورش واداشت. ولی ساعتی بعد شورشیان خلع سلاح شدند و بناپارت دستگیر و به آمریکا تبعید شد. در ۶ اوت ۱۸۴۰ دوباره با گروه کوچکی از توطئه‌گران به بولونی وارد شد و سعی کرد پادگان آنجا را به شورش وادارد. ولی این تلاش بی‌نتیجه ماند و لونی بناپارت به زندان ابد محکوم گردید. بناپارت در ۱۸۴۶ به انگلیس گریخت. (زیرنویس متن آلمانی)
- [۳] کلاوس ستل *Klaus Stell* - نام بافنده‌ای در کمدی شکسپیر؛ رویای نیمه شب تابستان. وی در یکی از پرده‌های این کمدی در نمایشی که در حضور یک پادشاه انجام میگردد میخاهد نقش شیر را بازی کند. (زیرنویس ترجمه انگلیسی و فارسی)
- [۴] «کارگاههای ملی» - مترجم فرانسوی موضوع بالا را «کارگران ملی» (*Les ouvriers nation-* aux) ترجمه کرده است. منظور از کارگاههای ملی، کارگاههایی بود که پس از انقلاب فوریه ۱۸۴۸ به دستور دولت تشکیل شد و کارگران وابسته به حزب سوسیال دمکرات در آن عضویت داشتند. هدف این بود که هم نظریات سوسیالیستی لونی بلان درباره سازمان دادن به کار در بین کارگران بی اعتبار شود و هم از این کارگاهها برای مبارزه با کارگران انقلابی بهره‌برداری کنند. اما این نقشه‌ها عقیم ماند. و این کارگاهها روحیه سوسیالیست و مبارزه‌جوی کارگران را بالا برد. سرانجام دولت با فرمان ۳ ژوئیه ۱۸۴۸ این کارگاهها را منحل کرد. (زیرنویس متن آلمانی)
- [۵] گارد سیار *Garde mobile* که به موجب فرمان دولت در ۲۵ فوریه ۱۸۴۸ برای مبارزه با توده‌های انقلابی تشکیل شده بود. (زیرنویس ترجمه فارسی)
- گارد متحرک - این گارد در ۲۵ فوریه ۱۸۴۸ بموجب فرمان دولت موقت برای مبارزه علیه توده‌های انقلابی مردم تشکیل شد. واحدهای این گارد بطور عمده از عناصر لمپن پروولتاریا مرکب بودند و برای سرکوب شرکت کنندگان قیام ژونن پاریس از آنها استفاده شد. (زیرنویس ترجمه فارسی پورهرمان)
- [۶] مارکس در متن آلمانی تعبیر جماعتی مخفی را بکار برده است که اشاره‌ای است به دو شخصیت تبهکار از شخصیت‌های نمایشنامه شیلر، راهزنان. مترجم انگلیسی هم به همین ترتیب عمل کرده. اما در این مورد از روش مترجم فرانسوی پیروی کردیم. (زیرنویس ترجمه فارسی)
- [۷] باکوس *Bacchus* یا دیونیزوس *Dyonisos*، خدای شراب. بعد از افسانه‌های مربوط به فتوحات اسکندر، افسانه‌هایی درباره لشکرکشی باکوس به

پیروزی بناپارت

ائتلاف با مونتانی و جمهوریخواهان خالص که حزب نظم در تلاشهای بیهوده خود برای حفظ قدرت نظامی در دست خویش و احزاب مجدد رهبری عالییه قوه مجریه خود را بدان محکوم میدید، بنحو تکذیبناپذیر نشان داد که این حزب اکثریت پارلمانی مستقل را از دست داده است. نیروی ساده تقویم، عقربه ساعت در روز ۲۸ مه فرمان تجزیه کامل این حزب را صادر کرد. با روز ۲۸ مه آخرین سال حیات مجلس ملی آغاز شد. حال مجلس میبایست تصمیم بگیرد که قانون اساسی را بدون تغییر بگذارد یا در آن تجدید نظر کند. ولی تجدید نظر در قانون اساسی معنایش تنها تسلط بورژوازی یا تسلط دمکراسی خردهبورژوازی، دمکراسی یا هرج و مرج پرولتری، جمهوری پارلمانی یا بناپارت نبود، بلکه بمعنی انتخاب اورلنن یا بوربن هم بود! بدینسان سیب اریس [۱] به درون پارلمان افتاد و بر سر آن میبایست میان منافع که حزب نظم را به فراکسیونهای متخاصم تقسیم میکرد آشکارا مبارزه درگیرد. حزب نظم ترکیبی بود از عناصر اجتماعی ناهمگون. مسأله تجدید نظر در قانون اساسی چنان حرارت سیاسی ایجاد کرد که در اثر آن این ترکیب به اجزای اولیه اش تجزیه شد.

علاقه‌مندی بناپارتیست‌ها به تجدید نظر علت ساده‌ای داشت. غرض آنها در درجه اول الغاء اصل ۴۵ بود که انتخاب مجدد بناپارت و تمدید قدرت او را منع میکرد. علت موضعگیری جمهوریخواهان نیز به همین اندازه ساده بود. آنها هرگونه تجدید نظری را بی چون و چرا رد میکردند و آن را توطئه عمومی علیه جمهوری میدانستند. چون آنها بیش از سه چهارم آراء مجلس را داشتند و بموجب قانون اساسی تصویب قرار معتبر درباره تجدید نظر و نیز دعوت مجلس خاصی برای عملی ساختن این تجدید نظر سه چهارم کل آراء را ایجاب میکرد، کافی بود که آنها آراء خود را بشمارند تا به پیروزی خویش مطمئن شوند و به این پیروزی اطمینان هم داشتند.

حزب نظم در قبال این موضعگیری‌های روشن به تضادهای لاینحل دچار شد. به این معنی که اگر تجدید نظر را رد میکرد وضع موجود را به خطر میانداخت زیرا برای بناپارت فقط یک راه - راه اعمال قهر را باقی میگذاشت و فرانسه را در لحظه اتخاذ تصمیم

قطعی یعنی در روز دومین یکشنبه ماه مه ۱۸۵۲، با رئیس جمهوری که قدرت خود را از دست داده بود، با پارلمانی که از مدتی پیش فاقد چنین قدرتی بود و با مردمی که قصد داشتند دوباره این قدرت را بکف آورند، به هرج و مرج انقلابی تسلیم میکرد. اگر به تجدید نظر مطابق با قانون اساسی رأی میداد میدانست که بیهوده رأی میدهد و آراء او باید طبق قانون اساسی در قبال وتوی جمهوریخواهان با شکست مواجه شود. اگر برخلاف قانون اساسی اکثریت ساده آراء را کافی اعلام میکرد، فقط با قرار دادن خود تحت تبعیت بی چون و چرای قوه مجریه میتوانست به تسلط بر انقلاب امیدوار باشد، زیرا بدین سان بناپارت را بر قانون اساسی، بر تجدید نظر و بر خود، فرمانروا میساخت. تجدید نظر جزئی بمنظور تمدید قدرت رئیس جمهور زمینه را برای تسلط غاصبانه بناپارت هموار میکرد. تجدید نظر کلی بمنظور کوتاه کردن حیات جمهوری تصادم ناگزیر میان دعوی سلطنت‌طلبان را در پی داشت زیرا شرایط احیای سلطنت، چه سلطنت بوربن‌ها و چه سلطنت اورلنانیست‌ها نه تنها متفاوت بلکه یکی نافی دیگری بود.

جمهوری پارلمانی چیزی بیش از یک عرصه بیطرف بود که در آن هر دو فراکسیون بورژوازی فرانسه یعنی لژیتمیست‌ها و اورلنانیست‌ها، مالکیت ارضی و صنایع میتوانستند با حقوق برابر در کنار یکدیگر بسر برند. این جمهوری شرط لازم تسلط مشترک آنها و شکل دولتی منحصر بفردی بود که در پرتو آن منافع طبقاتی مشترک آنها، هم بر دعوی فراکسیونهای مختلف بورژوازی و هم بر تمام طبقات دیگر جامعه تسلط داشت. ولی وقتی پای سلطنت بمیان می‌آمد آنها در مبارزه بخاطر احراز سرکردگی میان مالکیت ارضی و پول باز به تناقض قدیمی خویش دچار میشدند و مبین عالی و مظهر این تناقض هم شاهان آنها و سلسله‌های آنان بودند. به این جهت بود که حزب نظم با بازگرداندن بوربن‌ها مخالفت میکرد.

کرتون Créton اورلنانیست و نماینده مجلس در سالهای ۱۸۴۹، ۱۸۵۰ و ۱۸۵۱ پیوسته پیشنهاد میکرد که فرمان نفی بلد خاندانهای پادشاهی ملغی گردد. پارلمان نیز پیوسته صحنه‌ای از مجمع سلطنت طلبان بود که راه بازگشت شاهان نفی بلد شده خود را به میهن، لجوجانه سد میکرد. ریچارد سوم هنگام کشتن هنری ششم گفت: "او بیش از آن خوب است که جایش در زمین باشد، جای او در آسمان است". ولی فرانسه برای سلطنت‌طلبان بیش از آن بد بود که شاهان نفی بلد شده را به آن بازگردانند. نیروی اوضاع و احوال، آنها را وادار ساخت جمهوریخواه شوند و بارها به رأی مردم که شاهان آنها را از فرانسه رانده بودند، صحنه گذارند.

تجدید نظر در قانون اساسی که اوضاع و احوال وادار میکرد به آن پردازند علاوه بر ایجاد خطر برای جمهوری تسط هر دو فراکسیون بورژوازی را نیز بخطر میانداخت و ضمناً همراه با ایجاد امکان برای احیای سلطنت، رقابت میان منافع را هم که سلطنت گاه بیشتر نماینده یک بخش و گاه نماینده بخش دیگر آن بود و بعبارت دیگر مبارزه میان هر دو فراکسیون بورژوازی را برای احراز سرکردگی احیا میکرد. دیپلماتهای حزب نظم امیدوار بودند که این مبارزه را از طریق متحد ساختن هر دو سلسله و به اصطلاح اتحاد احزاب سلطنت‌طلب و خاندانهای پادشاهی آنان قطع کنند. اتحاد واقعی سلطنت بوربن‌ها و سلطنت ژونیه، همان جمهوری پارلمانی بود که در آن رنگهای اورلنانیست و لژیتمیست زدوده میشد و انواع مختلف بورژوا در بورژوا بطور اعم، و در نوع بورژوا، محو میگشت. ولی حالا اورلنانیست میبایست به لژیتمیست و لژیتمیست به اورلنانیست بدل گردد. سلطنت که مظهر تناقض آنها بود میبایست مظهر وحدت آنها گردد، بیانگر منافع فراکسیونی متضاد آنها میبایست بیانگر منافع طبقاتی مشترک آنها شود. سلطنت میبایست به آن چیزی تحقق بخشد که فقط با انحلال هر دو سلطنت یعنی با جمهوری میتوانست تحقق پذیرد و تحقق هم پذیرفت. این بود کیمیایی که حکیمان حزب نظم برای ساختن آن جان میکنند. گویی سلطنت لژیتمیم [۲] میتواند هرگز به سلطنت بورژواهای صنعتی و یا سلطنت بورژوایی میتواند هرگز به آریستوکراسی مبتنی بر مالکیت ارضی بدل شود. گویی مالکیت ارضی و صنایع میتوانند در زیر

تبار و نسبت خانوادگی معاوضه کند [۵]. بنابراین، اتحاد در واقع چیزی نبود جز کناره‌گیری داوطلبانه اورلن‌ها از سلطنت، تسلیم شدن در برابر لژیتمیست‌ها، بازگشت سرشار از پشیمانی از کلیسای پروتستانی به کلیسای کاتولیکی، بازگشتی که این خانواده را حتی بر تخت سلطنتی که از دست داده بود دوباره مستقر نمیکرد بلکه روی پله‌های تختی که بر روی آن دنیا آمده بود مینشانند. کسانی که چون گیزو، دوشاتل، و دیگران، از وزرای اورلن‌نایست سابق، هم که یکی پس از دیگری به کلرمونت راه افتادند تا از اتحاد دفاع کنند، در واقع فقط بیانگر دلزدگی ناشی از انقلاب ژونیه بودند؛ اینان اعتماد خود را به سلطنت بورژوا، و پادشاهی بورژواها، از دست داده و نوعی ایمان خرافی به سلطنت مشروع موروثی، به عنوان آخرین باطل‌السحر هرج و مرج داشتند. اینان تصور میکردند میتوانند میان اورلن‌ها و بوربن‌ها میانجیگری کنند، ولی در واقع چیزی جز مشت‌های اورلن‌نایست برگشته نبودند و شاهزاده ژونویل هم به همین عنوان آنان را به حضور پذیرفت. و اما بخش زنده و مبارز اورلن‌نایست‌ها، کسانی چون تییر، باز و دیگران، آنان به آسانی خانواده لونی فیلیپ را قانع کردند که اگر احیای سلطنت در هر صورت مستلزم اتحاد دو خاندان است، هرگونه اتحادی از این گونه به نوبه خود نیازمند آن است که خاندان اورلن‌ها به میل خویش از سلطنت کناره بگیرد، و به سنت اجداد خویش بطور موقت جمهوری را برسمیت بشناسد و منتظر بماند تا رویدادهای صندلی ریاست جمهوری را به تخت شاهی تبدیل کنند. شایعه نامزد شدن شاهزاده ژونویل (برای ریاست جمهوری) بر سر زبانه افتاد، مردم از سر کنجکاوای نفس‌ها را در سینه حبس کردند و چند ماه بعد، پس از آنکه تجدید نظر در سپتامبر منتفی شد نامزدی همین شخص رسماً اعلام گردید.

بدین سان اقدام برای اتحاد سلطنت‌طلبان دو خاندان اورلن‌نایست و لژیتمیست نه تنها به شکست انجامیده بود، بلکه حتی سبب شده بود که اتحاد آنها در مجلس هم بهم بخورد، قالب مشترکشان در جمهوری از هم بپاشد و حزب نظم دوباره برگردد به حالت عناصر جدا جدایی که از اول بود. ولی به موازات بحرانی‌تر شدن مناسبات میان کلرمونت و ونیز، و شکستن توافق‌هایشان، بموازات دامنه یافتن سر و صداهایی که در اطراف ژونویل برپا کرده بودند، مذاکراتی که میان فوشه، وزیر بناپارت، و لژیتمیست‌ها شروع شده بود، گرم‌تر و جدی‌تر میشد.

انحلال حزب نظم در حد تجزیه آن به عناصر سازنده‌اش متوقف نشد. هر یک از این دو گروه سازنده حزب نظم هم به نوبه خویش دستخوش تجزیه شدند. بنظر میرسید که همه سلیقه‌های سیاسی کهن، که در گذشته در درون هر یک از دو طایفه اورلن‌نایست و لژیتمیست، با هم برخورد داشته و مبارزه کرده بودند اکنون به مثابه جوشانده‌های خشک شده‌ای که به محض تماس با آب بدل به محلول میشوند، دوباره سر و کله‌شان پیدا میشود و به حد کافی نیروی حیاتی پیدا کرده‌اند که بتوانند به نوبه خود گروه‌های ویژه و متخاصم مستقلی تشکیل دهند. لژیتمیست‌ها یادشان آمد که توپلری‌ها و ساکنان عمارت مارسان [۶]، ویل و پولینیاک، چه دعوایی با هم داشتند. اورلن‌نایست‌ها خاطرات دوره طلایی مسابقات میان گیزو، موله، بروگلی، تییر و اودیلون بارو را دوباره تجدید کردند [۷].

بخشی از حزب نظم که از تجدید نظر در قانون اساسی طرفداری میکرد اما بر سر چگونگی اجرای این اصل گرفتار پراکندگی بود، و متشکل بود از لژیتمیست‌ها به رهبری بریه و فالو، از یک سو، و لاروش ژاکلن از سوی دیگر، و اورلن‌نایست‌های خسته از مبارزه‌ای به رهبری موله، بروگلی، مونتاامبر و اودیلون بارو، با نمایندگانی از طرفداران بناپارت متحد شد تا پیشنهاد مبهم و آشفته زیر را ارائه دهد: «ما امضاء کنندگان زیر، برای برگرداندن کامل حاکمیت به ملت، پیشنهاد میکنیم در قانون اساسی تجدید نظر شود». ولی، در ضمن همین گروه از زبان گزارش دهنده خویش، توکویل، اعلام داشتند که مجلس ملی حق الغاء جمهوری را ندارد و فقط مجلس تجدید نظر در قانون اساسی جز از راه «قانونی» میسر نبود، یعنی تنها در صورتی میتوانست عملی باشد که سه چهارم آراء لازم که

یک تاج برادروار بسر برند و در همان حال هم، تاج میتواند فقط بر تارک یک سر - بر تارک برادر مهتر یا کهنتر - قرار داشته باشد. گویی صنعت اصلاً میتواند مادام که مالکیت ارضی تصمیم نگرفته است خود به مالکیت صنعتی بدل گردد، با این مالکیت سازگار شود. اگر هائری پنجم فردا میمرد باز هم کنت دو پاری پادشاه لژیتمیست‌ها نمیشد، مگر آنکه از پادشاهی اورلن‌نایست‌ها دست برمیداشت. ولی فیلسوفان اتحاد، بتدریج که مسأله تجدید نظر در قانون اساسی در درجه اول اهمیت قرار میگرفت، صدای‌شان بلند میشد و روزنامه «Assemblée Nationale» [۳] را به ارگان رسمی یومیه خود بدل کرده بودند و حتی در حال حاضر هم (فوریه ۱۸۵۲) ما باز آنها را بکار مشغول میبینیم، تمام دشواریها را ناشی از مقاومت و رقابت میان دو سلسله میدانستند. تلاش برای آشتی دادن خاندان اورلن‌ها با هائری پنجم که از پی مرگ لونی فیلیپ آغاز شده بود، ولی مثل تمام دسیسه‌بازیهایی سلطنت‌طلبان فقط در دوران تعطیلات مجلس ملی و در ساعات تنفس و در پشت پرده صورت میگرفت و بیشتر به مغزله احساساتی با یک خرافه کهنه شبیه بود تا به یک عمل جدی، - حالا به اقدام دولتی مهمی بدل شده بود که حزب نظم آن را بر خلاف سابق نه بعنوان نمایش آماتوری بلکه در صحنه نمایش عمومی انجام میداد. پیک‌ها دانما از پاریس به ونیز [۴]، و از ونیز به کلرمونت و از کلرمونت به پاریس میشتافتند. کنت دو شامبور اعلامیه‌ای صادر میکند که در آن «به اتکاء پشتیبانی تمام اعضای خاندان خود» نه احیای سلطنت خود بلکه رستاخیز «ملی» را اعلام میکند. سالواندی اورلن‌نایست خود را روی پاهای هنری پنجم میاندازد. سران لژیتمیست‌ها یعنی بریه، بنوا دازی و سن پریست، به کلرمونت رفتند تا مگر اعضای خانواده اورلن‌ها را قانع کنند، که البته بیهوده بود. طرفداران اتحاد (سرانجام ولی) خیلی دیر دریافتند که با دمیدن بر کوره مصالح خانوادگی، مصالح دو خانواده سلطنتی، نه چیزی از خصلت انحصارگرایانه منافع دو شاخه بورژوازی کاسته میشود و نه چیزی بر روح آشتی‌جویی آنها افزوده. اگر هائری پنجم «کنت دو پاری» را بعنوان جانشین خودش برسمیت میشناخت - یعنی تنها موفقیتی که اتحاد دو شاخه در بهترین شکل خود میتواند بداند امیدوار باشد - تازه خانواده اورلن‌ها به هیچ امتیازی نمی‌رسید چون همه میدانستند که با عقیم بودن هائری پنجم، (در صورت برقرار مجدد سلطنت) همین نتیجه خودبخود تضمین شده است، در حالی که (با قبول پادشاهی هائری پنجم)، خانواده اورلن‌ها در واقع از همه ادعاهای خود که حاصل انقلاب ژونیه بود میبایست دست بکشند. میبایست از دعاوی نخستین‌اش، از همه امتیازاتی که در طی مبارزه‌ای بتقریب یکصد ساله، از شاخه بزرگتر بوربن‌ها بدست آورده بود، چشم‌پوشد و امتیاز تاریخی خود، یعنی امتیاز (وراثت) سلطنتی مدرن را، با امتیاز سلطنتی (موروثی) مبتنی بر

تناقضات را از چه کسی انتظار داشت؟ از گذشت زمان، از چگونگی پیش آمدن رویدادها. حزب نظم، نخواست به خودش قدرتی برای تأثیرگذاری بر رویدادها بدهد، و رویدادها را ناگزیر ساخت که در مقابل وی با خشونت عمل کنند و از این طریق آن نیرویی را که حزب نظم در مبارزه خویش در برابر ملت همه عناوین قدرت را یکی پس از دیگری برای وی رها کرده بود، چندان که سرانجام خود او در مقابل آن کامل ناتوان و دست و پا بسته ظاهر شد، به مبارزه و عمل فرا بخوانند [۱۰]. حزب نظم، در گرماگرم لحظات حساس و بحرانی با ترک صحنه و تعطیل فعالیت خود از ۱۰ اوت تا ۴ نوامبر، به رئیس قوه مجریه امکان داد نقشه مبارزه‌اش را هر چه بیشتر تقویت کند، سلاحهای لازم را برگزیند و مواضع خودش را مستحکم سازد.

نه تنها حزب نظم به عناصر سازنده‌اش تجزیه شده و این عناصر هم به نوبه خود به گروههایی تقسیم شده بودند، بلکه حزب نظم داخل مجلس با حزب نظم در خارج آن شروع به مخالفت کرده بود. سخنگویان و قلم بدستان بورژوازی، کرسی خطابه و جرایدش، خلاصه، نظریه‌پردازان بورژوازی و خود بورژواها، وکلا و موکلان، نسبت بهم بیگانه شده بودند و دیگر زبان یکدیگر را نمیفهمیدند.

لژیتمیست‌های ولایات، با افق فکری محدود و شوق بیکرانشان، رهبرانشان در مجلس، بریه و فالو، را متهم میکردند که صف هواداران خود را رها کرده، به اردوی طرفداران بناپارت پیوسته و به هانری پنجم خیانت کرده‌اند. ذهن آنان که صفای زنبق [۱۱] داشت، نگران گناه بود نه متوجه ظرافتهای دیپلماسی.

ولی آن چیزی که خارج از هر مقیاسی مرگبار و تعیین‌کننده شده، گسستن بورژوازی کاسبکار از سیاستمدارانی بود که نماینده وی بودند. سرزنش این بورژوازی به نمایندگانش، برخلاف لژیتمیست‌هایی که رهبران خود را به زیر پا گذاشتن اصول متهم میکردند این بود که چرا این همه به اصولی که دیگر فایده‌ای ندارد وفادار مانده‌اند.

پیش از این نشان دادم که با ورود فولد به کابینه، بخش تجاری و کاسبکار بورژوازی که در دوران لوئی فیلیپ قسمت اعظم قدرت را در دست خود نگاه داشته بود، یعنی اشرافیت مالی طرفدار بناپارت شده بود. فولد نه تنها نماینده منافع بناپارت در بورس بود، بلکه منافع بورس را هم در کنار منافع بناپارت حفظ میکرد. نگره سیاسی اشرافیت مالی بهتر از هر جایی در بندی از مقاله اکونومیست لندن، که ارگان اروپایی آن است شرح داده شده است. این روزنامه در شماره اول فوریه ۱۸۵۱ خود بر مبنای گزارشی از پاریس چنین مینویسد:

حالا از هر سو که بنگریم درمیابیم که فرانسه مقدم بر هر چیز به آرامش نیاز دارد. رئیس جمهور در پیامش به مجلس بر همین موضوع تأکید کرده و انعکاس آن از کرسی خطابه مجلس به گوش همه رسیده و در جراید بازتابی مورد قبول یافته؛ از منبر کلیسا هم همین ندا بگوش میرسد؛ حساسیت اوراق بهادار دولتی در برابر کمترین چشم‌انداز برهم خوردن آرامش و ثبات، و بالا رفتن و تقویت آنها در هر بار که قوه اجرایی (در کشمکشها) پیروز میشود، همه همین را ثابت میکنند.

و در شماره ۲۹ نوامبر ۱۸۵۱ اکونومیست، این بار از قول خودش، میگوید:

در همه مراکز بورس اروپا، رئیس جمهور فرانسه اکنون بعنوان پاسدار نظم شناخته میشود.

بنابراین، اشرافیت مالی به مبارزه حزب نظم در مجلس علیه قوه اجرایی طعن و لعن میفرستاد و آن را همچون اختلالی در نظم تلقی میکرد و هر پیروزی رئیس جمهوری بر نمایندگان را بعنوان پیروزی نظم و آرامش میستود و گرامی میداشت. مقصود از اشرافیت مالی در اینجا فقط کارفرمایان بزرگ و امدادنده و سودآزمای

قانون اساسی تعیین کرده بود برای این منظور تأمین شود. پس از شش روز بحث و گفتگوی پرهیاهو، در ۱۸ ژوئیه، چنان که انتظار میرفت، پیشنهاد تجدید نظر با ۴۴۶ رأی موافق و ۲۷۸ رأی مخالف رد شد. اورناتیست‌های مسلمی چون تیریر، شانگاریه و مانند اینها، همراه با جمهوریخواهان و مونتانی رأی دادند.

بدین سان اکثریت مجلس مخالفت خود را با قانون اساسی اعلام میکرد در حالی که خود قانون اساسی در این مورد بخصوص به نفع اقلیت بود و به تصمیم وی خصلتی الزامی میداد [۸]. مگر حزب نظم، در تاریخهای ۳۱ مه ۱۸۵۰ و ۱۳ ژوئن ۱۸۴۹ قانون اساسی را تابع اکثریت مجلس نکرده بود؟ آیا تمامی سیاست گذشته این حزب بر اساس تبعیت بندهای قانون اساسی از تصمیم‌های اکثریت مجلس بنا نشده بود؟ آیا خود این حزب نبود که نوعی اعتقاد مذهبی به نص قانون را از آن دمکراتها میدانست، و مگر دمکراتها را برای این کار تنبیه نکرده بود؟ ولی در این لحظه بخصوص، تجدید نظر در قانون اساسی معنای دیگری جز تثبیت قدرت ریاست جمهوری نداشت، همچنان که تثبیت قانون اساسی فقط به معنای برکناری بناپارت بود. مجلس به نفع تثبیت قانون رأی داده بود، در حالی که نص قانون از مخالفت با مجلس حکایت داشت [۹]. بنابراین کار بناپارت در پایمال کردن قانون اساسی مطابق با روح مجلس بود، و در انحلال مجلس مطابق با روح قانون اساسی.

مجلس با رأی خود اعلام کرده بود قانون اساسی "در مجلس اکثریت ندارد" و سلطه خود وی هم سلطه‌ای است بی پشتوانه اکثریت آراء. مجلس، با تصمیم خود قانون اساسی را حذف کرده، قدرت رئیس جمهوری را امتداد بخشیده و در عین حال اعلام کرده بود تا زمانی که مجلس وجود دارد مرگ یکی و ادامه حیات دیگری ناممکن است. گورکنانی که میبایست جسدش را در خاک دفن کنند دم در خانه‌اش منتظر بودند. در همان لحظاتی که مجلس درباره تجدید نظر بحث میکرد، بناپارت ژنرال باراگه دیلیه را از مقام فرماندهی لشکر اول نظامی برداشت، و ژنرال ماینیان، فاتح لیون، قهرمان ایام دسامبر، موجودی را که در زمان لوئی فیلیپ در ماجرای لشکرکشی به بولونی کم و بیش بخاطر وی آلوده و بدنام شده بود، بجای او بکار گماشت.

حزب نظم با تصمیمی که در مورد تجدید نظر در قانون اساسی گرفت، نشان داد که نه فرمانروایی از وی ساخته است نه فرمانبری، نه قادر به زیستن است نه توانای مردن، نه میتواند جمهوری را تحمل کند، نه غرضه این را دارد که سرنگونش سازد، نه حاضر است در پاسداری از قانون اساسی بکوشد، نه خودش را از شر آن خلاص کند، نه میتواند با رئیس جمهوری همکاری کند، نه قادر است از وی بگسلد. پس حزب نظم با این خصوصیات، راه حل همه این مسائل و

شد، همین بورژوازی از منازعات در مجلس مینالید و آنها را عامل رکود معاملات و رونق اقتصادی می‌شمرد و با فریادهای بلند تقاضا میکرد که به این منازعات خاتمه داده شود تا کسب و کار بتواند رونقی بگیرد. بحثهای مجلس درباره تجدید نظر در قانون اساسی درست با همین دوره بد اقتصادی مصادف شد. چون اینجا بحث بر سر شکل خود دولت بود، بورژوازی احساس حقانیت بیشتری کرد تا از نمایندگان خود بخواهد که به این حالت موقت آزردهنده برای او خاتمه دهند و در عین حال، وضع موجود را حفظ کنند. در این درخواست تناقضی وجود نداشت. خاتمه دادن به حالت موقت از نظر وی درست به معنای ادامه دادن به آن، موکول کردن تصمیمگیری وی به آیندهای نامعلوم بود. وضع موجود فقط به دو طریق میتواند حفظ شود: یا با تجدید قدرت بنایاریت، یا با گرفتن قدرت از وی بنا به نص قانون اساسی و برگزیدن کاونیاک. بخشی از بورژوازی آرزومند راه حل دوم بود و توصیه‌ای بهتر از این نمیتوانست به نمایندگان خود بکند. جز آنکه از آنان بخواهد در این باره سکوت کنند و کاری به این مسأله حاد نداشته باشند. تصور این بخش از بورژوازی این بود که اگر نمایندگان سکوت میکردند بنایاریت وارد عمل نمیشد. گویی آرزوی این بخش داشتن مجلسی یک‌سوار بود که سرش را زیر برف کند تا دیده نشود. بخش دیگر بورژوازی مایل بود بنایاریت در کرسی ریاست جمهوری، که فی‌الحال بر آن نشسته بود باقی بماند تا هیچ چیز در روال امور تغییر نکند. این بخش از اینکه مجلس آشکارا قانون اساسی را زیر پا نمیگذارد و بی معطلی به میل خویش کنار نمی‌رود خشمگین بود.

شوراهای عمومی ایالات، این نمایندگان ایالتی بورژوازی بزرگ، که جلساتشان از ۲۵ اوت، در ایام تعطیلات مجلس ملی، تشکیل شده بود، تقریباً به اتفاق آراء به نفع تجدید نظر، یعنی بر ضد مجلس و به نفع بنایاریت، رأی دادند.

ولی ابراز خشم بورژوازی در برابر نمایندگان ادبی‌اش، یعنی قبایل جراید وابسته به خودش، از واکنش وی در برابر نمایندگان مجلس‌اش آشکارتر و متمایزتر بود. روزنامه‌نگاران بورژوا برای هر حمله‌ای که بر ضد تمایلات خاصانه بنایاریت، یا برای هر اقدامی که به خاطر دفاع از حقوق سیاسی خود بورژوازی در برابر قوه اجرایی، انجام داده بودند توسط هیأت‌های منصفه بورژوا به پرداخت چنان جریمه‌های کمرشکن و تحمل چنان حبس‌های سنگین و ناشنیده‌ای محکوم شدند که موجب حیرت عمومی نه تنها در فرانسه بلکه در سراسر اروپا شد.

در حالی که حزب نظم در مجلس، چنانکه در بالا نشان دادم، با فریادهایش به نفع سکون و آرامش خود را به بی عملی محکوم کرده بود، در حالی که در مبارزه‌اش بر ضد دیگر طبقات جامعه، با ویران کردن تمامی شرایط لازم برای نظام حکومتی‌اش، یعنی نظامی مجلس، به دست خویش اعلام داشته بود که سلطه سیاسی بورژوازی با امنیت و حیات خود بورژوازی ناسازگار است، توده خارج از مجلس بورژوازی، بر عکس، با رفتار نوکرمشانه‌اش در برابر رئیس جمهور، با ناسزاگویی‌هایش به مجلس، با خشنونت رفتارش در قبایل جراید وابسته به خویش، بنایاریت را تحریک کرد تا سخنگویان و قلم‌بدستان، سیاستمداران و ادبا، کرسی خطابه و سنگر مطبوعات بورژوازی را بیرحمانه بکوبد و ریشه کن کند تا این طبقه بتواند با خیال راحت در کنف حمایت حکومتی نیرومند و مطلق‌گرا، به امور شخصی‌اش بپردازد. بخش خارج از مجلس حتی به وضوح اعلام داشت که در عین حال چه تمایل سوزانی به خلاص شدن از فرمانروایی سیاسی، و آسوده شدن از نگرانی‌ها و خطرهای ملازم با قدرت دارد.

این همان بورژوازی است که از مبارزه فقط پارلمانی و ادبی به نفع سلطه طبقه خویش خشمگین شده و به رهبران این مبارزه خیانت کرده بود و اکنون که کار از کار گذشته به خود جرأت میدهد پرولتاریا را به باد سرزنش بگیرد که چرا برای اقدام به مبارزه‌های خونین، مبارزه‌ای تا آخرین نفس برای خاطر وی، قیام نکرده است. این بورژوازی، که در هر لحظه نفع مشترک طبقاتی خودش، نفع سیاسی‌اش، را

اوراق بهادار دولتی، که معلوم نیست منافع آنان بیدرنگ با منافع قدرت همبسته و مطابق است، نیست. همه دنیای مالی مدرن، همه جهان بانکها علاقه بسیار نزدیکی به حفظ اعتبار عمومی دارد. بخشی از سرمایه‌های تجاری آنان ناگزیر در اوراق بهادار دولتی که سرعت قابل تبدیل شدن به نقد هستند سرمایه‌گذاری شده است. بخشی از سرمایه‌هایی که نزد اینان به امانت گذاشته میشود و از این طریق بین بازرگانان و صاحبان صنایع توزیع میگردد، از بهره پول اجاره‌بگیران دولتی است. وقتی که در تمامی ادوار، ثبات دولت، از نظر کل بازار پول و کاهنان آن، حکم تقدس اولیاء و انبیاء [۱۲] را داشته چرا امروز که کمترین توفان نوحی قادر است همه دولتهای قدیمی را با بدهی‌های قدیمی‌شان یکجا برود و با خود ببرد وضع بدین منوال نباشد؟

بنابراین، بورژوازی صنعتی، با تعصبی که نسبت به نظم داشت، از منازعات دائمی حزب نظم در مجلس و قوه اجرایی خشنود نبود. تیپیر، آنگلا، سنت بوو و دیگران، پس از رأی که در ۱۸ ژانویه بمناسبت برکناری شانگاریه دادند، از سوی موکلان خود، که دقیقاً وابسته به مناطق صنعتی بودند، علناً شماتت‌هایی شنیدند که ضمن آنها انتلافشان با مونتاتی با داغ ننگ خیانت به نظم و آرامش محکوم شده بود. اگر لاف و گزاف گویی‌های دلاورمآبانه تحریک‌آمیز و دسیسه‌های حقیرانه‌ای که مبارزه حزب نظم بر ضد رئیس جمهوری از خلال آنها آشکار میشد، چنان که دیدیم، در حدی نبود که پاسخ بهتری به آنها داده شود، باید گفت این حزب خرده‌بورژوا که از سوی دیگر از نمایندگان میخواست تا بدون هرگونه مقاومتی نیروی نظامی پارلمان خودش را بگیرند و به یک مدعی ماجراجو بسپارند حتی در خور آن دسیسه‌هایی که به نفع وی به هدر رفت هم نبود. این حزب ثابت میکرد که دفاع از منافع عمومیش، منافع خاص طبقاتش، دفاع از قدرت سیاسیش، فقط مزاحم اوست و نمیگذارد که با خیال راحت به مصالح خصوصی‌اش بپردازد.

مقامات و اعیان بورژوازی در شهرهای بزرگ ولایات، مراجع شهری، قضات دادگاه‌های تجاری، و مانند اینها، همه جا، تقریباً بدون استثناء، در گشت و گذارهای بنایاریت از وی به نوکر منشانه‌ترین وجهی استقبال کردند، حتی در مواردی که، مثل دیژون، رئیس جمهوری بدون هیچ ملاحظه‌ای به مجلس ملی، و بویژه به حزب نظم حمله کرد.

بورژوازی تجاری، در مواقعی که وضع اقتصادی مانند اوایل سال ۱۸۵۱ رونقی داشت، با هر مبارزه‌ای در مجلس که میتواند به کسب و کارش آسیبی برساند مخالفت میکرد. ولی اگر وضع اقتصادی رضایتبخش نبود، چنانکه از پایان ماه فوریه ۱۸۵۱ معمولاً چنین

همه هر لحظه در انتظار برقی از جانب الیزه بودند لازم است؟ بورژوازی فرانسوی که «کاردانی، دانایی، روشن‌بینی و خصال فکری‌اش» از نوک بینی‌اش فراتر نمی‌رود هم در تمام مدتی که نمایشگاه صنعتی لندن برقرار بود داشت بو میکشید که ببیند علت حقیقی بدبختی بازرگانی‌اش از کجاست؟ در حالی که در فرانسه کارخانه‌ها تعطیل بودند، در انگلیس ورشکستگی‌های تجاری یکی پس از دیگری اتفاق می‌افتاد. در حالی که در فرانسه وحشت صنعتی در ماههای آوریل و مه به اوج خود رسیده بود و همه جامعه را فراگرفته بود، در انگلیس در ماههای آوریل و مه وحشت بازرگانی همه جامعه را فرا میگرفت. صنعت پشم انگلیس مثل صنعت پشم فرانسه دچار بحران بود، ایضا صنعت ابریشم انگلیس درست مثل صنعت ابریشم فرانسه درست است که کارخانه‌های پنبه انگلیس به کار ادامه میدادند ولی با سودی کمتر از سالهای ۱۸۴۹ و ۱۸۵۰. تنها تفاوت در بحران دو کشور، این بود که بحران در فرانسه صنعتی بود، و در انگلیس بازرگانی، و در حالی که در فرانسه کارخانه‌ها دست از کار میکشیدند، در انگلیس توسعه مییافتند گیرم در شرایطی که نسبت به سالهای پیشین، نامساعد بود؛ و در فرانسه صادرات، و در انگلیس واردات بود که بیش از همه صدمه دید. دلیل مشترک هر دو بحران که البته از حدود افق سیاسی فرانسه فراتر میرفت جلوی چشم همه عریان بود. سالهای ۱۸۴۹ و ۱۸۵۰ سالهای رونق و رفاه مادی فراوان و اضافه تولید بودند، که فقط در سال ۱۸۵۱ بر همگان معلوم گردید. این اضافه تولید در آغاز سال، با چشم‌انداز نمایشگاه صنعتی به نحو بارزی بدتر هم شد. به همه اینها، شرایط خاص زیرین را هم باید افزود: نخست محصول بد پنبه در سالهای ۱۸۵۰ و ۱۸۵۱، در عین اطمینان به محصول خیلی بهتری که همه انتظارش را داشتند؛ ابتدا افزایش، سپس کاهش ناگهانی، خلاصه، نوسانهای قیمت پنبه. برداشت محصول ابریشم، دستکم در فرانسه، به پایین‌تر از متوسط سقوط کرده بود. صنایع پشم از ۱۸۴۸ چنان گسترشی یافته بود که تولید پشم کفاف آنها را نمیداد و در نتیجه قیمت پشم ناشور در قیاس با نرخهای صنایع پشمبافی به نحو نامتناسبی بالا رفت. پس تا اینجا، در تولید مواد خام و اولیه سه صنعتی که مورد توجه بازار جهانی بود سه دلیل برای رکود تجاری میبینم. صرف نظر از این اوضاع و احوال استثنایی، بحران آشکار ۱۸۵۱ چیزی نبود جز توقفی که بر اثر اضافه تولید و سفته‌بازی‌های بیش از حد لزوم هر بار در سیکل صنعتی پیش می‌آید، تا این دو عامل تمامی نیروهای خود را جمع کنند و از آخرین بخش سیکل با حالتی تب‌آلود بگذرند و سرانجام دوباره به نقطه عزیمت خود، که همان بحران عمومی بازرگانی باشد، برگردند. در فواصل اینچنین در تاریخ بازرگانی، معمولاً در انگلیس ورشکستگی‌های بازرگانی اتفاق می‌افتاد، در حالی که در فرانسه، خود صنعت میخوابد، و علت این خوابیدن هم تا حدی فشار رقابت انگلیس است که صنعت فرانسه قادر به تحمل آن نیست و ناگزیر از عقب‌نشینی در تمام بازارها میشود، یا ناشی از این است که خود این صنعت بعنوان صنعتی تجملی از توقف معاملات به نحو خاصی آسیب میبیند. از اینجا که فرانسه، خارج از بحرانهای عمومی، بحرانهای تجاری ملی خودش را هم دارد که با همه خصوصیتش بسیار تحت تأثیر وضع عمومی بازار جهانی قرار دارند و شرایط این بازار برای آنها تعیین‌کننده‌تر است تا تأثیرهای محلی برخاسته از خود فرانسه. بد نیست یادآوری کنیم که در مقابل ذهن سرشار از پیشداوری بورژوازی فرانسه قوه تشخیص درست بورژوازی انگلیسی قرار دارد. یکی از بزرگترین شرکتهای لیورپول در گزارش عملکرد سالانه ۱۸۵۴ خود چنین مینویسد:

پیش‌بینی‌های کمتر سالی به اندازه سالی که گذشت گول زنده بوده. به جای رونق بزرگی که همگان انتظارش را داشتند، این سال، مایوس‌کننده‌ترین سالی بود که از بیست و پنج سال پیش تا کنون دیده شده بود. البته این قضاوت فقط در مورد طبقات بازاری و بازرگانی درست است نه در مورد طبقات صنعتگر. و این همه در حالی است که در آغاز سال همه بدرستی استنتاجهای مخالفی میکردند. ذخایر کالاها کاهش یافته بود، سرمایه فراوان بود، قیمت ارزاق عمومی بالا نبود و همه اطمینان داشتند که سال بسیار پرمحصولی خواهیم داشت. در سراسر قاره پیوسته صلح برقرار بود و در داخل کشور هم آشفته‌گی‌های سیاسی و مالی دیده نمیشد.

فدای کوتاه‌نظرانه‌ترین، و ناپاک‌ترین مصالح شخصی خویش کرده، و از نمایندگانش نیز خواستار همین گونه فداکاریها بوده، حالا زبان باز کرده و پرولتاریا را سرزنش میکند که چرا منافع سیاسی آرمانی خود را فدای مصالح مادی‌اش کرده است. رفتار وی رفتار روح جمیل ناشناخته مانده‌ای است که پرولتاریای گمراه شده به وسیله سوسیالیستها در لحظه قاطع تاریخی تنه‌ایش گذاشته‌اند. این طرز رفتار حتی بازتابی عمومی در دنیایی بورژوا دارد. منظور من در اینجا البته سیاستمداران گمنام آلمانی یا لات و لوتهایی از این قماش نیست. منظورم به عنوان مثال همین اکونومیست مورد بحث خودمان است که در شماره ۲۹ نوامبر ۱۸۵۱ خودش، یعنی فقط چهار روز پیش از کودتا، هنوز از بناپارت با عنوان «پاسدار نظم» یاد میکرد و امثال تیریر و بریه را آنارشویست مینامید، و همین که بناپارت همین آنارشویستها را به آرامش محکوم کرد، در ۲۷ دسامبر ۱۸۵۱ از خیانتی مینالید که

... دانم از توده‌های بیسواد، نافرهیخته، و ابله پرولتاریا در برابر کاردانی، دانایی، انضباط، استعدادهای فکری و خصال اخلاقی قشرهای متوسط و بالای جامعه سر میزند.

در حالی که میدانیم این توده ابله بیسواد و نافرهیخته جز خود بورژوازی کس دیگری نبود.

درست است که فرانسه در سال ۱۸۵۱، بحرانی تجاری را از سر گذراند. در پایان فوریه همین سال همه دیدند که حجم صادرات نسبت به سال گذشته کاهش یافته است. در ماه مارس بازرگانی کمتر شد و کارخانه‌ها دست از کار کشیدند. در آوریل وضع مناطق صنعتی به همان کساد و نومیدکنندگی روزهای پس از ایام فوریه بود. در ماه مه هنوز از رونق اقتصادی خبری نبود. در ۲۸ ژوئن دارایی بانک فرانسه از افزایش وحشتناک سپرده‌ها و کاهش به همان نسبت عظیم حواله‌های پیش خرید، یعنی توقف تولید خبر میداد. تنها از اواسط اکتبر بود که نوعی بهبود تدریجی در معاملات مشاهده شد. بورژوازی فرانسه این رکود بازرگانی را با دلایلی اساساً سیاسی، از نوع مبارزه میان مجلس و قوه اجرائی، بی‌ثباتی شکل حکومت که خصلت فقط موقت داشت، با چشم‌انداز ترسناک مه ۱۸۵۲، برای خودش توجیه میکرد. من منکر نیستم که همه این اوضاع و احوال باعث کساد خاصی در برخی از شاخه‌های صنعت در پاریس و ولایات شد. ولی این گونه تأثیرگذاری وضع سیاسی بر اوضاع اقتصادی و بازرگانی در هر حال پدیده‌ای محلی و کم اهمیت بود. آیا دلیل دیگری هم برای اثبات این نظر جز اشاره به اینکه بهبود وضع تجارت درست در اواسط اکتبر، یعنی در زمانی پیش آمد که اوضاع سیاسی بدتر میشد، و افق سیاسی تیره‌تر میگردد و چنان بود که

موافقت شانگاریه را برای کودتا بگیرد. پیام مجلس [۱۵] این گفتگوی دو نفره را منتشر کرده بود. در هر بار که توفانی در مجلس درمیگرفت روزنامه‌های طرفدار بناپارت تهدید به کودتا را عنوان میکردند، و هر قدر زمان بحران نزدیکتر میشد صدای آنها هم بالاتر میگرفت. در بساط عیش و نوشی که بناپارت هر شب با ارادل و اویاش مرد و زن، راه میانداخت، با نزدیک شدن نیمه شب و گرم شدن سرها از باده‌نوشی‌های فراوان، که زبانها باز میشد و پندارها بکار میافتاد، بارها دیده میشد که حضار خود را آماده کودتا برای بامداد روز بعد اعلام میکردند. شمشیرها از غلاف کشیده میشد، و جامه‌های باده بود که به هم میخورد؛ نمایندگان از پنجره‌ها در میرفتند و ردای امپراتوری بر دوشهای بناپارت میخیزد. تنها سپیده دم بود که چون فرا میرسید همه چیز را آرام میکرد، و پاریس خواب‌آلود و حیرت‌زده از زبان راهبان کم‌خویشتن‌دار و درباریان نارازدار با خبر میشد که چه خطری یکبار دیگر از کنار گوشش گذشته است. در طی ماههای سپتامبر و اکتبر، بر شایعه‌های کودتا افزوده شد. سایه، مثل فیلم عکاسی که در آب بیاندازی، اندک اندک رنگ میگرفت و واضح‌تر میشد. کافی است شماره‌های سپتامبر و اکتبر روزنامه‌های معتبر اروپا را ورق بزنیم تا خبرهایی نظیر خبر زیر را عیناً در آنها ببایم:

پاریس پر از شایعه‌های کودتا است. گفته میشود که پایتخت شامگاه پر از سرباز خواهد شد و بامداد فرمانهای انحلال مجلس از راه خواهد رسید، که حکومت نظامی را در استان سین اعلام میکند؛ حق رأی عمومی دوباره برقرار خواهد شد و مردم به پای صندوقهای فرا خوانده میشوند. گویا بناپارت به دنبال وزرای میگردد که این فرمانهای غیرقانونی را اجرا کنند.

خبرنگارانی که گزارش این اخبار را میدهند معمولاً در پایان گزارش خود "به بعد موقوف شد" را فراموش نمیکند. فکر کودتا همیشه در سر بناپارت بوده. او با همین فکر ثابت وارد فرانسه شده بود. سلطه این فکر بر وی به حدی بود که او قادر به نگاه داشتن آن در پیش خود نبود و دائم آن را با دیگران در میان میگذاشت. ولی چون بسیار ضعیف بود به همان راحتی هم همیشه از این فکر صرف نظر میکرد. سایه کودتا به چنان شیخ‌آشنایی در چشم پارسیان تبدیل شده بود که چون سرانجام حی و حاضر فرا رسید آنان دیگر نمیخواستند بدان باور کنند. بنابراین عامل موفقیت کودتا نه رازداری رئیس جمعیت ۱۰ دسامبر بود، نه غافلگیرانه بودن ضرب شست بر ضد مجلس. کودتا اگر موفق شد، به رغم دهن لقی اولی و خبردار بودن دومی، به این دلیل بود که نتیجه ضروری و اجتناب‌ناپذیر تحولات قبلی جز این نمیتوانست باشد.

۱۰ اکتبر، بناپارت به وزیران خود اعلام کرد که میخواهد حق رأی عمومی را دوباره برقرار کند. روز ۱۶ اکتبر وزراء استعفا دادند. در ۲۶ اکتبر مردم پاریس مطلع شدند که کابینه‌ای به ریاست تورینی تشکیل شده است. در ضمن، رئیس شهربانی، کارلیه، جای خود را به مویا داد، و فرمانده لشکر اول نظامی، ژنرال ماینیان، مطمئن‌ترین هنگهای نظامی را در پاریس مستقر کرد. ۴ نوامبر، مجلس ملی تشکیل جلسات خود را از سر گرفت. تنها کاری که برای این مجلس باقی مانده بود این بود که، درس دوره گذشته خود را، در یک نشست کوتاه و زودگذر، مرور کند و به همه نشان دهد که فقط پس از مرگ وی بخاکش سپرده‌اند.

اولین سنگری که مجلس در مبارزه‌اش با قوه مجریه از دست داده بود کابینه بود. و برای آنکه با شکوه هر چه تامتر به این شکست اعتراف کند، کابینه تورینی را، که فقط ظاهر کابینه را داشت، جدی گرفت. کمیسیون دانی از آقای ژیرو، که به اسم کابینه جدید خود را معرفی میکرد، با شلیک خنده استقبال کرده بود. این کابینه‌ای بود که میخواست دست به اقدامات مهمی چون برقراری مجدد حق رأی عمومی بزند! ولی البته قرار بر همین بود که در مجلس کاری انجام نگیرد، بلکه همه کارها بر ضد مجلس انجام گیرد.

در واقع بالهای بازرگانی هرگز تا این حد برای پرواز آزاد نبودند... حالا این نتیجه نامساعد را به چیز باید نسبت داد؟ به نظر ما به افراط در بازرگانی، چه در واردات و چه در صادرات. اگر بازرگانان ما خودشان حد و مرزی بر فعالیت‌هایشان نگذارند، هیچ چیز، جز وحشتی عمومی هر سه سال یکبار، نخواهد توانست ما را در مسیری عادی نگهدارد [۱۳].

حالا بورژوازی فرانسوی را در نظر بگیریم: در گرماگرم این وحشت عمومی تجاری، مغز وی، که همانقدر علیل است که بازرگانی‌اش، آیا میتواند با آن همه شایعانی که بر سر زبانها بود آرام بگیرد و گیج و آشفتگی نگردد، شایعانی درباره کودتا و برقراری مجدد حق رأی عمومی، مبارزه میان مجلس و قوه اجرایی، خصوصتهای شخصی و خانوادگی اورلانیست‌ها و لژیونیستهای، توطئه‌های کمونیستی جنوب فرانسه، به اصطلاح قیامهای دهقانی (Les Jacquerie) در ایالت‌های نیور Nièvre و شر Cher، تبلیغات نامزدهای متفاوت ریاست جمهوری، شعارهای شیدانه روزنامه‌ها، تهدیدهای جمهوریخواهان برای دفاع از قانون اساسی و حق رأی عمومی با اسلحه، انجیل‌های قهرمانان در تبعید مهاجر به خارج از کشور و پیشگویی‌های پیامبرانه آنان در باب پایان جهان در ۲ مه ۱۸۵۲؟ اگر این معجون باورنکردنی و پریهاو از اتحاد، تجدید نظر، تمدید، قانون اساسی، توطئه، ائتلاف، مهاجرت، غصب قدرت و انقلاب را در نظر بگیریم خواهیم فهمید که این بورژوا چگونه ناگهان از خود بی‌خود شده و سرشار از خشم بر سر جمهوری پارلمانی‌اش فریاد کشیده باشد که "پایان وحشتناک بهتر از وحشت بی‌پایان است".

بناپارت این ندا را دریافت. قوه درک وی با هجوم روزافزون طلبکارانش که میدیدند با هر غروب آفتاب و نزدیکتر شدن روز موعود، یعنی ۲ مه ۱۸۵۲ [۱۴]، کرات آسمانی در جهت نکول شدن بَروات زمینی آنان حرکت میکنند تیزتر و چالاکتر میشد. این طلبکاران دیگر یک پا اخترشناس حقیقی شده بودند. مجلس ملی در مورد تمدید قانونی دوره ریاست جمهوری بناپارت هیچ امیدی برای او باقی نگذاشته و نامزد شدن شاهزاده ژونویل به وی اجازه نمیداد که از این بیشتر درنگ کند.

اگر هرگز رویدادی وجود داشته باشد که مدتها پیش از رخ دادن سایه خودش را جلوتر نمایانده باشد، این رویداد بیگمان همان کودتای بناپارت است. وی از همان ۲۹ ژانویه که هنوز یک ماه از انتخابش نگذشته بود، پیشنهاد این کودتا را به شانگاریه کرده بود. نخست وزیر خود او، اودیلون بارو بطور ضمنی در تابستان ۱۸۴۹، و تیبیر، در زمستان ۱۸۵۰، بطور آشکار، سیاستهای کودتاگرانه را افشا کرده بودند. در مه ۱۸۵۱، پرسینیی دوباره کوشیده بود تا

حالا با این رأی‌گیری معلوم شد که اصلا در مجلس اکثریت ندارد. مجلس ملی دیگر قادر به تصمیم‌گیری نبود. دیگر هیچ نیروی وصل‌کننده‌ای وجود نداشت که عناصر سازنده‌اش را در یک جا جمع کند. آخرین دم حیاتی این حزب فرو داده شده، و حزب دیگر مرده بود.

سرانجام، به توده بورژوا در خارج از مجلس میرسیم که به نوبه خود، چند روز پیش از فاجعه، باید وارد صحنه میشد تا بار دیگر بر جدایی‌اش از نمایندگان خویش در مجلس با شکوه هر چه تامتر تأکید ورزد. تبیر، که به عنوان قهرمان مجلس حزب نظم، به نحو بارزی دچار بیماری درمان‌ناپذیر سفاهت مجلس بود، بعد از آنکه فاتحه مجلس خوانده شد طرح دسیسه تازه‌ای را با شورای دولت در قالب قانون مسئولیت ریخت که قرار بود رئیس جمهوری را در چهارچوب قانون اساسی محدود سازد. و اما خود بناپارت؛ او روز ۱۵ سپتامبر، در مراسم کلنگ‌زنی بنای بازار جدید پاریس، در نقش مازانیولی ثانی، برای "خانمهای میدان" [۱۶]، زنان ماهی فروش، دلربایی میکرد - البته هر زن ماهی فروش به وزن واقعی برابر ۱۷ "بورگراو" میارزید - همچنانکه، بعد از طرح پیشنهاد میاشران، ستونهایی را که به خرج وی در الیزه پذیرایی میشدند حسابی سرحال آورده بود، یا روز ۲۵ نوامبر که توانست دل بورژوازی را که برای گرفتن مدال جوایز نمایشگاه صنعتی لندن از دست وی در محل سیرک جمع شده بود بدست آورد. شاخص‌ترین قسمت نطق وی در آنجا، که من از روزنامه مباحثات نقل میکنم، به شرح زیر بود:

در برابر کامیابی‌های اینچنین، که کسی از پیش بدانها امیدوار نبود، من این حق را دارم که یک بار دیگر اعلام کنم جمهوری فرانسه، اگر این فرصت را میداشت که منافع واقعی خود را دنبال کند، و بجای آنکه دائم توسط عوامفریبان از یکسو، و توهمات سلطنت‌طلبانه از سوی دیگر، دچار آشفتگی شود، به اصلاح نهادهای خود بپردازد کشوری بزرگ میشد (کف زندهای پرهیاهو، پرشور و ممتد در همه قسمتهای آملی‌تئاتر). توهمات سلطنت‌طلبانه مانع هرگونه پیشرفت و هرگونه توسعه صنعتی جدی‌اند. با این توهمات، بجای پیشرفت فقط درگیری و کشمکش نصیب ما خواهد شد. همه ما شاهدیم که همان اشخاصی که در سابق از پرشورترین هواداران اقتدار و امتیازهای سلطنتی بودند، فقط به قصد تضعیف اقتدار ناشی از حق رأی عمومی، از کنوانسیون [۱۷] طرفداری میکنند (کف زندهای پرشور و ممتد). افرادی را که بیش از همه از انقلاب رنج کشیده‌اند و بیش از همه از انقلاب مینالیده‌اند، میبینیم که در صدد تدارک انقلابی دیگر هستند، فقط برای آنکه اراده ملت را در بند کشند... من برای شما میسر آرامش در آینده‌ام. و... و... (آفرین، آفرین، صدای رعدآسای کف زندهای پرشور)

بورژوازی صنعتی بدین سان نوک‌صفتانه برای کودتای ۲ دسامبر، برای برانداختن مجلس، ویران کردن پایه‌های سلطه خویش، و استقرار دیکتاتوری پرولتاریا، کف میزد. پاسخ صدای رعدآسای کف زندهای ۲۵ نوامبر را، غرش رعدآسای توپخانه در ۲ دسامبر داد، و خانه آقای سالاندر روز، یکی از کسانی که پرشورتر و محکم‌تر از همه کف زده بود، در عوض، بیشتر از همه گلوله باران شد.

کرامول، پس از تصمیم‌گیری برای انحلال "مجلس طولانی"، خودش به تنهایی رفت، ساعتش را از جیبش درآورد تا نگذارد حتی یک دقیقه بیشتر از مهلتی که وی در نظر گرفته بود سپری شود و تک تک اعضای مجلس را با تمسخر و توهین از آنجا راند. ناپلئون، البته به پای سرمشق خود نمیرسید، اما دستکم روز هژدهم برومر به مجمع قانونگذاری رفت و حکم مرگ آن مجمع را، اگر چه با صدایی گرفته، برایشان قرائت کرد. ناپلئون دوم، که معلوم است قوه اجرایی متفاوتی، غیر از آنچه در اختیار کرامول و ناپلئون بود، در اختیار داشت، دنبال سرمشق خود، نه در لایلهای تاریخ جهان بلکه در سوابق جمعیت ۱۰ دسامبر، و پرونده‌های دادگاه جنایی گشت. وی از بانک فرانسه ۲۵ میلیون فرانک به جیب زد، یک میلیون به ژنرال ماینیان و به هر سربازی ۱۵ فرانک، به اضافه یک بطری

مجلس، به محض بازگشایی، پیامی از بناپارت دریافت داشت که در آن برقراری مجدد حق رأی عمومی و لغو قانون ۳۱ مه ۱۸۵۰ درخواست شده بود. وزراء بناپارت همان روز طرح فرمانی را در همین جهت به مجلس پیشنهاد کردند. مجلس بیدرنگ طرح فوریت پیشنهادی کابینه را رد کرد، و خود قانون هم در روز ۱۳ نوامبر با ۳۵۵ رأی در مقابل ۳۴۸ رأی رد شد. این کار مجلس به معنای پاره کردن حکم نمایندگی خودش بود. مجلس با این کار، یک بار دیگر ثابت کرد که از مقام نماینده آزادانه برگزیده شده مردم فرو افتاده و به مجلسی غاصب در خدمت یک طبقه تبدیل شده است؛ مجلس یک بار دیگر اذعان میکرد که با دست خود ماهیچه‌هایی را که سر مجلس را به گردن ملت وصل میکرد قطع کرده است.

قوه اجرائی، با پیشنهاد برقراری مجدد حق رأی عمومی، از دست مجلس به مردم شکایت میبرد، در حالی که قوه قانونگذار، با "پیشنهاد میاشران"، از دست مردم به ارتش متوسل میشد. هدف از پیشنهاد میاشران برقراری مجدد حق مجلس به احضار قوای نظامی و تشکیل یک نیروی نظامی برای مجلس بود. قوه قانونگذاری اگرچه با این کار ارتش را در مقام داوری میان خودش و مردم، میان خود و بناپارت، قرار میداد، اگرچه اذعان میکرد که ارتش یک نیروی سیاسی قاطع است، اما، اقدام وی، از سوی دیگر، تصدیق این معنا بود که خود او از مدتها پیش از وسوسه فرمان دادن به ارتش دست کشیده است. مجلس با قبول این که بنشیند و در باب حق احضار نیروهای نظامی بحث کند، به جای آنکه بیدرنگ از این حق در عمل استفاده کند و قوای نظامی لازم را فرابخواند، (در حقیقت) بی‌اعتمادی درونی خویش به نیروی خودش را بر همگان آشکار میکرد. بارد کردن پیشنهاد میاشران، ناتوانی مجلس بر همگان ثابت شد. این پیشنهاد با اکثریت ۱۰۸ رأی رد شد، و چیزی که کفه آراء مخالف را سنگین‌تر کرد رأی نمایندگان مونتانی بود. وضع "مونتانی" در اینجا وضع خر بوریدان بود، البته نه خری که میان دو دسته علف گیر کرده باشد و نداند کدام لذیذتر است، بلکه حالت خری که میان دو چماق مانده و میخواهد بداند کدام یک از آن دو دردناکتر است. در یک سو ترس از شانگاریه، در سوی دیگر ترس از بناپارت. انصافا که در چنین وضعی هیچ جای قهرمانگری نبود.

در ۱۸ نوامبر در طرح قانونی پیشنهادی حزب نظم درباره انتخابات شهرداریها تغییری پیشنهاد شد که به موجب آن یک سال اقامت در محل، بجای سه سال، برای رأی‌دهندگان کافی بود. این تغییر با اکثریت فقط یک رأی رد شد، و آن یک رأی هم باید بیدرنگ اذعان داشت که نتیجه یک سوء تفاهم بود. حزب نظم، با تقسیم شدن به دو شاخه متخاصم تشکیل دهنده‌اش، مدتها بود که دیگر اکثریت مجلس را بدست نداشت.

۳- از ۲۰ دسامبر ۱۸۴۸ تا ۲۹ مه ۱۸۴۹ - مبارزه مجلس مؤسسان بر ضد بناپارت و متحد او حزب نظم. پایان کار مجلس مؤسسان. سقوط بورژوازی جمهوریخواه.

دوره سوم، دوره جمهوری مبتنی بر قانون اساسی و مجلس ملی قانونگذار.

۱- از ۲۹ مه ۱۸۴۹ تا ۳ ژوئن ۱۸۴۹ - مبارزه خرده‌بورژوازی بر ضد بورژوازی بزرگ و بناپارت. شکست دمکراسی خرده‌بورژوا.

۲- از ۱۳ ژوئن ۱۸۴۹ تا ۳۱ مه ۱۸۵۰ - دیکتاتوری حزب نظم از طریق مجلس. این حزب با الغاء حق رأی عمومی سلطه خود را تکمیل میکند، اما کابینه متکی به مجلس را از دست میدهد.

۳- از ۳۱ مه ۱۸۵۰ تا ۲ دسامبر ۱۸۵۱ - مبارزه میان بورژوازی مجلس و بناپارت:

الف - از ۳۱ مه ۱۸۵۰ تا ۱۲ ژانویه ۱۸۵۱ - مجلس حق فرماندهی عالی بر ارتش را از دست میدهد.

ب - از ۱۲ ژانویه تا ۱۱ آوریل ۱۸۵۱ - مجلس، در کوشش‌هایش برای کسب مجدد قدرت اجرایی، شکست می‌خورد و از پا درمی‌آید. حزب نظم اکثریت خود را در مجلس از دست میدهد. این حزب با جمهوریخواهان و مونتانی متحد میشود.

ج - از ۱۱ آوریل ۱۸۵۱ تا ۹ اکتبر ۱۸۵۱ - اقداماتی در جهت تجدید نظر، اتحاد و تمديد. تجزیه حزب نظم به عناصر سازنده‌اش. تشدید و تثبیت جدایی مجلس بورژوایی و جراید بورژوا از یک سو، و توده بورژوا از سوی دیگر؛

د - از ۹ اکتبر تا ۲ دسامبر ۱۸۵۱ - جدایی آشکار میان مجلس و قوه اجرایی. مجلس حکم مرگ خودش را امضا میکند و از پا درمی‌آید. درحالی که طبقه خودش، ارتش و همه دیگر طبقات وی را تنها رها کرده‌اند. سقوط مجلس و سلطه بورژوازی. پیروزی کامل بناپارت. نمایش احیای امپراتوری.

زیرنویس‌های فصل ششم

[۱] سیب نفاق der Erisapfel یا سیب اریس (مأخوذ از نام اریس، الهه نفاق در اساطیر یونان). در جشن عروسی پلئوس یا پله (Pelée - Peleus) و ته‌تیس Thetis از اریس دعوت نشده بود. عروسی در المپ دربارگاه زئوس خدای خدایان برپا بود و سه بانوی بزرگ المپ؛ هرا (یا ژونون Junon به لاتین) همسر زئوس، آتنه Athénée (یا مینروه Minerve به لاتین) دختر زئوس، و آفرودیت Aphrodite (یا ونوس Venus به لاتین) الهه عشق و زیبایی در آن شرکت داشتند. اریس سیب زرینی را که روی آن حک شده بود: "به زیباترین بانو" پنهانی به میان مجلس انداخت. هر یک از سه بانو آن را از آن خود دانستند. بحث درگرفت. داوری را به پاریس Paris پسر پریام Periam پادشاه تروا سپردند. پاریس سیب را به آفرودیت داد که در ربودن هلن زیبا همسر منه‌لاس Ménélas به وی کمک کرده بود. منه‌لاس پادشاه لاسدمون پسر آتره و برادر آگاممنون، پادشاه آرگوس بود. جنگ تروا بر سر ربودن هلن درگرفت. شرح این جنگ چنانکه میدانیم در منظومه "ایلیاد" هومر آمده است. سیب اریس مترادف با واژه نفاق و نزاع است.

[۲] سلطنت لژیتمیم die legitime Monarchie - سلطنت مبتنی بر حقوق و قوانین ارثی، در فرانسه سلطنت شاخه ارشد خاندان بوربن‌ها که در انقلاب ژوئیه

عرق، داد. شبانه دور از چشم مردم، با همدستانش مثل دزدها ملاقات کرد، دستور داد خانه‌های آن دسته از رهبران مجلس را که از همه خطرناکتر بودند با نیروی نظامی اشغال کنند و کسانی چون کاونیاک، لامورسیسیر، لوفلو، شانگرنیه، شاراس، تیسیر، باز، و دیگران را از رختخواب‌هایشان بیرون بکشند، با نیروی نظامی میدان‌های اصلی پاریس و نیز خود مجلس را به تصرف درآوردند، و بامداد فردا همه دیوارهای شهر را با اعلانات شایان‌های که انحلال مجلس و شورای دولت، برقراری مجدد حق رأی عمومی و اعلام حکومت نظامی در استان سین در آنها اعلام شده بود پوشانند. همچنین، اندکی بعد، دستور داد سندی دروغین را در مونیتر چاپ کنند که بنا به مفاد آن گویا اعضای بانفوذ مجلس با وی متحد شده و یک شورای دولتی بوجود آورده‌اند.

نمایندگان را در مقابل ساختمان شهرداری بازداشت کردند

اعضای مجلس مادون، که در عمارت شهرداری ناحیه ده جمع شده بودند، و بیشترشان هم از اورلانیست‌ها و لژیتمیست‌ها تشکیل میشد، با فریادهای مکرر "زنده باد جمهوری" تصمیم به خلع ناپلئون گرفتند و بیهوده کوشیدند تا جماعت بیکاره‌های تماشاچی را که جلوی عمارت گرد آمده بودند به حرکتی وادارند، چون سرانجام همه را، با اسکورتی از تیراندازان سپاه آفریقا، به سربازخانه اورسه Orsay بردند، و از آنجا هم چپیده در کالسکه‌های انتظامی به مقصد زندانهای مازاس Mazas، هام Ham و ونسن Vincennes روانه شدند. این بود سرانجام حزب نظم، مجلس ملی و انقلاب فوریه.

پیش از پرداختن به نتیجه‌گیری، بد نیست طرح کوتاهی از تاریخ همه اینها ارائه دهیم:

دوره اول، از ۲۴ فوریه تا ۴ مه ۱۸۴۸. موسوم به "دوره فوریه". پیش‌درآمد. مضحکه نمایش برادری عمومی.

دوره دوم، دوره تأسیس جمهوری و مجلس ملی مؤسسان.

۱- ۴ مه تا ۲۵ ژوئن ۱۸۴۸ - مبارزه همه طبقات بر ضد پرولتاریا. شکست پرولتاریا در ایام ژوئن؛

۲- از ۲۵ ژوئن تا ۱۰ دسامبر ۱۸۴۸ - دیکتاتوری جمهوریخواهان بورژوازی خالص. تهیه قانون اساسی. برقراری حکومت نظامی در پاریس. انتخاب بناپارت به ریاست جمهوری در ۱۰ دسامبر و منتفی شدن دیکتاتوری بورژوازی.

[۱۱] اشاره‌ای است به نشان گل زنبق در پرچم فرانسه در دوران سلطنت بوربن‌ها. (توضیح مترجم فارسی)

[۱۲] در متن مارکس اصطلاح *Moses und die Propheten* (موسی و انبیاء) آمده است. (توضیح مترجم فارسی)

[۱۳] اکونومیست، ۱۰ ژانویه ۱۸۵۲ (توضیح متن آلمانی)

[۱۴] پایان دوره ریاست جمهوری بناپارت. (توضیح مترجم فارسی)

[۱۵] پیام مجلس - روزنامه‌ای که در پاریس از فوریه یا دسامبر ۱۸۵۱ منتشر شد.

[۱۶] *dames des halles* - "هال" به معنای بازاری شبیه به "میدان" خودمان است. (توضیح مترجم فارسی)

[۱۷] *Convention* نام مجلس ملی فرانسه در دوران انقلاب کبیر (توضیح مترجم فارسی)

۱۸۳۰ خاندان اورلئان‌ها جای آن را گرفت.

[۳] روزنامه "مجلس ملی" - *L'Assemblée nationale* - روزنامه سلطنت‌طلبان لژیونیمست که در سالهای ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۷ در پاریس انتشار مییافت.

[۴] ونیز در سالهای دهه پنجاه قرن نوزدهم اقامتگاه کنت دو شامبور (هائری پنجم) مدعی تاج و تخت فرانسه بود.

[۵] در ترجمه فرانسوی مطلب برعکس و به شکل زیر برگردانده شده است: "دست بکشد و امتیاز تاریخی خود، امتیاز تبار خانوادگی‌اش را در مقابل این امتیاز نه چندان روشن معاوضه کند." ما از متن آلمانی و ترجمه انگلیسی پیروی کردیم. (توضیح مترجم فارسی)

[۶] ساکنان توپلری و مارسان - اشاره‌ای به منازعات دوره ۱۸۱۵ و ۱۸۲۴ مابین لونی هژدهم که ساکن کاخ توپلری بود، و کنت دارتوا، شارل دهم بعدی، که در عمارت مارسان سکونت داشت. (یادداشت متن آلمانی)

[۷] سالهای دهه ۱۸۳۰ دوره مبارزات گروهی آشفته بود، در حالی که حضور مداوم گیزو به عنوان نخست وزیر از ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۸ بعدها زمینه لازم را برای تقسیم‌بندی سیاسی راست و چپ فراهم کرد. تییر و بارو نمایندگان جریانهای متفاوت "چپ" در بین اورلئانیست‌ها بودند، در مقابل سیاستمداران دیگری که مارکس از آنان نام برده است. (توضیح متن آلمانی)

[۸] منظور این است که از ۷۲۴ نماینده حاضر در مجلس ۴۴۶ نفر، یعنی اکثریت، به نفع تجدید نظر، یعنی بر ضد قانون اساسی رای دادند، در حالی که این تعداد از لحاظ نص خود قانون اساسی، برای تجدید نظر در قانون کافی نبود و رأی سه چهارم نمایندگان، یعنی ۵۴۳ نفر، برای این کار ضرورت داشت. یعنی در این مورد بخصوص، ۲۷۸ نفری که در اقلیت بودند الزامی بود. (یادداشت مترجم فارسی)

[۹] در ترجمه انگلیسی این عبارت جا افتاده است. (توضیح مترجم فارسی)

[۱۰] در ترجمه عبارات اخیر بیشتر از متن فرانسوی و استنباط خودمان از متن آلمانی پیروی کرده‌ایم. ترجمه انگلیسی این عبارات با ترجمه ما تفاوت دارد. دنباله عبارات مارکس نشان میدهد نیروی مورد بحث همان رئیس قوه مجریه، یعنی بناپارت است نه خود رویدادها چنانکه در ترجمه انگلیسی وانموده شده است. (توضیح مترجم فارسی)

۷

جمع‌بندی

جمهوری اجتماعی، در حرف و به عنوان پیشگویی آینده، در آستان انقلاب فوریه پیدا شد. این جمهوری در ایام ژوئن ۱۸۴۸ در خون پرولتاریای پاریسی خفه شد، ولی در پرده‌های بعدی نمایش، شبیح آن همچنان حضور داشت. جمهوری دموکراتیک اعلام شد. این جمهوری پا به پای فرار خرده بورژواهایش، در ۱۳ ژوئن ۱۸۴۹ ناپدید گردید، ولی تبلیغات پر از لاف و کزافش را در ضمن این فرار پشت سر خود باقی گذاشت. نوبه به جمهوری پارلمانی رسید که همراه با بورژوازی وارد صحنه شود و همه چیز را قبضه کند؛ این جمهوری تا آنجا که در توانش بود گسترش یافت، ولی کودتای دسامبر با فریادهای هراسان "زنده باد جمهوری" که از حلقوم سلطنت‌طلبان مؤتلف خارج میشد به خاکش سپرد.

سنگرهای خیابانی، دوم دسامبر ۱۸۵۱، در محله سن آنتوان در حومه پاریس

بورژوازی فرانسه تن به سلطه پرولتاریای زحمتکش نداد، و با دست خودش "لمپن"‌های قشر پایین پرولتاریا را که رئیس جمعیت ۱۰ دسامبر در رأس‌شان بود به قدرت رساند. بورژوازی کاری کرده بود که تمامی فرانسه از وحشت اعمال وحشیانه ناشی از هرج و مرج سرخها در آینده نفسش بند آید، و بناپارت هم از فرصت استفاده کرد تا این آینده را با تنزیل کمرشکنی از این بورژوازی قبول کند و به همین دلیل دستور داد بورژواهای متشخص بولوار مونمارتر و بولوار ایتالیایی‌ها [دو محله اعیان نشین پاریس] را با شلیک گلوله مثنی سرباز

و آن چیزی که از انقلاب فوریه انتظار میرفت، تنها پس از کودتای ۲ دسامبر عملی گردید، یعنی حبس، فرار، برکناری از قدرت، تبعید، خلع سلاح، و تحقیر کسانی که از ۱۸۳۰ تا آن روز فرانسه را با اشتها خود خسته کرده بودند. ولی در ایام لویی فیلیپ تنها بخشی از بورژوازی تجاری حکومت میکرد. دیگر بخشهای این بورژوازی در دو جناح مخالف طرفدار خاندانهای سلطنتی و هواداران جمهوری متشکل شده بودند، یا به کلی خارج از دایره به اصطلاح قانونیت قرار داشتند. تنها با جمهوری پارلمانی بود که همه شاخه‌های بورژوازی تجاری به قدرت رسید. در ایام لویی فیلیپ، بورژوازی تجاری بورژوازی ارضی را کنار میزد. با جمهوری پارلمانی، برای اولین بار، هر دوی آنها بر پایه‌ای برابر قرار گرفتند. سلطنت ژونیه با سلطنت موروثی متحد شد و دو دوره از سلطه مالکیت در یک سلطه ادغام گردید. در ایام لویی فیلیپ، بخش ممتاز بورژوازی سلطه خویش را زیر چتر تخت سلطنت پنهان میکرد. در حالی که با جمهوری پارلمانی سلطه بورژوازی، پس از متحد کردن همه عناصر خویش و تبدیل قلمرو خود به قلمرو طبقه، با عریانی تمام ظاهر شد. بدین سان، لازم بود که خود انقلاب نخست قالب مناسبی را که در آن سلطه طبقاتی به گسترده‌ترین و عام‌ترین و کامل‌ترین وجهی تظاهر میکند بیافریند، و در نتیجه بتواند روزی چنان سرنگون گردد که دیگر امیدى به بازگشت آن وجود نداشته باشد.

محکومیت صادر شده در فوریه علیه بورژوازی اورلنانیست، یعنی زنده‌ترین شاخه بورژوازی فرانسه، فقط در این تاریخ میتوانست به اجرا گذاشته شود. تنها در این تاریخ بود که بورژوازی نامبرده در مجلس، در دادگاههای جنائی، حقوقی، در نمایندگی‌های ایالتی، در نظام سردفتری، در دانشگاه، در جرایم و مطبوعات، در عایدات اداری، در سوابق جنائی، در زمینه حقوق افسران و مستمری‌بگیران دولتی، خلاصه در روح و جسمش، در همه جا شکست خورد. بلانکی انحلال گاردهای بورژوازی را بعنوان اولین درخواست انقلابی مطرح کرده بود، و گاردهای بورژوایی که در فوریه دستشان به سوی انقلاب از آن جهت دراز میشد که جلوی حرکت انقلاب را بگیرند، تنها در دسامبر از صحنه ناپدید شدند. حتی خود پانتون هم به کلیسای معمولی تبدیل شد. پیش از آنکه آخرین شکل نظام بورژوایی مستقر شود رشته سحر و افسونی هم که نخستین پایه‌گذاران بورژوازی در قرن هجدهم را به به قدیسین تبدیل کرده بود از هم گسست.

چرا پرولتاریای پارسی پس از ۲ دسامبر قیام نکرد؟

به دلیل این که سقوط بورژوازی فرمانش صادر شده بود و این فرمان هنوز به اجرا در نیامده بود. هرگونه عصیان جدی از سوی پرولتاریا ممکن بود بورژوازی را دوباره به حیات برگرداند و موجب آشتی‌اش با ارتش شود، چیزی که سبب میشد شکست ژونیه بار دیگر برای کارگران تکرار شود.

پرولتاریا در ۴ دسامبر، از سوی بورژواها و دکانداران به مبارزه تحریک شد. شامگاه همان روز، چندین گروهان از گارد ملی قول دادند با سلاح و اونیفورم در میدان پیکار حاضر شوند. بورژواها و دکانداران در واقع متوجه شده بودند که بناپارت در یکی از فرمانهایش رأی مخفی را لغو کرده و به رأی‌دهندگان دستور داده است در دفاتر رسمی ثبت نام کنند، با گذاردن علامت بلی یا نه در مقابل نامهایشان. مقاومت ۴ دسامبر جرأت بناپارت را از وی گرفت. در طول شب، وی دستور داد اعلان‌هایی را در همه کوچه‌ها به دیوار بچسباند که در آنها برقراری مجدد رأی مخفی وعده داده شده بود. بورژواها و دکانداران با همین اعلامیه‌ها خیال کردند به هدف خود رسیده‌اند، و صبح روز بعد همین‌ها بودند که از خانه‌های خود بیرون نیامدند.

در شبی که فردایش دوم دسامبر بود، بناپارت با یک ضرب شست پرولتاریای

تحت فرمان تا خرخره عرق خورده از پنجره‌هایش به زیر انداختند. بورژوازی شمشیر را به مقام اولوهیت رسانده بود، و حالا شمشیر است که بر وی حکومت میکند. بورژوازی همه جرایم انقلابی را از بین برد و حالا جرایم خود او بود که از بین میرفت. بورژوازی تجمع‌های مردم را زیر نظارت پلیس قرار داد و حالا "سالن"های خود بورژوازی است که زیر نظارت پلیس قرار میگیرد. او گارد ملی برآمده از مردم را منحل کرد و حالا گارد ملی خود او بود که به دستور بناپارت منحل میشد. بورژوازی حکومت نظامی اعلام کرد و حالا همین حکومت نظامی بر ضد خود اوست که اعلام میشود. بورژوازی به جای هیأت‌های منصفه کمیسیونهای نظامی را گماشت، و حالا هیأت‌های منصفه خود او هم جای خود را به کمیسیونهای نظامی میدهند.

بورژوازی دستگاه آموزش و پرورش را به کشیشان سپرد، و حال میبیند که تعلیم و تربیت فرزندان خود او بازیچه دست کشیشان شده است. بورژوازی مردم را بی هیچ محاکمه‌ای به تبعید فرستاد و حالا نوبت خود اوست که بدون محاکمه به تبعید برود. او به کمک نیروی انتظامی هر نوع حرکت را از جامعه سلب کرد، و حالا قدرت دولتی به نوبه خود هر نوع حرکتی را از جامعه خودش سلب میکند. بورژوازی از فرط عشق به کیف پول علیه سیاستمداران و ادبای خود قیام کرد، حالا میبیند که نه فقط سیاستمداران و ادبای خودش برکنار شده‌اند بلکه کیف پولش هم دست خودش نیست، ضمن آنکه دهانش بسته و قلم‌هایش هم شکسته است. بورژوازی همواره و بنحوی خستگی ناپذیر، درست مثل سن آرسن [۱] خطاب به مسیحیان، رو به انقلاب، فریاد میزد و میگفت: گمشو، حرف نزن، آرام باش، و حالا سر بورژوازی داد میکشد که: گمشو، حرف نزن، آرام باش!

بورژوازی فرانسه از مدتها پیش به دوراه‌های که ناپلئون مطرح کرده بود مبنی بر اینکه پنجاه سال دیگر اروپا یا جمهوری میشود یا قزاقی، جواب داده بود. و جوابش هم به صورت "جمهوری قزاقی" بود. هیچ سیرسه‌ای [۲] قادر نبود با جادوی خود شاهکار دست جمهوری بورژوایی را به ملعنتی اینچنین دچار سازد و به هیولایش تبدیل کند. این جمهوری فقط ظاهر احترام‌انگیز خودش را از دست داده بود. تمامی فرانسه کنونی در سایه جمهوری پارلمانی قرار داشت. یک ضربه سرنیزه کافی بود تا پوسته خارجی دریده شود و همگان چهره حقیقی هیولا را ببینند.

هدف فوری انقلاب فوریه سرنگونی خاندان اورلنان و آن شاخه‌ای از بورژوازی بود که زیر سایه او حکومت میکرد. این هدف فقط در ۲ دسامبر بدست آمد. از آن تاریخ بود که املاک عظیم خانواده اورلنان، که پایه‌های نفوذ وی را تشکیل میدادند، مصادره شد،

این هیأت انگلی وحشتناک، که تمامی تن جامعه فرانسوی را چونان غشائی پوشانده و همه منافذش را مسدود کرده است، در عهد سلطنت مطلق، و به هنگام زوال فنودالیه، که خود نیز به سقوط آن کمک کرد، تشکیل گردید. امتیازات اعیانی مالکان عمده ارضی و شهرها، به همان میزان از اختیارات قدرت دولت تبدیل شد، صاحبان عناوین فنودالی به کارمندان عالیرتبه حقوق‌بگیر تبدیل شدند، و نقشه رنگارنگ حقوق فنودالی متناقض قرون وسطایی به برنامه کامل منظم قدرت دولتی، که کار آن چونان کار یک کارخانه، منقسم و متمرکز است تبدیل گردید. نخستین انقلاب فرانسه، که هدفش در هم شکستن تمام قدرتهای مستقل، محلی، ایالتی، شهری و ولایتی، به منظور ایجاد وحدت بورژوازی ملت بود میبایست هم کاری را که سلطنت مطلق آغاز کرده بود، یعنی تمرکز را، ناگزیر توسعه دهد و هم وسعت، اختیارات و دستگاه اداری قدرت حکومتی را. ناپلئون این دستگاه اداری را تکمیل کرد. سلطنت حقانی و سلطنت ژونیه فقط تقسیم کار بیشتری را در این دستگاه وارد کردند، تقسیم کاری که به موازات پیدایش گروههای صاحب منافع جدید، و در نتیجه، مصالح تازه اداری در داخل جامعه بورژوازی، به تدریج افزایش مییافت. هر نفع مشترکی بیدرنگ از جامعه تفکیک گردید و به عنوان یک نفع برتر، یک نفع عمومی، از حیثه عمل اعضای جامعه خارج شد، از پل و مدرسه و املاک متعلق به آبادی در کوچکترین مزرعه‌ها گرفته تا راه آهن، اموال ملی و دانشگاهها، به صورت موضوع فعالیت حکومتی درآمد. بالأخره جمهوری پارلمانی برای مبارزه با انقلاب خود را مجبور دید که با اتخاذ سیاست شدت عمل و اقدام به سرکوبی، وسایل کار و تمرکز قدرت حکومتی را تقویت کند. تمامی شورشهای سیاسی، بجای درهم شکستن این ماشین حکومتی به تقویت و تکمیل آن کمک کرده‌اند، احزابی که هر کدام به نوبه خود برای کسب قدرت مبارزه کردند، فتح این بنای عظیم دولت را چونان غنیمت اصلی فاتح دانسته‌اند.

ولی در عهد سلطنت مطلق، در دوره نخستین انقلاب و دوره ناپلئون، بوروکراسی چیزی جز وسیله‌ای برای تدارک سلطه طبقه بورژوازی نبود. در دوره احیاء سلطنت، در دوره لویی فیلیپ، در دوره جمهوری پارلمانی، بوروکراسی، صرف نظر از کوششهایی که برای شکل دادن به خود به عنوان نیرویی مستقل انجام داد، ابزار طبقه مسلط بود.

تنها در دوره ناپلئون دوم است که دولت به نظر میرسد کاملاً مستقل شده است. ماشین دولت در برابر جامعه بورژوازی به نظر میرسد آنچنان تقویت شده است که دیگر برای وی مهم نیست که آدمی همچون رئیس جمعیت ۱۰ دسامبر بالای سرش باشد، عیار خود ساخته از خارجه آمده‌ای که مشتی سربازنمای مست، که با عرق و کالباس سبیل‌هایشان چرب شده، و دائم هم باید چرب شود، بر سر دستش بلند کرده، و به افتخار وی هورا کشیده‌اند. نومیدی اندوهگناکه، احساس وحشتناک یأس و تحقیری که در سینه فرانسه چنگ انداخته و راه نفس کشیدنش را بند آورده است از همینجاست. فرانسه احساس میکند که دامن عفتش را لکه‌دار کرده‌اند.

با همه اینها قدرت دولت پا در هوا نیست. بناپارت نماینده طبقه کاملاً مشخصی است که حتی میتوان گفت از پرشمارترین طبقات فرانسه است: طبقه دهقانان خرده‌مالک.

همچنانکه بوربن‌ها خاندان سلطنتی نماینده مالکیت بزرگ ارضی، و اورلئان‌ها خاندان سلطنتی نماینده پول بودند، بناپارت‌ها خاندان سلطنتی نماینده دهقانان، یعنی توده مردم فرانسه‌اند. بناپارت برگزیده دهقانان بناپارتی که تابع مجلس بورژوازی باشد نیست، بناپارتی است که (در مجلس را میبندد و) نمایندگان را متفرق میکند. ده سال تمام، شهرها موفق شدند معنای انتخابات ۱۰ دسامبر را قلب کنند و نگذارند دهقانان دوباره امپراتوری را برقرار سازند. به همین دلیل، کودتای ۲ دسامبر ۱۸۵۱ فقط برای تکمیل حرکت ۱۰ دسامبر ۱۸۴۸ بود.

پاریسی را از رهبران سنگرساز خویش محروم کرد. پرولتاریا که به ارتشی بدون افسران فرماندهنده تبدیل شده بود، و خاطرات ژونن ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹، و مه ۱۸۵۰ نیز هرگونه شوق به مبارزه در زیر پرچم اعضای مونتانی را از وی سلب میکرد، کار نجات شرف شورش پاریس را به پیشاهنگ خود، انجمنهای مخفی، واگذارد و بورژوازی در تسلیم پایتخت به مشتی سرباز مزدور بناپارتی چنان سرعت و سهولتی از خود نشان داد که بناپارت بعد آن توانست گارد ملی را به بهانه این مسخره که مبادا آنارشیستها از سلاحهای آن بر ضد خودش استفاده کنند خلع سلاح کند.

این پیروزی کامل و قطعی سوسیالیسم است. این سخنی بود که گیزو در تعریف ۲ دسامبر گفت. ولی اگر چه سرنگونی جمهوری پارلمانی نطفه انقلابی پرولتاریایی را در خود دارد، اولین نتیجه محسوس آن دستکم پیروزی بناپارت بر مجلس، پیروزی قوه اجرایی بر قوه قانونگذاری، پیروزی زور بی‌کلام بر زور باکلام بود. در مجلس ملت اراده عامش را به مرتبه قانون میرساند، یعنی که قانون طبقه حاکم را به اراده عام خودش تبدیل میکرد. در مقابل قدرت اجرایی، همین دولت هیچ اراده‌ای برای خودش قائل نیست و تسلیم اراده‌ای بیگانه، تسلیم اقتدار میشود. قوه اجرایی، برخلاف قوه قانونگذاری، بیانگر دگرنامی یا دگرفرمانی *hétéronomie* ملت است، در مقابل خودفرمانی *autonomie* آن، بدین سان ظاهراً فرانسه از استبداد یک طبقه از آن رو خلاص شده است که دوباره دچار استبداد یک تن، آن هم اقتدار یک تنی که هیچ اقتداری در وجودش نیست شود. مبارزه از این جهت مبارزه‌ای بی سر و صدا بود چرا که همه طبقات، با ناتوانی و زبان‌بستگی برابری، در مقابل قنادهای تفنگ به زانو درآمدند.

ولی انقلاب امری بنیادی و پی‌گیرنده است. این انقلاب هنوز مرحله اعراف خود را میگذراند و کارش را هم با روشی منظم پیش میبرد. تا ۲ دسامبر ۱۸۵۱، فقط نیمی از تدارکاتش را انجام داده بود، و حالا به نیمه دوم میپردازد. ابتدا قوه پارلمانی را تکمیل میکند تا بعد بتواند سرنگونش کند. همین که به این هدف رسید، به تکمیل قوه اجرایی میپردازد، به شکل کامل عیارش درمیآورد، منزوی‌اش میکند، همه سرزنش‌ها را متوجه وی میسازد تا بتواند تمامی نیروی تخریبی‌اش را بر آن متمرکز کند، و همین که تدارکات نیمه دوم کار انجام شد، آن وقت است که اروپا (از فرط حیرت) از جا میپرد و شادمانه فریاد میکشد: "عجب نقبی زد، موش کور پیر!" [۳].

این قوه اجرایی، با سازمان وسیع دیوانی و نظامیش، با دستگاه دولتی پیچیده و مصنوعیش، با سپاه نیم میلیونی کارمندان و ارتش پنج میلیونی سربازانش،

رابطه پدر و فرزندی اشخاص ممنوع است“ خودش را ناپلئون مینامید. این مرد پس از آنکه بیست سالی را به ولگردی و ماجراجویی‌های شرم‌آور گذراند، حال در پرتو تحقق آن افسانه، به مقام امپراتوری فرانسه رسیده است. فکری که همیشه در سر برادرزاده بود با فکری که همواره در کله اعضای پرشمارترین طبقه از جمعیت فرانسه وجود داشته تطبیق میکرد و به همین دلیل هم به حقیقت پیوست.

ولی در اعتراض به این سخنان خواهند گفت پس شورشهای دهقانی در نیمی از فرانسه، و لشگرکشی‌های نظامی بر ضد دهقانان، و به زندان انداختن و تبعید گروه گروه از جمعیت دهقانی چه؟

از زمان لونی چهاردهم به این سو، فرانسه این گونه آزاد و اذیت و تعقیب دهقانان را “به جرم فعالیت‌های عوامفربانه“ به خود ندیده بود.

ولی بهتر است دچار اشتباه نشویم. خاندان بناپارت‌ها نماینده دهقان انقلابی نیست، بلکه نماینده دهقان سنتی محافظه کار است؛ نه آن دهقانی که خواستار رهایی از قید شرایط اجتماعی هستی خویش است که در همان قطعه زمین خرده‌مالکی خلاصه میشود، بلکه آن دهقانی که، برعکس، خواهان تقویت این شرایط است؛ نه آن دسته از مردم روستاها که میخواهند جامعه کهن را با نیروی خود و به یمن همکاری نزدیک با شهرها براندازند، بلکه برعکس، آن دهقانی که به دلیل مقید بودنش در این نظام کهن، خواستار آن است که خود و خانواده‌اش، در پرتو شبی که از امپراتوری در ذهن اوست، از همه آفات مصون بمانند و همواره جزو بهره‌مندان باشند. خاندان سلطنتی بناپارت‌ها نماینده بیداری نیست، نماینده موهومپرستی دهقانی است، نماینده داوری دهقان که نه، نماینده پیشداوری اوست، نماینده آینده که نه، نماینده گذشته، نماینده سِون Cèvennes [۴] که نه، نماینده وانده Vendée [۵] است.

سه سال تسلط خشونت‌بار جمهوری پارلمانی عامل رهایی بخشی از دهقانان فرانسوی از پندار ناپلئونی‌شان بوده و انقلابی، هر چند سطحی، در آنان پدید آورده است، ولی هر بار که این دهقانان به حرکت درآمدند بورژوازی با سرکوب کردنشان آنان را عقب راند. در دوره جمهوری پارلمانی، آگاهی مدرن دهقانان با آگاهی سنتی آنان در تعارض قرار گرفت. همین فرایند به شکل مبارزه‌ای پیوسته میان آموزگاران و کشیشان ادامه یافت. بورژوازی آموزگاران را سرکوب کرد. برای نخستین بار، دهقانان کوشیدند در برابر اقدام حکومت نگاره‌ای مستقل از خود نشان دهند. این تضاد هم به صورت تعارضهای دائمی میان شهرداران و استانداران و روسای شهربانی‌ها بروز کرد. بورژوازی (باز هم به حمایت از یک دسته برخاست و) شهرداران را برکنار کرد. سرانجام، دهقانان بسیاری از نقاط، در دوره جمهوری پارلمانی، بر ضد تخم و ترکه خودشان، یعنی ارتش، قیام کردند. بورژوازی با استفاده از حکومت نظامی و اعدام، سزای این عملشان را کف دستشان گذاشت، و حالا همین بورژوازی برای وضع دهقانان، “این انبوه بی‌سر و پای هیچکاره“، که وی را رها کرده و به بناپارت پیوسته است اشک تماش می‌ریزد. خود بورژوازی است که امپراتوری طلبی توده‌های دهقانی را بشدت تقویت کرده، خود اوست که شرایط پدیدآورنده این مذهب دهقانی را ایجاد و حفظ کرده است. راستی هم که بورژوازی باید از حماقت توده‌های دهقانی مادام که محافظه کار هستند و از نکاویت آنان، آن دم که انقلابی میشوند، بترسد.

در شورشهایی که روز بعد از کودتا رخ داد، بخشی از دهقانان فرانسوی، اسلحه بدست، بر ضد رأی خودشان در ۱۰ دسامبر ۱۸۴۸ شعار دادند. درسهای ۱۸۴۸ به بعد عاقل‌ترشان کرده بود. آنها تعهدی برای دوزخ تاریخ سپرده بودند، ولی تاریخ از کلمه تعهد اتخاذ سند کرد. از این گذشته، اکثریت آنان هنوز آنچنان زندانی پندارهای خودشان بودند که درست در انقلابی‌ترین ایالت فرانسه، باز هم جمعیت روستایی به نفع بناپارت رأی داد. از نظر آنان مجلس ملی نگذاشته بود که بناپارت

دهقانان خرده‌مالک توده عظیمی را تشکیل میدهند که تمامی اعضای آن در وضعیت واحدی بسر می‌برند بی آنکه روابط گوناگونی آنها را به هم پیوند داده باشند. شیوه تولیدشان بجای پدید آوردن روابط متقابل در بین آنان، سبب جدایی آنها از یکدیگر میشود. وضع بد ارتباط در فرانسه و فقر دهقانان این جدایی را شدیدتر هم میکند. بهره‌برداری از قطعه زمین فردی هیچگونه تقسیم کار، هیچگونه از روشهای علمی و در نتیجه، هیچگونه تنوع در توسعه، هیچگونه تنوع در استعدادها، و هیچگونه غنای روابط اجتماعی را موجب نمیشود. هر یک از خانواده‌های دهقانی، به تقریب، خود به وجه کامل از عهده نیازمندیهای خویش برمیآید، خود بطور مستقیم مهمترین بخش مصرفی مورد نیاز خود را تولید میکند و بدین سان وسایل معیشت خویش را بیشتر از راه مبادله با طبیعت بدست می‌آورد تا از طریق مبادله با جامعه. قطعه زمین است و دهقان و خانواده‌اش، و درکنار آن، قطعه زمینی دیگر با دهقانی دیگر و خانواده‌ای دیگر. تعدادی از این خانواده‌ها یک ده را تشکیل میدهند، و تعدادی از این دهات یک بخش را، بدینسان توده عظیم ملت فرانسه از کنار هم نهادن مقادیری که نام واحدی دارند بوجود آمده، به تقریب به همان نحوی که کلیسه‌ای پر از سبب زمینی تشکیل یک کیسه سبب زمینی را میدهد. تا آنجا که میلیونها خانواده دهقانی در شرایط اقتصادی‌ای بسر می‌برند که آنها را از یکدیگر جدا می‌سازد، و نوع زندگی، منافع و فرهنگ آنها را با زندگی، منافع و فرهنگ دیگر طبقات جامعه در تضاد میگذارد میتوان آنها را طبقه‌ای واحد دانست. اما این خانواده از آنجا که بین دهقانان خرده‌مالک فقط پیوندی عملی وجود دارد، و از آنجا که شباهت منافع آنان موجب هیچگونه اشتراکی، هیچگونه ارتباط ملی یا سازمان سیاسی در بین آنان نیست طبقه محسوب نمیشوند. به همین دلیل اینان از دفاع از منافع طبقاتی خود به نام خویش ناتوانند و نمیتوانند این کار را از طریق مجلس یا با وساطت آن انجام دهند. آنان قادر نیستند خود نماینده خویش باشند و دیگری باید نمایندگی آنان را بعهده بگیرد. نمایندگانشان نیز باید در عین حال در نظر آنان در حکم اربابشان، به مثابه اقتداری برتر، در حکم نیروی حکومتی به معنای مطلق کلمه باشند که از آنان در برابر دیگر طبقات حمایت میکند و باران و هوای مساعد را از آسمان بر آنان نازل میسازد. بنابراین عالی‌ترین وجه بیان نفوذ سیاسی دهقانان خرده‌مالک در تبعیت جامعه نسبت به قوه اجرایی متجلی میشود.

سنت تاریخی، این باور معجزه‌آسا را در جان دهقانان فرانسوی ایجاد کرده که مردی موسوم به ناپلئون باعث تجدید تمامی شکوه و عظمت آنان خواهد شد. و دست بر قضا آدمی هم پیدا شد که فکر کرد آن مرد خود اوست چرا که با استفاده از ماده‌ای از قوانین ناپلئونی Code Napoléon که میگوید: “تحقیق در

نوزدهم، نزولخوار شهری جای فنودالها، رهن جای کمکهای اربابی، و سرمایه بورژوازی جای مالکیت ارضی اشراف سابق را گرفت. قطعه زمین دهقان فقط بهانه‌ای است برای سرمایه‌دار تا سود، بهره، و اجاره زمین را خود به جیب بزند و مسئولیت این که مزد دهقان چگونه تأمین خواهد شد هم به گردن خود دهقان بیفتد.

بدهکاری سنگین وامهای رهنی که بر دوش دهقان فرانسوی تحمیل میشود به تقریب به اندازه بهره سالانه تمامی دیون عمومی در انگلیس است. خرده مالکی، که توسعه آن ناگزیر این نوع بردگی در قبال سرمایه را به همراه دارد، توده ملت فرانسه را به صورت غارتشینان آغاز تاریخ در آورده. شانزده میلیون دهقان (با زنان و کودکانشان) در زیرزمین‌هایی زندگی میکنند که تعداد زیادی از آنها یک سوراخ بیشتر ندارد، در بخش کوچکی از این زیرزمین دو منفذ دیده میشود و تنها مرفه‌ترین دهقانان هستند که منازل زیرزمینی‌شان دارای سه منفذ است. در حالی که نقش پنجره‌ها برای خانه مانند نقش حواس آدمی برای سر اوست. نظم بورژوازی، که در آغاز قرن، دولت را به نگرهبانی و مراقبت و دفاع از قطعه زمین به تازگی شکل گرفته گماشته بود و به زمینها هم با برگ غار کود میرساند، حالا به خون‌آشامی تبدیل شده که خون و مغز خرده‌مالکان را میمکد و در دیگ کیمیاگران سرمایه سرازیر میکند. مجموعه قوانین ناپلئونی دیگر چیزی جز مجموعه اعدامها و حراج اجباری مایملک دهقانان نیست. بر چهار میلیون گدای رسمی، ولگرد، تبه‌کار و روسپی موجود در فرانسه (شامل اطفال و غیره)، پنج میلیون آدمیزاد در لبه پرتگاه را هم باید افزود که یا خودشان در روستا هستند، یا اینکه با کهنه و پاره و اطفال خود دائم از روستاها به شهرها، و برعکس، در رفت و آمدند. بنابراین نفع دهقانان، برخلاف دوره ناپلئون، دیگر با نفع بورژوازی، با نفع سرمایه توافقی ندارد بلکه برعکس تناقض دارد. به همین دلیل، دهقانان، متحدان و راهنمایان طبیعی خود را در وجود پرولتاریای شهرها میبایند که وظیفه آن تلاش برای سرنگونی نظم بورژوازی است. ولی آن حکومت نیرومند و مطلق‌العنان - و این دومین "فکر ناپلئونی" است که ناپلئون دوم باید به تحقق در آورد - درست همان حکومتی است که باید از این "نظم مادی" با استفاده از زور دفاع کند. بنابراین "نظم مادی" مورد بحث شعاری است که دائم در همه بیان‌نامه‌های بنایارت علیه دهقانان شورشی تکرار میشود.

در کنار وامهای رهنی که سرمایه بر خرده‌مالکی تحمیل میکند، مالیات هم بار دیگری بر دوش این نظام است. مالیات سرچشمه حیات بوروکراسی، ارتش، کلیسا و دربار، خلاصه تمامی دستگاه اداری قوه اجرایی است. حکومت نیرومند و مالیاتهای سنگین دو اصطلاح مترادفند. خرده‌مالکی، بغلت ماهیتش، پایگاهی برای دستگاه اداری نیرومند و برون از شمار است. برابری سطح روابط و اشخاص و در نتیجه، امکان اینکه قدرت مرکزی بر روی همه نقاط توده دهقانی تأثیری برابر اعمال کند، از مواردی است که زیر تأثیر خرده‌مالکی پدید آمده است. خرده‌مالکی است که باعث نابودی قشر اشرافی‌تی میشود که میانجی توده مردم و قدرت مرکزی است. بنابراین، خرده‌مالکی عاملی است که از هر سو سبب دخالت مستقیم قدرت مرکزی و اعمال نفوذ و مباشرت اندامهای مستقیم وی میشود. خرده‌مالکی حتی اضافه جمعیت بیکاری ایجاد میکند که چون نه در ده زمینی دارد و نه در شهرها مکانی، در نتیجه به عنوان صدقه‌ای محترمانه دنبال مقامی در دستگاه اداری میگردد و سبب میشود که مقامهایی به همین منظور در آن دستگاه ایجاد شود. در ایام ناپلئون، این کارکنان پرشمار حکومتی فقط بطور مستقیم مولد نبودند به این معنا که به کمک مالیاتهایی که دولت وصول میکرد برای طبقه دهقان تازه تشکیل شده، همان چیزی را به صورت کارهای عام‌المنعفه انجام میدادند که بورژوازی با صنعت خصوصی تازه پای خود هنوز قادر به انجام دادن آن نبود. مالیات دولت، بنابراین، وسیله ضروری اعمال فشار برای نگاهداشتن مبادلات میان شهر و روستا بود. چون در غیر اینصورت خرده‌مالک، مانند مورد نروژ و بخشی از سوئیس، به عنوان روستایی از خود راضی، هرگونه رابطه‌ای با شهری را قطع میکرد. ناپلئون با گشودن بازارهای جدیدی به زور سرنیزه و با غارت کردن

به نیات خود عمل کند و تصور میکرد که وی فقط قید و بندهایی را که شهرها بر دست و پای دهقانان نهاده بودند گسسته است. خام اندیشی آنان حتی بحدی بود که فکر میکردند در کنار ناپلئون میتوانند کنوانسیون هم برپا کنند.

پس از آنکه انقلاب کبیر دهقانان نیمه وابسته به زمین را به مالکان آزاد تبدیل کرد، ناپلئون شرایط بهره‌برداری آرام از قطعه زمینی را که بتازگی نصیب دهقانان شده بود تقویت کرد و دستور داد مقرراتی در این زمینه وضع شود تا شور و شوق جوانی دهقانان به مالکیت ارضاء گردد. ولی درست همان قطعه زمین، همان نوع تقسیم‌بندی و شکل مالکیتی که ناپلئون با مقررات خود آنها را تحکیم کرد امروزه عامل افلاس و بدبختی دهقان فرانسوی است. درست همین شرایط مادی‌اند که دهقان فنودال فرانسوی را به خرده‌مالک و ناپلئون را به امپراتور تبدیل کرد. دو نسل کافی بود تا به نتیجه اجتناب‌ناپذیر زیر برسیم: بدتر شدن روزافزون وضع کشاورزی، بدهکار شدن روزافزون کشاورز. شکل ناپلئونی مالکیت که در آغاز قرن نوزدهم شرط ضروری رهایی و ثروتمندی جمعیت دهقانی فرانسه بود، در طول این قرن، بغلت اصلی بردگی و فقر وی تبدیل شده است. و این درست اولین فکر از "فکرهای ناپلئونی" است که بنایارت دوم باید از آنها دفاع کند. اگر وی هنوز با دهقانان در این پندار شریک باشد که علت بدبختی آنان را باید نه در ذات خود خرده‌مالکی، بلکه در بیرون آن، در مجموعه‌ای از اوضاع و احوال فرعی، جستجو کرد همه آزمایشها و تجاربی که وی بدانها دست خواهد یازید محکوم به این‌اند که همچون حباب صابون در برخورد با واقعیت روابط تولیدی از هم بپاشند.

توسعه اقتصادی خرده‌مالکی روابط دهقانان با دیگر طبقات جامعه را سراپا تغییر داده است. در ایام ناپلئون قطعه قطعه کردن زمین فقط باعث تکمیل نظام رقابت آزاد و صنایع بزرگ - که ابتدای کارشان در شهرها بود - در روستاها شد. حتی در برخورد مساعدی که طبقه دهقانی از آن بهره‌مند گردید به نفع جامعه جدید بورژوازی بود. این طبقه تازه بوجود آمده، در واقع ادامه نظام بورژوازی و گسترش و تعمیم آن به مناطقی در آن سوی دروازه شهرها، یعنی کمک به تحقق آن در مقیاس ملی بود. وجود این طبقه نوعی اعتراض همه جا حاضر بر ضد اشرافی‌تی بود که سرنگون شده بود. مساعدت‌هایی که به این طبقه میشد برای آن بود که وی بیش از هر طبقه دیگری پایگاهی برای حمله به اقدامات مربوط به احیای فنودالها بشمار میرفت. ریشه‌هایی که خرده‌مالکی در خاک فرانسه دواند مانع از رساندن هرگونه غذایی به فنودالیسم شد. از موانعی که این نظام خرده‌مالکی ایجاد کرد سدی طبیعی پدید آمد که نمیگذاشت خداوندگاران گذشته توده دهقانی دوباره دست به حمله زنند. ولی در جریان قرن

سراسر استر می‌شد، میهن، و میهن‌دوستی شکل اعلا‌ی احساس مالکیتشان. ولی دشمنانی که دهقان فرانسوی در برابر آنان حال میباید از مالکیتش دفاع کند، دیگر قزاقها نیستند، بلکه مأموران اجرای دادگستری و مأموران مالیاتی‌اند. قطعه زمین هم دیگر جزوی از به اصطلاح خاک میهن نیست، بلکه سندی است که مشخصات آن در دفاتر بانک رهنی ثبت شده است. خود ارتش هم دیگر گل سرسید نسل جوان دهقانی نیست، گل باتلاقی "لمپن" پرولتاریای روستا است. این ارتش حالا قسمت اعظمش از بدکها و جایگزینها تشکیل میشود، درست مثل خود بناپارت که بدل و جایگزین ناپلئون است. عملیات قهرمانی این ارتش هم حال منحصر به سرریز به خانه‌های روستائیان و بزن و بوند آنان است، یعنی کاری که ژاندارمری باید انجام دهد، و آنگاه که تناقضهای داخلی نظام، رئیس جمعیت ۱۰ دسامبر را ناگزیر متوجه خارج از مرزهای فرانسه کند، آن روز روزی است که پس از چند جنگ و گریز راهزانه، بجای شاخه‌های درخت غار [۶]، ضربات پیاپی دشمن نصیب وی میگردد.

چنانکه پیداست، همه "فکرهای ناپلئونی" فکرهایی متناسب با منافع خرده‌مالکی هنوز توسعه نیافته‌اند که تازه در آغاز جوانی خود باشند. این فکرها با منافع خرده‌مالکی که آن دوره جوانی را پشت سر گذاشته و به کمال پیری خود رسیده است تناقض دارند. اینها توهمات حالت نزع خرده‌مالکی‌اند، واژه‌هایی که تبدیل به جمله، و جاتهایی که تبدیل به شبیح میشوند. ولی نقیضه امپراتوری برای رهایی توده ملت فرانسه از زیر بار سنت، و نشان دادن تخصص موجود میان جامعه و دولت در شکل خالص آن ضروری بود. با انحطاط روزافزون نظام خرده‌مالکی، کل بنای دولتی که بر مبنای آن تأسیس شده بود فرو میریزد. مرکزیت دولتی [۷] که جامعه مدرن بدان نیازمند است فقط بر پایه ویرانه‌های دستگاه حکومتی نظامی و اداری که در گذشته برای مبارزه با فئودالیسم اختراع شده بود، میسر است. شکسته شدن ابزار (اداری) دولت، مرکزیت دولتی را به خطر نخواهند انداخت. دستگاه اداری فقط شکل پست و خشن مرکزیت [سیاسی] [۸] است، که هنوز از عفونت ضد خود، یعنی فئودالیسم، کاملاً پاک نشده است. دهقان فرانسوی، با نومی شدن از احیای امپراتوری ناپلئونی ایمان خودش به قطعه زمین را از دست میدهد، همه بنای دولتی برپا شده بر مبنای قطعه زمین را واژگون میسازد، و بدین سان انقلاب پرولتاریایی آن همسرای لازم را که بدون آن، تکنوازی او، در بین تمام ملت‌های دهقانی، به مرثیه‌ای مرگبار تبدیل میگردد سرانجام بدست می‌آورد. [۹].

وضعیت دهقانان فرانسوی برای ما از معمای انتخابات ۲۰ و ۲۱ دسامبر که بناپارت ثانی را به قله سینا رهنمون شد، آن هم نه برای گرفتن لوح ده فرمان، بلکه برای صادر کردن قوانین، پرده برمیدارد. راستی را که ملت فرانسه، در این چند روزه شوم، در قبال دمکراسی به زانو درآمده‌ای که هر روز دعا میکند: "اگر حق رأی عمومی نباشد، خدا بداد ما برسد" مرتکب گناهی مرگبار شد. ستایشگران حق رأی عمومی البته نمیخواهند از نیروی شگفت‌انگیزی که کارهای بزرگی به نفع آنان انجام داده است، دست بکشند، نیرویی که بناپارت ثانی را به ناپلئون، شانول را به پولس مقدس، و شمعون [۱۰] را به پطرس حواری تبدیل کرده است. روح قومی از طریق صندوق آراء با آنان سخن میگوید همچنان که خدای حزقیال نبی با استخوانهای خشکیده سخن گفت: "(خداوند یهوه به این استخوانها چنین میگوید: اینک من روح به شما در می‌آورم تا زنده شوید.)" [۱۱]

بنابراین پیدا بود که بورژوازی انتخاب دیگری جز بناپارت ندارد. استبداد یا هرج و مرج، و بورژوازی استبداد را برگزید. وقتی که در شورای کنستانتس -Con-stance [۱۲]، "پوریتن"ها از زندگانی بی بند و بار پاپها شکایت کردند و افسوس خوردند که چرا کاری در جهت بهبود اخلاقی که در ضرورت آن شکی نبود انجام نمیگیرد، کاردینال پیر دیلی [۱۳] با صدایی شبیه به غرش رعد بر سرشان فریاد کشید که "نجات کلیسای کاتولیک فقط از شخص شیطان ساخته است، و شما از فرشتگان مدد میطلبید!". بورژوازی فرانسوی هم در روز بعد از کودتا فریاد

قاره، مالیاتهایی را که وصول کرده بود با اصل و بهره یکجا برگرداند. این مالیاتها در آن زمان انگیزه‌ای برای رشد صنایع دهقانی بود در حالی که حالا آخرین شاهی همین صنایع را از وی میگیرند و وضعی پیش می‌آورند که سرانجام در برابر فقر روزافزون کاری از آنها ساخته نباشد. دستگاه اداری سترگی آراسته به انواع زیورها و پرواریندی شده، این است آن "فکر ناپلئونی" که بیش از همه به ناپلئون دوم لبخند میزد. چرا نباید چنین فکری به مذاق وی خوش بیاید، به مذاق کسی که خود را ناگزیر میبیند تا در کنار طبقات حقیقی جامعه، "کاست" مصنوعاً پدید آمده‌ای بسازد که مسأله حفظ نظام بناپارت برای وی به موضوع کارد و چنگال تبدیل میشود؟ به همین دلیل، یکی از نخستین عملیات مشعشع بناپارت بالابردن حقوق کارمندان و رساندن آن به میزان سابقش و ایجاد قشرهای تازه‌ای از حقوق‌بگیران بیکاره بود.

یک "فکر ناپلئونی" دیگر، تثبیت سلطه کشیشان به عنوان ابزار حکومت است. ولی اگر آن قطعه زمینهای تازه احداث شده (ایام ناپلئون)، به دلیل توافق ماهویش با جامعه، وابستگی به نیروهای طبیعی و اطاعتش در قبال اقتدار (دولتی)، که از بالا مواظب و حامی اوست، به طور طبیعی دیدگاهی مذهبی داشت، قطعه زمین سراپا بدهکار، که روابطش با جامعه و قدرت هم رضایتبخش نیست، و پایش را ناگزیر فراتر از گلیم محدود خودش دراز کرده، بطور طبیعی ضد مذهبی میشود. آسمان یار شاطر دلپذیری برای تکه زمینی بود که تازگی به چنگ دهقان افتاده بود، بخصوص که باران و هوای خوب هم از آسمان نازل میشود. ولی همین که کار به جایی رسد که قطعه زمینی در کار نباشد و دهقان دلش را به آسمانی که بر وی تحمیل شده است خوش کند این آسمان دیگر بار خاطر است، و کشیش دیگر بصورت سنگ تعمد یافته پلیس زمینی، مظهر دیگری از "فکر ناپلئونی" دیگر، درمیآید که ایام بناپارت ثانی، برخلاف دوره ناپلئون، وظیفه‌اش زیر نظر گرفتن دشمنان نظام دهقانی در شهرها نیست، بلکه زیر نظر گرفتن دشمنان بناپارت در روستاهاست. لشگرکشی به رم، دفعه دیگر، در خود فرانسه اتفاق خواهد افتاد ولی در جهتی بکلی خلاف آن چیزی که موسیو مونتالامبر -Montalam- bert میخواست.

"فکر ناپلئونی" اساسی، بالاخره، فکر تفوق ارتش بود. ارتش "تکیه‌گاه شرف" دهقانان خرده‌مالک بود، در حکم خود آنها بود که تغییر شکل یافته و بصورت قهرمان مدافع شکل جدید مالکیت در برابر خارجی درآمده باشد که در عین حال در جهت شکوه و عظمت ملیت تازه به دست آمده آنان میکوشید و دنیا را هم میچاپید و منقلب میکرد. اونیفورم ارتشی حکم لباس دولتی خود دهقان را داشت، جنگ، چکامه آنان بود، و قطعه زمین پدری، که در پندارشان گسترده‌تر و

سربراهی کامل از مشی عمو تقلید میشود، تضادی خنده‌دار دارد.

بنابراین صنعت و تجارت، کسب و کار طبقه متوسط، در زیر سایه حکومتی نیرومند مبیایست، مانند گلهایی که در گلخانه‌ای گرم پرورش مییابند، بسیار شکوفا باشند. به همین دلیل، امتیازهای راه آهن است که یکی پس از دیگری صادر میشود. ولی باید به فکر لمپن-پرولتاریای طرفدار بناپارت هم بود و آنها را هم به نوایی رساند - اینجاست که پای شیدای واقفان به اسرار امتیازات راه آهن در بورس بمیان می‌آید. ولی چون هیچ سرمایه‌ای برای ساختن راه آهن پا پیش نمی‌گذارد، بانکها را مجبور میکنند که به سهام شرکتهای راه آهن مساعده بیشتری بدهند. ولی مسأله استفاده شخصی از بانک هم مطرح است، اینجاست که دستی به سر و گوش بانکها هم کشیده میشود: بانک دیگر مجبور نیست هر هفته "بیلان" منتشر کند. قرارداد بانک با دولت قرارداد شیر است، بنحوی است که از هر جهت به نفع بانک است و به ضرر دولت. ولی برای مردم هم باید کار ایجاد کرد. پس دستور داده میشود کارهای عام‌المنفعه راه بیفتند. ولی چون ساختمانهای عمومی عوارض عمومی عوارض مالیاتی مردم را بالا میبرد، مالیاتها را، با کاهش بهره سپرده‌ها از ۵ به ۴/۵ درصد کاهش میدهند. از آنجا که طبقات متوسط هم نباید سرشان بی کلاه بماند، مالیات شراب را، برای مردمی که آن را "به صورت خرده‌فروشی" می‌خورند دو برابر میکنند و برای طبقات متوسطی که خریدهای شرابشان "به صورت عمده" است به نصف تقلیل میدهند. اتحادیه‌های کارگری موجود منحل میشوند، ضمن آنکه در باب مناقب انجمنها و اتحادیه‌های آتی از هر سو داد سخن داده میشود. باید به کمک دهقانان شتافت. بنابراین بانکهای اعتباری ارضی ایجاد میشود که نتیجه کار آنها تسریع بدهکار شدن دهقانان و تمرکز مالکیت در دست عده‌ای محدود است. ولی از این بانکها باید برای پول درآوردن از طریق مصادره اموال خاندان اورلنن هم استفاده کرد. منتها چون هیچ سرمایه‌داری آماده پذیرفتن این شرط که در فرمان نیامده نیست، این بانکهای ارضی به حالت فرمان صرف باقی میماند، و قس علی‌هذا!

بناپارت دلش میخواست همه او را پدر نیکخواه همه طبقات جامعه بدانند. ولی هر چیزی که او به یکی از طبقات میدهد، ناگزیر باید از طبقه‌ای دیگر بگیرد. همان گونه که در دوران "فروند" میگفتند دوک دو گیز منت‌گذارترین مرد فرانسه است چرا که وی تمام املاکش را در خدمت هوادارانش نهاده بود که بهره‌مندی از آنها را مدیون شخص وی بودند، بناپارت هم دلش میخواست منت‌گذارترین مرد فرانسه باشد و کاری کند که همه مالکیت و کار فرانسه به دین شخصی وی تبدیل شود. دلش میخواست کل فرانسه را بدزد تا بعد آن را به خود فرانسه هدیه کند، چون ریاست جمعیت ۱۰ دسامبر اقتضا میکند که وی چیزی را که باید متعلق به او باشد بخرد. و همه چیز هم بدرد خریدن میخورد، همه نهادهای دولت، سنا [۱۵]، هیأت دولت، قوه قانونگذار [۱۶]، لژیون دونور، مدال نظامی، رختشویخانه‌ها، کارهای عالم‌المنفعه، راه آهن، ستاد کل گارد ملی بدون سرباز، املاک مصادره‌ای خاندان اورلنن، همه و همه. هر مقامی در ارتش و دستگاه دولتی وسیله‌ای برای خریدن میشود. ولی از همه مهمتر در این بازار، که در آن مرتب از فرانسه میگیرند تا چیزی را که از وی دزدیده‌اند به خودش پس بدهند، "درصد" هاست که در طی معاملات به جیب رئیس جمعیت ۱۰ دسامبر ریخته میشود. سخنی که کنتس ال، معشوقه کنت دو مورنی Comte de Morny، در باب مصادره اموال خاندان اورلنن به طعنه گفت که "این اولین پرواز عقاب است" [۱۷] در مورد همه پروازهای این عقاب، که البته بیشتر به کلاغ میماند تا به عقاب، صادق است. این مرد و هوادارانش هر روز سخن آن راهب ایتالیایی را برای خود تکرار میکنند که خطاب به مرد خسیسی که با آب و تاب فراوان حساب مال و منالی را میکرد که سالهای سال باید بنشیند و از آنها استفاده کند میگفت: بجای اینکه مال و منالت را بشمردی بهتر است حساب کنی ببینی چند سال دیگر از عمرت باقی مانده. برای آنکه در حساب سالها اشتباه نکنند، دقیقه‌ها را می‌شمرند. در دربار، در وزارتخانه‌ها، در رأس ادارات و ارتش، جماعت عجیب و غریبی هجوم آوردند که در بهترین حالت هم معلوم نیست از

کشید: "فقط رئیس انجمن ۱۰ دسامبر هنوز میتواند جامعه فرانسوی را نجات دهد. مالکیت را فقط دزدی، مذهب را شهادت دروغ، خانواده را حرام‌زادگی، و نظم را بی‌نظمی میتواند نجات دهد!"

بناپارت، حکم قوه اجرایی مستقل شده از جامعه‌ای را دارد که بنام خودش عمل میکند و به این عنوان احساس میکند که پاسداری از "نظم بورژوازی" رسالت اوست. ولی نیروی این "نظم بورژوازی" در طبقه متوسط است. به همین دلیل است که بناپارت خود را به عنوان این طبقه معرفی میکند و بیانیه‌هایی با همین برداشت منتشر می‌سازد. اما، اگر خود وی به قدرتی رسیده برای آن است که توانسته است نفوذ سیاسی این طبقه متوسط را در هم بشکند، همچنان که هر روز در هم میشکند. بناپارتین وی (در واقع)، نقش رقیب نیروی سیاسی و ادبی طبقه متوسط را بازی میکند. ولی او با حمایت از منافع مادی این طبقه، قدرت سیاسی را دوباره زنده میکند. به همین دلیل، راه چاره وی این است که ضمن از بین بردن معلول، در هر جایی که سر و کله‌اش پیدا شود، علت را نگاه دارد. در حالی که این همه بدون اینکه مختصر اشتباهی در تشخیص علت و معلول رخ دهد امکانپذیر نیست، چون علت و معلول، هر دو، در ضمن عمل و تأثیر متقابل خود، خصلت متمایز کننده خویش را از دست میدهند. اینجاست که به فرمانهای تازه‌ای نیاز پیدا میشود تا خط تمایز را با آنها پاک کنند. بناپارت، در عین حال، به عنوان نماینده دهقانان و مردم، با بورژوازی مخالفت میکند و خواستار آن است که در چارچوب جامعه بورژوازی، به عنوان مرجعیت عام جامعه از منافع طبقات پایین دفاع کرده سعادت آنها را تضمین کند. اینجا است که فرمانهای تازه‌ای صادر میشود که پیشاپیش هوش از سر دولتمردان "سوسیالیستهای حقیقی" [۱۴] میریاید. ولی بناپارت قبل از هر چیز در نقش رئیس جمعیت ۱۰ دسامبر، نماینده لمپن-پرولتاریا، قشری که خود او بدان تعلق دارد، و اطرافیان و حکومت و ارتش وی همه از همان قشر هستند، ظاهر میشود؛ هدف این گروه، قبل از هر چیز، مراقبت از منافع خویش و بجیب زدن پولهای "بخت‌آزمایی کالیفرنیا" از خزانه عمومی است. بناپارت، با فرمان، بی فرمان و به رغم همه فرمانهایی که صادر میکند حقا که رئیس جمعیت ۱۰ است.

تلاشهای از هر جهت متناقض این مرد بیانگر تناقضهایی است که در حکومت او وجود دارد، حکومتی که کورمال کورمال رفتن‌های آشفته، که گاه در صدد بدست آوردن دل این طبقه است، و گاه مهبای خوار کردن این یا آن طبقه دیگر، سرانجام هم به نتیجه‌ای نمیرسد جز اینکه همه آنها را در عین حال بر ضد خود بشوراند. این تزلزل عملی با مشی همایونی و قاطع مشهود در اقدامات حکومتی که با

[۴] سیون Cévennes - منطقه کوهستانی جنوب فرانسه که در سالهای ۱۷۰۲ تا ۱۷۰۵ قیام دهقانی در آنجا برپا خاست. این قیام در تاریخ بنام قیام "کامیزارها" camisards، یعنی "نیمپتنه پوشان" موسوم است. کامیزارها طرفدار کالون calvin پیشوای فرقه پروتستان فرانسه بودند که در زمان لویی چهاردهم بمناسبت تعقیب پروتستانها دست بقیام زدند. ولی قیام با وجود ظاهر مذهبی خصلت ضدفئودالی آشکار داشت. بقایایی از این قیام تا سال ۱۷۱۵ ادامه یافت. (توضیح ترجمه فارسی پورهرمزبان) - Cévennes بخشی از جنوب فرانسه بود که شورشهای دهقانی سالهای ۱۷۰۲ تا ۱۷۰۵ در آن اتفاق افتاد. این شورشهای پروتستانی برای دفاع از آزادی عقیده وجدان و بر ضد فئودالها بود. واندۀ Vendée در ایالت برتانی، مرکز شورشهای سلطنت طلبانه در انقلاب کبیر فرانسه بود. (توضیح متن آلمانی، به نقل از ترجمه فارسی پرهام)

[۵] Vendée استان غربی فرانسه که در دوران انقلاب بورژوازی سالهای ۱۷۸۹-۱۷۹۴ فرانسه قیام ضد انقلابی دهقانان فرانسه تحت رهبری اشراف و روحانیون در آنجا صورت گرفت. (توضیح ترجمه فارسی پورهرمزبان)

[۶] شاخه‌های درخت غار به علامت پیروزی و افتخار به سپاهیان داده میشد. (توضیح مترجم فارسی)

[۷] Staatliche Zentralisation که مترجمان فرانسوی و انگلیسی به "مرکزیت سیاسی" برگردانده اند. (توضیح مترجم فارسی)

[۸] صفت "سیاسی" در متن آلمانی چاپ نخست هژدهم برومر نیست و مترجم فرانسوی آن را اضافه کرده است. (توضیح مترجم فارسی)

[۹] مطالب داخل قلاب {...} فقط در متن فرانسوی آمده، بر اساس پانوشت ترجمه انگلیسی، این مطالب در چاپ نخست هژدهم برومر بود، ولی مارکس در چاپ ۱۸۶۹ آنها را حذف کرده است. مترجم انگلیسی مطالب فوق را در پانوشت آورده است. (توضیح مترجم فارسی)

[۱۰] نام اول پطرس، شمعون بود. (توضیح مترجم فارسی)

[۱۱] مطالب داخل قلاب از متن فرانسوی نقل شده؛ در متن آلمانی و ترجمه انگلیسی این مطالب نیامده است. در مورد سخن خدا با حزقیال، نگاه کنید به انجیل، باب ۳۷ آیه‌های ۵ و ۶

[۱۲] شورای کنستانس Constance - شورایی که در فاصله سالهای ۱۴۱۴ و ۱۴۱۸ در کلیسای کاتولیک تشکیل شد، و در آن، پس از آشفتگی‌های پیش آمده در سده‌های پیشین، موقعیت پاپها احیا شد، و مسلک‌های اصلاح‌طلبانی چون ویکلیف John Wycliffe و هوس Jan Hus به اسم بدعت محکوم گردیدند. (توضیح متن آلمانی)

[۱۳] کاردینال پیر دیلی Pierre d'Ailly - (۱۳۵۰ - تاریخ مرگ در حدود ۱۴۲۰-۱۴۲۵) از روحانیون نامی کاتولیک که در شورای کنستانس نقش برجسته داشت. (توضیح ترجمه فارسی پورهرمزبان)

[۱۴] اشاره‌ای طنزآمیز به جریان سوسیالیسم آلمانی سالهای ۱۸۴۰ است که بنوعی سوسیالیسم احساساتی و مبتنی بر عواطف بشردوستانه را تبلیغ میکرد. انگلس در بخش دوم ایدئولوژی آلمانی این جریان را به باد انتقاد گرفته است. (توضیح متن آلمانی). مارکس در اینجا از بناپارت و "سوسیالیستهای حقیقی"

کجا سر و کله‌شان پیدا شده، دار و دسته‌های پرهیاهو از غربتی‌های گرسنه و غارتگر که در لباسهای پر زرق و برق خویش با وقاری خنده‌دار چنان میلوند که بیننده به یاد صاحب منصبان امپراتوری سولوک میافتد. برای آنکه تصویری از این قشر عالی‌مقام جمعیت ۱۰ دسامبر داشته باشیم کافی است در نظر بگیریم که اینان در اخلاق پیرو ورون-کرامول هستند و بزرگترین متفکرشان هم گرانیه دو کاسانیاک است. در ایامی که گیزو، در دوران وزارتت، از گرانیه دو کاسانیاک، در روزنامه‌ای گمنام، علیه اپوزیسیون سلطنتی استفاده میکرد، معمولاً در تعریف از وی میگفت: "شاه مقلدان". ولی درست نیست که دربار و دار و دسته‌های بناپارت را حتی با دوران نیابت سلطنت [۱۸] یا لویی پانزدهم مقایسه کنیم. زیرا به قول مادام ژیراردن، "فرانسه چندین بار حکومت معشوقه‌ها را تجربه کرده ولی حکومت فواحش مذکر [۱۹] را دیگر تاکنون بخود ندیده بود".

بناپارت که از یک سو گرفتار الزامات متناقض موقعیت خویش است، و از سوی دیگر، مثل یک شعبده‌باز گرفتار اینکه حواس بینندگان را با تردستی‌های جدید دائم بخود جلب کند که ببینند "بدل" ناپلئون مشغول چه کاری است، و در نتیجه، خود را ناچار میبیند که هر روز "نیمچه" کودتایی راه بیندازد، دست به کارهایی میزند که کل اقتصاد بورژوازی را آشفته میکند، به همه چیزهایی که از نظر انقلاب ۱۸۴۸ مقدس مینمود دست میبرد، کاری میکند که گروهی از مردم تسلیم انقلابند و گروهی دیگر شائق به انقلابی دیگر، و بنام نظم، هرج و مرج می‌آفریند ضمن آنکه با آلوده کردن حکومت به پلیدی و با رسوای خاص و عام کردنش، دیگر حرمتی برای حکومت باقی نگذاشته است. بناپارت به تقلید از کیش تقدیس نیم تنه ترو Tréve [۲۰]، پرستش ردای ناپلئونی را در پاریس تجدید میکند، ولی روزی که ردای امپراتوری سرانجام بر دوشهای لویی بناپارت بیفتد، مجسمه مفرغی ناپلئون در میدان واندوم سرنگون خواهد شد.

زیرنویس‌های فصل هفتم

[۱] سن آرسن Saint Arsène (۳۵۴ - ۴۵۰ میلادی) از اشراف رومی که به بیابان رفت و گوشه عزلت گزید. (یادداشت ترجمه انگلیسی)

[۲] سیرسه Circé زن جادوگری که همه همراهان اودیسه را با خوراندن غذایی جادویی به خوک تبدیل کرد. نگاه کنید به اودیسه، اثر هومر، ترجمه فارسی سعید نفیسی. (توضیح مترجم فارسی)

[۳] عجب نقبی زدی، موش کور پیر! شکل فشرده‌ای است از جمله‌ای از هاملت. (توضیح متن آلمانی)

هر دو به طنز انتقاد میکند. (توضیح مترجم فارسی) «سوسیالیستهای حقیقی» - نمایندگان سوسیالیسم آلمانی که آنرا سوسیالیسم «حقیقی» مینامیدند. این «سوسیالیسم» یک جریان ارتجاعی بود که در سالهای چهلیم قرن نوزدهم در آلمان و بطور عمده در میان روشنفکران خرده‌بورژوا رواج داشت. طرفداران «سوسیالیسم حقیقی» تبلیغ احساساتی عشق و برادری را سوسیالیسم جلوه میدادند و ضرورت انقلاب بورژوا دمکراتیک را در آلمان نفی میکردند. مارکس و انگلس «سوسیالیسم حقیقی» را در آثار خود «ایدئولوژی آلمانی در نظم و نثر»، مانیفست حزب کمونیست و غیره مورد انتقاد قرار داده‌اند. (زیرنویس ترجمه پورهرمزبان)

این متن از سایت آرشیو عمومی مارکس و انگلس:
<http://marxengels.public-archive.net>
 برگرفته شده است

[۱۵] سنا بالاترین مجلسی بود که قانون اساسی ژانویه ۱۸۵۲ برای حفظ قانون اساسی تغییرهای پیشنهادی رئیس جمهور در آن تأسیس کرده بود. اعضای آن را رئیس جمهور برمیگزید. (توضیح متن آلمانی)

[۱۶] قوه قانونگذار امپراتوری دوم با رأی عمومی انتخاب میشد ولی اختیاراتش محدود بود. (توضیح متن آلمانی)

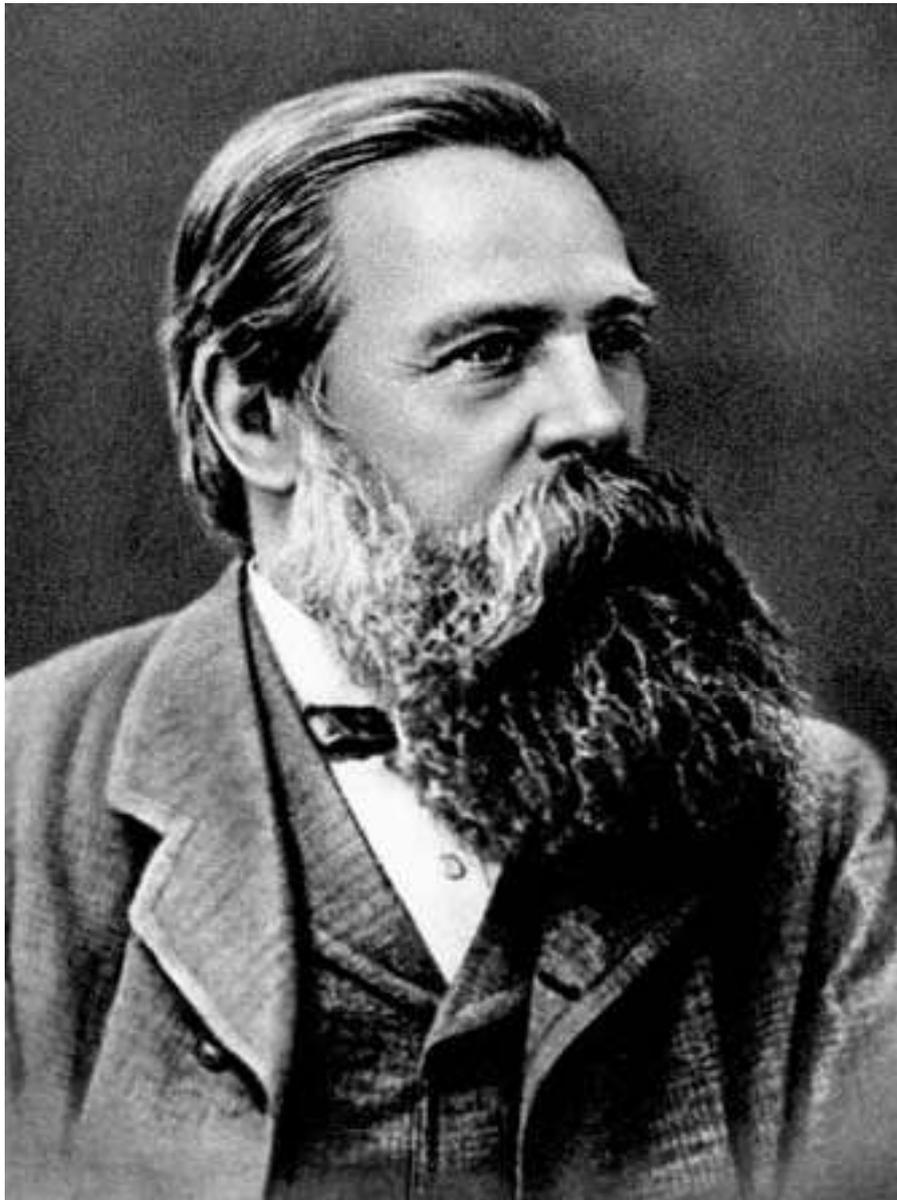
[۱۷] واژه vol در فرانسه، هم به معنی پرواز است و هم به معنی دزدی. (توضیح مارکس، به نقل از ترجمه فارسی پورهرمزبان)

[۱۸] دوره نیابت فیلیپ اورلنن، هنگامی که لویی پانزدهم به سن بلوغ نرسیده بود (۱۷۱۵-۱۷۲۳)

[۱۹] حکومت «سفت زندهای فلان به مزد» عبارتی است که باقرپرهم به توصیه استاد شفیع کدکنی بجای اصلاح homme entretenu بکار برده است. پورهرمزبان آن را فرمانروایی «آلفونس‌ها» ترجمه کرده و در زیرنویس اینطور توضیح داده است: آلفونس مردی است که در ازاء همبستری با زنی از او مقرری میگیرد. (مأخوذ از نام قهرمان نمایشنامه موسیو آلفونس، اثر الکساندر دوما (پسر)، نویسنده فرانسوی. در لغتنامه‌های فرانسه به انگلیسی-entre-tenu را ژیکولو ترجمه کرده‌اند که برای انگلیسی زبان همان آلفونس است ولی در فارسی بیشتر به مرد جوانی گفته میشود که زیاد به سر و وضع و ظاهرش میرسد. به هر حال «فاحشه مذکر» بیشتر از همه این آلترناتیوها قابل فهم است و حق مطلب را ادا میکند.

[۲۰] نیمتنه ترو - جامه‌ای که بنا به اعتقاد کاتولیکها هنگام به صلیب کشیدن عیسی از تن او در آورده‌اند. (از ترجمه پورهرمزبان) این جامه که در کلیسای جامع

تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم



فردریک انگلس

فهرست

مقدمه بر چاپ انگلیسی (۱۸۹۲)

فصل ۱ تکامل سوسیالیسم از تخیل تا علم

فصل ۲ تکامل سوسیالیسم از تخیل تا علم

فصل ۳ تکامل سوسیالیسم از تخیل تا علم

توضیحات

انتشارات کمونیسم

بازنویسی: یاشار آذری

۱۳۸۳

مقدمه بر چاپ انگلیسی (۱۸۹۲)

تکامل سوسیالیسم از تخیل تا علم^(۱)

رساله کوچک حاضر در اصل بخشی از مجموعه بزرگتری بوده است. در سال ۱۸۷۵ دکتر ا. دورینگ (Dr, E. Dühring) دانشیار خصوصی دانشگاه برلن بطور ناگهانی و پرجنجال گرایش خود را به سوسیالیسم اعلام کرد و به مردم آلمان نه تنها یک تئوری سوسیالیستی پیچیده، بلکه هم چنین یک برنامه عملی کامل جهت تجدید سازمان جامعه ارائه داد. حمله او به گذشتگان امری بدیهی بود، او بطور عمده با خالی کردن کاسه لبریز از خشم خویش بر سر مارکس او را مفتخر ساخت.

این جریان در زمانی اتفاق افتاد که دو جناح حزب سوسیالیستی آلمان آیزناخیست ها (Eisenacher) و لاسالی ها (Lassalleaner) تازه متحد شده و از این طریق نه تنها نیروی قابل ملاحظه ای کسب کرده بودند، بلکه امری که مهمتر بود توانائی به کار بردن تمام این نیرو را علیه دشمن مشترک بدست آورده بودند. حزب سوسیالیست در آلمان در آستانه تبدیل سریع به یک قدرت قرار داشت. شرط این تبدیل به قدرت حفظ وحدت تازه بدست آمده در برابر خطرات بود. ولی دکتر دورینگ علناً در پی آن بود که یک فرقه، یعنی هسته حزب آتی مستقلی را دور خود گرد آورد. به این ترتیب بود که دعوت به مبارزه را پذیرفته و خواه ناخواه به نبرد تن در دهیم.

منتها این کار گرچه چندان مشکل نبود، وقت زیادی می طلبید. همانطور که همه می دانند ما آلمان ها صاحب ژرفشی سخت وحشتناک، یعنی صاحب ژرفشی بنیادی و یا بنیادی ژرف^(۲) یا هر نام دیگری که بر آن گذاشته شود هستیم. هر بار یکی از ما چیزی مطرح کند که به تصور او نظریه جدیدی است، وظیفه خود می داند در ابتدا آن

را به صورت یک سیستم همه جانبه گسترش دهد. او لازم می داند ثابت کند که چه اولین اصول منطق و چه قوانین اساسی گیتی از ازل تاکنون علت وجودی دیگری نداشته اند، جز اینکه حرکت بسوی این تنوری تازه کشف شده و این تاج همه عالم را هدایت نمایند و دکتر دورینگ از این نظر با این نمونه ملی مطابقت کامل دارد. سلاحی که دورینگ با خود علیه تمام فلاسفه و علمای شخص مارکس بطور مشخص به میدان نبرد آورده بود، چیزی کمتر از یک "سیستم کامل فلسفی" فلسفه عقل، اخلاق طبیعت و تاریخ، یک "سیستم کامل اقتصادی سیاسی و سوسیالیسم" و بلخره یک "تاریخ انتقادی اقتصاد سیاسی" نبود که در سه جلد مسلسل از داخل و خارج ثقیل، چون سه لشکر استدلال تنظیم شده بود و الحق کوششی بود جهت یک "دگرگونی کامل علم". لازم می آمد که با همه اینها دست و پنجه نرم کنم مجبور بودم تمام مسائل ممکن را مورد بررسی قرار دهم از مفهوم زمان و مکان گرفته تا آلیاژ شناسی، از جاودان بودن ماده و حرکت تا طبیعت میرنده ایده های اخلاقی، از تنوری انتخاب طبیعی داروین تا تربیت جوانان در جامعه آینده. لاقلاً همه جانبه بودن سیستماتیک طرف مقابل این فرصت را به من داد که در مخالفت با او نظریات خود و مارکس را در باره این مسائل بزرگ و متنوع به شکلی منظم تر از گذشته تدوین کنم و این علت اصلی رفتن من به پای این وظیفه معمولاً کم ارج بود.

جواب من در ابتدا در یک سلسله مقاله در "فورورترس" (Vorwärts)، ارگان مرکزی حزب سوسیال دموکرات، چاپ لایپزیک و سپس در کتابی تحت عنوان "دگرگونی علم توسط آقای اوبگن دورینگ" که برای بار دوم در سال ۱۸۸۶ به چاپ رسید، انتشار یافت.

بنا به تقاضای دوستان پاول لافارک (P.Lafarg) نماینده کنونی در مجلس نمایندگان فرانسه سه فصل از این کتاب را به صورت جزوه ای تنظیم نمودم که او آنها را ترجمه و در سال ۱۸۸۰ تحت عنوان "سوسیالیسم تخیلی و سوسیالیسم علمی" منتشر نمود.

چاپ این جزوه به زبان لهستانی و اسپانیولی نیز از روی این متن فرانسوی انتشار یافت. در سال ۱۸۸۳ رفقای آلمانی ما این جزوه را به زبان اصلی آن انتشار دادند. از آن زمان تاکنون از روی متن آلمانی ترجمه های ایتالیایی، انگلیسی، روسی، دانمارکی، هلندی و رومانی به طبع رسیده است. بنابر این اگر همین چاپ انگلیسی را نیز به آن اضافه کنیم، این جزوه کوچک به ده زبان منتشر شده است. من اثر سوسیالیستی دیگری را نمی شناسم که به این همه زبان ترجمه شده باشد، حتی "مانیفیست حزب کمونیست" تألیف ۱۸۴۸ و یا "سرمایه" مارکس. این جزوه در آلمان چهار بار و در مجموع در بیست هزار نسخه به چاپ رسیده است.

ضمیمه این اثر "دی مارک"^(۳) به منظور اشاعه اطلاعات اصولی در باره تاریخ و تکامل مالکیت زمین در آلمان برای حزب سوسیالیست آلمان نوشته شده است. این مسأله، به خصوص در زمانی که نفوذ این حزب تقریباً در میان تمام کارگران شهری توسعه یافته و زمان جلب کارگران کشاورزی و دهقانان فرا رسیده بود، ضروری بنظر می آمد. این ضمیمه به ترجمه انگلیسی این رساله نیز اضافه شد، زیرا در انگلستان آشنائی به اشکال ابتدائی مالکیت زمین که در بین اقوام ژرمن مشترک بود و تاریخ تلاشی این اشکال خیلی کمتر از آلمان است.

من متن اصلی را تغییر ندادم، بنابراین اظهار نظری هم در باره فرضیه ماکسیم کوالوسکی نکرده ام. طبق این فرضیه، قبل از تقسیم زمین های زراعتی و مرتع ها در میان اعضای "مارک"، واحد خانواده بزرگ پدر سالاری کار کشت را بر پایه حساب مشترک انجام می داد، شیوه ای که نسل ها ادامه داشت. (سادرگای اقوام سلاوی جنوبی نمونه ای از این واحدهاست که امروز هم هنوز باقی است). و تقسیم زمین بعدها یعنی زمانی که واحدهای خانواده به آن حد بزرگ شده بودند که دیگر نمی توانستند از عهده فعالیت مشترک اقتصادی برآیند، انجام گرفت. به احتمال قوی حق با کوالوسکی است، ولی این مسأله همچنان لاینحل باقی مانده است.

اصطلاحات اقتصادی بکار برده شده در این کتاب- در مواردی که جدیدند- همان هائی

هستند که در چاپ انگلیسی "سرمایه"، اثر مارکس، آمده اند. منظور ما از تولید کالائی "آن مرحله ای از اقتصاد است که در آن اشیاء نه تنها برای مصرف تولیدکنندگان، بلکه هم چنین به منظور مبادله تولید می شوند، یعنی تولید اشیاء نه به عنوان ارزش های مصرفی، بلکه به عنوان کالا صورت می گیرد. این دوره از نخستین مرحله ی تولید بخاطر مبادله، تا زمان حاضر ادامه دارد و تازه در زمان تولید سرمایه داری به رشد کامل خود می رسد، یعنی در زمانی که سرمایه دار مالک وسایل تولید است و در ازای پرداخت مزد، کارگران را، افرادی را که به جز نیروی کار، تمام وسایل تولیدی دیگرشان ربوده شده، به کار می گمارد و مازادی را که از تفاوت میان بهای فروش محصولات و هزینه تولید آنها بدست آمده، به جیب می زند. ما تاریخ تولید صنعتی را از قرون وسطی تا به حال به سه دوره تقسیم می کنیم:

۱- پیشه وری؛ استادان پیشه ور کوچک با چند شاگرد و دستیار، در حالیکه هر کارگر، تولید کننده تمام اجزاء یک جنس است.

۲- مانوفاکتور؛ تعداد بیشتری از کارگران در یک کارگاه بزرگ جمع شده و یک جنس را مشترکاً براساس اصل تقسیم کار تولید می کنند، بدین صورت که هر یک از کارگران تنها بخشی از کار را انجام می دهد و محصول فقط زمانی کامل می گردد که از دست یک یک کارگران گذشته باشد.

۳- صنعت جدید؛ محصول به وسیله ماشینی تولید می شود که توسط نیرو به حرکت در می آید و کار کارگران به نظارت و تصحیح مکانیسم ماشین محدود می گردد.

من به خوبی می دانم که بخش بزرگی از خوانندگان انگلیسی از محتوی این جزوه یکه خواهند خورد. ولی اگر ما قاره نشین ها^(۴) نسبت به پیشداوری های "محترمانه" انگلیسی، یعنی فیلیستریسم^(۵) انگلیسی کمترین توجهی می کردیم وضع ما امروز بدتر از آن بود که هست. این اثر در واقع نماینده آن چیزی است که ما آن را "ماتریالیسم تاریخی" می نامیم و کلمه ماتریالیسم برای اکثریت عظیم خوانندگان انگلیسی آهنگی گوش خراش دارد. برای آنها آگنوستی سیسم^(۶) تا حدی قابل تحمل است، اما

ماتریالیسم به هیچ وجه قابل تحمل نیست.

با همه اینها مهد اصلی تمام ماتریالیسم مدرن از قرن هفده به بعد، جانی جز انگلستان نیست.

"ماتریالیسم فرزند بومی انگلستان است"، حتی دان اسکاتس، یکی از پیروان اسکولاستیک^(۷) از خود می پرسید که "آیا ماده می تواند فکر کند". او برای عملی ساختن این معجزه به قدرت الهی پناه برد، یعنی الهیات را وادار نمود که ماتریالیسم را تبلیغ نمایند. او علاوه بر این نومیالیست^(۸) هم بود. نومیالیسم عمده ترین گرایش در بین ماتریالیست های انگلیسی و اصولاً نخستین شکل ماتریالیسم بود.

بنیان گذار واقعی ماتریالیسم انگلیس بیکن (Baco)^(۹) است. از نظر بیکن علوم طبیعی علوم واقعی و فیزیک تجربی ممتازترین بخش علوم طبیعی بود. آناکساکوراس^(۱۰) با هوموایومرهایش^(۱۱) و دموکریت^(۱۲) با اتم هایش غالباً سرمشق های علمی او بودند. براساس آموزش او، حواس، اشتباه ناپذیر و منبع تمام دانش ها هستند. علم، علم تجربی و عبارت است از به کار بردن روش منطقی جهت تحقیق داده های عینی که به وسیله حواس قابل درک اند. استقراء^(۱۳)، تحلیل، قیاس، مشاهده و آزمایش شرایط اصلی یک روش منطقی هستند. از میان صفات ذاتی ماده، حرکت اولین و عالی ترین آنهاست، نه فقط به معنای حرکت مکانیکی و ریاضی، بلکه بیشتر به معنای غریزه، شوق حیات، هیجان و به قول یاکوب بومه^(۱۴) "کوال*"

* کوال (Qual) یک بازی فلسفی با لغت است، معنی لغوی آن زجر و شکنجه است، دردی است که محرک یک عمل می باشد، در عین حال بومه که یک عارف آلمانی است، مقداری هم از معنی لاتین کلمه *qualitas* (کیفیت) به این واژه آلمانی اضافه می کند. برخلاف درد که منشاء خارجی دارد منظور بومه از کوال اصل محرکی است که از حرکت خودبخودی شیئی، رابطه و یا شخصی بوجود می آید که تحت تاثیر این درد قرار دارد و بنوبه خود مشوق تکامل می گردد.

است، که همگی از مختصات ماده اند. نیروهای ماهوی زنده مشخص کننده، ذاتی و تولیدکننده تفاوت های ویژه اشکال ابتدائی حرکت ماده می باشند.

در فلسفه بیکن، نخستین آفریننده ماتریالیسم، نطفه های تکامل همه جانبه ماتریالیسم به صورت ساده آن نهفته است. در اینجا ماده با درخشش شاعرانه و نفسانی به بشر لبخند می زند، در حالیکه خود تز او که به اختصار و پر مغز نوشته شده، هنوز مملو از اهمال کاری های مذهبی است.

ماتریالیسم در رشد بعدی خود دچار یکجانبه گری می گردد. هوبس^(۱۵) سیستم دهنده ماتریالیسم بیکن است. نفسانیات شکوفائی خود را از دست می دهد و جنبه انتزاعی هندسی به خود می گیرد. حرکت فیزیکی قربانی حرکت ریاضی و مکانیکی می شود. هندسه به عنوان دانش اصلی اعلام می گردد. ماتریالیسم جنبه ضدانسانی می گیرد. ماتریالیسم بخاطر غلبه بر این روح ضدانسانی و بی رگ و پوست ناگزیر رگ و پوست خود را از بین می برد و رویه زاهدان را پیشه می کند، به مثابه یک موجود عقلانی به صحنه می آید، اما بی پرواترین استنتاجات عقل را هم دنبال می نماید.

هوبس با اتکاء به فلسفه بیکن اعلام می کند که اگر قوای نفسانی منشاء همه دانستنی های انسان است، بنابراین بینش ها، افکار، تصورات و غیره چیزی جز اشباح کم و بیش جدا شده از شکل جسمانی عالم اجسام نیست. علم تنها قادر به نام گذاری این اشباح است، هر نامی می تواند در مورد اشباح گوناگون بکار برده شود، حتی می توان نام ها را نیز نام گذاری کرد. ولی در اینجا با تضاد مواجه می شویم، اگر از یک طرف منشاء تمام ایده ها را در عالم نفسانیات جستجو کنیم و از طرف دیگر مدعی باشیم که یک واژه چیزی بیش از یک واژه است و در کنار ذات های تصور شده و همواره منفرد، ذات های عامی نیز وجود دارد. جوهر بدون جسم درست همانقدر متضاد است که جسم بدون جسم. وجود، جوهر همگی ایده ای از یک واقعیت اند. فکر را از ماده ای که فکر می کند نمی توان جدا ساخت.

ماده فاعل تمام تغییرات است. واژه ای بینهایت تا زمانی که به مفهوم توانائی عقل ما به ادامه ی بی پایان آن نباشد، واژه ای بی معناست. از آنجا که تنها ماده قابل احساس شناختنی است، نمی توان اطلاع از وجود خدا داشت. تنها موجودیت خود من مسلم است. هر احساس انسانی یک حرکت مکانیکی است که خاتمه می یابد یا آغاز می گردد. موضوع تمام غرائض خوبی است. بشر از همان قوانینی تبعیت می کند که بر طبیعت حاکم است. قدرت و آزادی یکی هستند.

هوبس به فلسفه بیکن نظم بخشید ولی اساس آن را که دانستنی ها و ایده ها را ناشی از عالم نفسانیات می داند دقیق تر نکرد.

لاک^(۱۶) اساس فلسفه بیکن و هوبس را در اثری در باره منشاء شعور انسانی به اثبات رساند.

همان طوری که هوبس پیشداوری مذهبی ماتریالیسم بیکن را از بین برد، کولینس Collins، دودول Dodwell، کوارد Coward، هارتلی Hartley، پریستلی Priestley و غیره آخرین بندهای دینی سنسوالیسم^(۱۷) لاک را از بین بردند. لاقل برای ماتریالیست ها دنیسم^(۱۸) چیزی جز یک راه ساده ی رهائی از قید مذهب نبود.*

این بود نظر مارکس درباره منشاء انگلیسی ماتریالیسم جدید، و فقط می تواند باعث تاسف ما باشد، اگر امروز انگلیسی ها از تجلیلی که مارکس از گذشتگان آنها می نماید چندان احساس غرور نمی کنند. معهذاً نمی توان انکار کرد که بیکن، هوبس و لاک، پدران آن مکتب درخشان ماتریالیست های فرانسوی بودند که قرن هجدهم را با وجود همه پیروزی های انگلیسی ها و آلمانی ها در دریا و خشکی، بطور عمده به یک قرن فرانسوی مبدل کردند، آن هم مدت ها قبل از انقلاب فرانسه که چون تاجی

* رجوع شود به کتاب کارل مارکس و فریدریش انگلس "خانواده مقدس"، چاپ آلمانی،

فرانکفورت ۱۸۴۵ ص ۲۰۱-۲۰۴

پایان این قرن را مزین ساخت، انقلابی که ما در آلمان و انگلستان هنوز برای پیاده کردن نتایج آن در تلاشیم.

این دیگر انکار ناپذیر است. اگر در اواسط قرن حاضر بیگانه تحصیل کرده ای در انگلستان مسکن می گزید، بیش از هر چیز یک مساله توجه او را به خود جلب می کرد و آن تعصب مذهبی و حماقت طبقه متوسط "محترمان" انگلیسی بود، امری که او ضرورتاً بدان پی می برد. در آن زمان ما، همه ماتریالیست و یا حداقل آزاداندیشان بسیار پیشرفته ای بودیم. برای ما غیرقابل درک بود که تقریباً همه تحصیل کرده های انگلیسی به بسیاری معجزات غیرممکن باور داشتند و حتی زمین شناسانی نظیر بوکلاند و مانتل داده های علم خود را به خاطر اینکه مبادا به افسانه های تاریخ خلقت موسوی زیاد توهین کنند، وارونه جلوه می دادند، غیرقابل درک بود که برای یافتن اشخاصی که جرأت داشتند عقل خود را در مسائل مذهبی بکار برند، می بایستی به بیسوادان و یا به اصطلاح آنروزی به "گله کثیف ها"، یعنی کارگران و سوسیالیست های طرفدار اون^(۱۹) رجوع کرد.

ولی از آن زمان به بعد انگلستان متمدن شده است. نمایشگاه ۱۸۵۱ ناقوس مرگ انزواطلبی انگلیس را به صدا در آورد. انگلستان به تدریج در خوردن و نوشیدن، در آداب و رسوم و در عالم تصورات بین المللی شد، تا آن حد که آرزو می کنیم هر چه بیشتر برخی از آداب و رسوم انگلیسی ها نیز به همان اندازه که بعضی از آداب و رسوم قاره در انگلستان مرسوم گردیده، در قاره مورد قبول عام واقع شوند. تا این حد قطعی است که توسعه روغن سالاد (که تا قبل از ۱۸۵۱ فقط برای اشراف شناخته شده بود) با توسعه پردامنه شکاک قاره نشینان در مسائل مذهبی همراه بود؛ اکنون کار به اینجا کشیده که آگنوستی سیسم گرچه هنوز به اندازه کلیسای دولتی انگلیسی زیندگی پیدا نکرده، ولی از نظر احترام، تقریباً در سطح فرقه باپتیست ها^(۲۰) قرار دارد و در هر حال مقامی بالاتر از سپاه مقدس^(۲۱) کسب کرده است. و من نمی توانم تصویری جز این داشته باشم که برای خیلی ها که قلباً از رشد عدم اعتقاد به مذهب

متأسفانه و آن را نفرین می‌کنند، تسکین‌آمیز خواهد بود، اگر بدانند که این ایده‌های تازه از تنور در آمده مانند بسیاری از اجناس مورد مصرف روزانه دارای منشاء خارجی و مهر ساخت آلمان نبوده، بلکه برعکس انگلیسی‌الاصل هستند و بنیان‌گذاران انگلیسی دویست سال پیش آنها، از فرزندان امروزی خود به مراتب پیشرفته‌تر بودند.

آیا در واقع آگنوستی سیسم چیزی غیر از یک ماتریالیسم خجالتی است؟ بینش آگنوستی سیست‌ها نسبت به طبیعت کاملاً ماتریالیستی است. تمام جهان طبیعی تابع قوانین است و عامل خارجی در آن مطلقاً بی‌تأثیر می‌باشد. حال آگنوستی سیست‌ها به این نظریه، محتاطانه اضافه می‌کنند: ولی ما قادر نیستیم وجود یا عدم وجود یک ذات متعالی را در ماوراء جهانی که می‌شناسیم، ثابت کنیم. این قید برای زمانی می‌توانست دارای ارزش باشد که لاپلاس^(۲۲) در جواب سؤال ناپلئون که چرا در "مکانیسم آسمان"، اثر این منجم بزرگ، حتی یکبار نامی از آفریننده جهان برده نشده است، با غرور جواب داد: من به این فرضیه احتیاج نداشتم. ولی امروز در تصویر فکری ما از گیتی و تکامل آن دیگر مطلقاً جایی برای آفریننده و یا حاکمی باقی نمی‌ماند. حال اگر بخواهیم خارج از جهان هستی وجود یک ذات متعالی را فرض کنیم با یک نظر ذاتاً متضاد مواجه می‌شویم و علاوه بر آن به نظر من بطور غیرتحریک‌کننده ای احساسات مذهبی مردم را جریحه دار می‌کنیم.

هم‌چنین آگنوستی سیست ما قبول می‌کند که تمام دانش ما متکی بر اطلاعاتی است که از طریق حواس خود کسب می‌کنیم، اما در عین حال اضافه می‌نماید، ما از کجا می‌دانیم که حواس ما تصاویر درستی از محسوسات در اختیار ما قرار می‌دهند؟ و نیز به ما توضیح می‌دهد: زمانی که در باره اشیاء و یا صفات آنها سخن می‌گویید، در واقع منظورش خود این اشیاء و صفات، که در باره آنها نمی‌توان اطلاع مشخص داشت نیست، بلکه فقط تاثیراتی است که این اشیاء در حواس ما گذارده‌اند. البته این برداشتی است که مشکل می‌توان صرفاً از طریق استدلال با آن برخورد نمود. ولی

انسان ها قبل از استدلال عمل می کردند. "در آغاز عمل بود"^(۲۳) و عمل انسان ها مدت ها قبل از اینکه عاقل گرایی انسانی مشکل را کشف کرده باشد، آن را حل نموده بود. حلوا را از طریق چشیدن مزه می کنند. در لحظه ای که ما اشیاء را برحسب صفات محسوس شان برای مصرف خود به کار می بریم، در همان لحظه درستی یا نادرستی ادراکات حسی خود را در معرض یک آزمایش اشتباه ناپذیر قرار می دهیم. در صورتی که این ادراکات نادرست باشند، قضاوت و حکم ما در باره قابلیت استعمال چنین شیئی نیز ضرورتاً نادرست خواهد بود و کوشش ما برای به کار بردن آن نیز ناگزیر با شکست مواجه می گردد. ولی اگر به هدف خود برسیم، مشاهده می کنیم که این شیئی با تصورات ما از آن مطابقت داشته و از عهده کاری که از آن انتظار داشتیم بر می آید. در این صورت دلیل مثبتی است براینکه در این چارچوب ادراکات ما از این شیئی و صفات اش با واقعیت موجود مستقل از ما منطبق می باشد. ولی اگر برعکس متوجه شویم که اشتباه کرده ایم، آن وقت هم طولی نخواهد کشید که ما به علت اشتباه خود پی ببریم. ما خواهیم دید ادراکاتی که آزمایش ما بر آن متکی بوده، یا خود ناقص و سطحی بودند و یا به طریقی از نظر خود موضوع غیرموجه، با نتایج ادراکات دیگر مخلوط شده اند. مادامی که ما حواس خود را به طرز صحیح تربیت کرده و بکار بریم و شیوه های عمل خود را در چارچوب ادراکاتی قرار دهیم که به درستی انجام گرفته و آزمایش شده اند، متوجه خواهیم شد که موفقیت های ناشی از اعمال ما، دلیل توافق میان ادراکات و ماهیت عینی اشیاء محسوس می باشد. تا آنجا که تا به امروز می دانیم حتی در یک مورد هم مجبور به این نتیجه گیری نشده ایم که ادراکات بطور علمی کنترل شده ما در مغز ما تصوراتی از دنیای خارج بوجود آورده باشند، که ماهیتاً با واقعیت منطبق نباشد یا اینکه میان جهان خارج و ادراکات حسی ما از آن بطور ذاتی ناسازگاری وجود داشته باشد.

ولی حالا آگنوستی سیستی که هوادار کانتیسم جدید^(۲۴) است می گوید؛ آری درست است که ما احتمالاً قادر به ادراک صحیح اشیاء هستیم، اما توسط هیچ پروسه حسی

و یا فکری قادر به درک خود شیئی نیستیم. شیئی در خود^(۲۰) در ماوراء شناخت ما قرار دارد. هگل مدت ها قبل به این مسأله جواب داده است. زمانی که ما تمام صفات یک شیئی را بشناسیم خود شیئی را هم شناخته ایم. آنچه باقی می ماند تنها این واقعیت است که شیئی مذکور خارج از ما وجود دارد و به محض اینکه حواس ما این واقعیت را معلوم کرد، بقیه آن، یعنی شیئی در خود معروف و غیرقابل شناخت کانت را هم درک کرده ایم. امروز فقط می توانیم این را نیز اضافه کنیم که در زمان کانت شناخت از اشیاء طبیعی تا آن حد مقدماتی بود که پشت هر شیئی یک شیئی در خود مخصوص و مرموز تصور می شد. ولی از آن پس اشیاء غیرقابل درک یکی پس از دیگری به وسیله پیشرفت های عظیم علم درک، تجزیه و تحلیل و مهمتر از همه، مجدداً تولید شده اند. و مسلماً نمی توانیم چیزی را که قادر به ساختن آن هستیم غیرقابل شناخت بدانیم. در نیمه اول قرن ما موجودات ارگانیکی برای شیمی از نوع این اشیاء مرموز بودند، ولی اکنون می آموزیم که آنها را یکی پس از دیگری، با استفاده از عناصر شیمیایی و بدون کمک پروسه های ارگانیکی بسازیم. شیمی جدید اعلام می دارد: به محض شناخت ساختمان شیمیایی یک جسم، می توان آن را به کمک عناصر آن ساخت. اکنون ما از شناخت دقیق ساختمان عالی ترین عناصر ارگانیکی، یعنی مواد پروئیدی بسیار دور هستیم. ولی به هیچ وجه دلیلی وجود ندارد که نتوانیم - گرچه بعد از قرن ها- این شناخت را بدست آورده و با کمک آن آلبومین مصنوعی بسازیم. با رسیدن به این مرحله در عین حال موفق به تولید حیات ارگانیکی شده ایم، زیرا نازلترین تا عالی ترین شکل حیات چیزی جز شیوه زیست عادی مواد آلبومینی نیست.

ولی وقتی آگنوستی سیست ما این تردیدهای صوری خود را بیان کرد، آنگاه مانند یک ماتریالیست تمام عیار، که در واقع هم هست، سخن می گوید و عمل می کند. او احتمالاً خواهد گفت: تا آنجا که ما می دانیم ماده و حرکت یا بطوری که امروز گفته می شود انرژی، نه می تواند ایجاد گردد و نه می تواند نابود گردد، ولی هیچ دلیلی

وجود ندارد که هر دوی اینها در زمانی نامعلوم خلق نشده باشند. حال اگر کوشش کنیم این اقرار را در مورد معینی علیه خودش به کار ببریم، ما را به سرعت مجبور به سکوت می‌کند. زیرا در عین حالیکه بطور مجرد امکان وجود ارواح را قبول دارد، در موارد مشخص این امکان را نفی می‌کند. او خواهد گفت: تا آن حد که ما می‌دانیم و می‌توانیم بدانیم، برای گیتی خالق و یا حاکمی وجود ندارد. تا آنجا که مسأله به ما مربوط است معتقدیم که ماده و انرژی را نه می‌توان خلق کرد و نه می‌توان نابود ساخت. از نظر ما فکر شکلی از انرژی است و از مغز ناشی می‌شود، هر آنچه ما می‌دانیم به آنجا منجر می‌شود که جهان مادی تحت تسلط قوانین تغییرناپذیری قرار دارد و غیره و غیره. بنابر این مادامی که یک آگنوستی سیست محقق است، یعنی می‌داند که شناخت دارد، ماتریالیست است، به محض اینکه از حیطة عمل خود خارج می‌شود، یعنی به مناطقی پا می‌گذارد که خانه خودش نیست، عدم آگاهی خود را به زبان یونانی ترجمه می‌کند و آن را آگنوستی سیسم می‌نامد.

در هر حال یک چیز مسلم است: حتی من اگر یک آگنوستی سیست می‌بودم، نمی‌توانستم بینش تاریخی ای را که در این جزوه طرح ریزی کرده‌ام. "آگنوستی سیسم تاریخی" بنامم، در این صورت آدم‌های مذهبی به من خواهند خندید و آگنوستی سیست‌ها با تعجب از من خواهند پرسید، که آیا قصد تمسخر آنها را دارم. بنابراین من امیدوارم "محترمان" انگلیسی که در آلمانی به آنها فیلیستریوم می‌گویند چندان برانگیخته نشوند، از اینکه من در زبان انگلیسی هم مانند بسیاری زبان‌های دیگر اصطلاح "ماتریالیسم تاریخی" را برای تعیین آن برداشتی از پروسه تاریخی جهان به کار می‌برم که منشاء و نیروی حرکت تعیین‌کننده تمام حوادث مهم تاریخی را در تحلیل آخر در تکامل اقتصادی جامعه، در تغییر شیوه‌های تولید و مبادله که منجر به تقسیم جامعه به طبقات مختلف و مبارزات این طبقات علیه یکدیگر، می‌بیند.

احتمالاً این تفاهم بیشتر هم خواهد شد، زمانی که من بطور مستدل نشان دهم که ماتریالیسم تاریخی حتی برای فیلیسترهای "محترم" انگلیسی هم می تواند سودمند باشد. من قبلاً به این واقعیت اشاره کردم که در چهل یا پنجاه سال پیش هر خارجی که در انگلستان سکونت می گزید، با چیزی که ناگزیر به عنوان بلاهت و کوتاه بینی مذهبی طبقه متوسط "محترم" بنظر می آمد، برخوردی ناخوش آیند داشت. اکنون ثابت خواهیم کرد که طبقه متوسط و محترم انگلستان در آن زمان آنقدر هم که به نظر یک روشنفکر خارجی می آمد، احمق نبود. گرایش های مذهبی آن قابل توضیح است. زمانی که اروپا از قرون وسطی بیرون آمد، بورژوازی در حال رشد در شهرها عنصر انقلابی آن بود.

موقعیتی را که بورژوازی برای خود در قانون اساسی قرون وسطی ای و فنودالیستی کسب کرده بود، در مقایسه با نیروی رشد یابنده اش محدود شده بود. رشد آزاد بورژوازی دیگر با سیستم فنودالی سازگار نبود، سیستم فنودالی محکوم به زوال بود.

ولی مرکز بین المللی و عظیم سیستم فنودالی، کلیسای رومی- کاتولیکی بود. این کلیسا علیرغم تمام جنگ های داخلی، اروپای غربی فنودالیزه شده را در یک واحد بزرگ سیاسی که با ارتدکس های یونانی و جامعه اسلامی در تضاد قرار داشت، متحد می ساخت. کلیسا قانون اساسی فنودالیستی را با هاله مقدس مرحمت الهی احاطه می کرد. طبق سیستم فنودالی برای خود سلسله مراتبی ایجاد کرده بود و بالاخره خود او بزرگترین ارباب فنودال بود، زیرا حداقل یک سوم مجموعه املاک کاتولیک ها به کلیسا تعلق داشت. بنابراین در هر کشوری قبل از این که بتوان حمله علیه فنودالیسم را آغاز کرد، می بایستی سازمان مرکزی و مقدس آن را تخریب نمود.

اما با پیدایش بورژوازی رشد عظیم علوم قدم به قدم تکامل می یافت. علم نجوم، مکانیک، فیزیک، کالبد شناسی، فیزیولوژی مجدداً به کار افتادند. بورژوازی برای تکامل تولید صنعتی خود از علمی استفاده می نمود که صفات اجسام طبیعی و شیوه

عمل نیروهای طبیعی را بررسی می کرد. ولی علم تا آن موقع منحصرأً خادم حلقه به گوش کلیسا بود و اجازه نداشت از مرزهایی که مذهب برای آن تعیین کرده بود پافراتر نهد. خلاصه همه چیز بود به جز علم. اکنون علم علیه کلیسا قیام کرده، بورژوازی به علم احتیاج داشت و در این قیام شرکت نمود.

من در اینجا فقط به دو نکته اشاره کرده ام که براساس آنها بورژوازی در حال رشد ضرورتاً با کلیسای موجود در تصادم قرار می گرفت. ولی این کافی است جهت اثبات اینکه اولاً طبقه ای که بیش از همه در مبارزه علیه سلطه کلیسای کاتولیک شرکت داشت درست همین بورژوازی بود و ثانیاً در آن زمان هر مبارزه ای علیه فنودالیسم ناگزیر رنگ مذهبی داشت و می بایستی در وحله اول علیه کلیسا انجام گیرد. اما هنگامی که ندای نبرد از جانب دانشگاه ها و بازرگانان شهری بصدا در آمد، اجباراً این ندا در میان توده های روستائی، یعنی دهقانان که در همه جا به خاطر هستی خویش سرسختانه علیه اربابان دینی و فنودال مبارزه نمودند، شدیداً انعکاس یافت.

مبارزه عظیم بورژوازی اروپا علیه فنودالیسم در سه نبرد تعیین کننده متمرکز گردید.

نبرد اول، نبردی است که در آلمان ما آن را رفرماسیون^(۲۶) می نامیم. دو قیام سیاسی به دعوت لوتر علیه کلیسا پاسخ دادند، در ابتدا در سال ۱۵۲۳ اشراف پائین به رهبری فرانتس فون زیکنینگن و سپس در سال ۱۵۲۵ جنگ عظیم دهقانی. هر دوی این جنبش های سیاسی بطور عمده به علت عدم قاطعیت نیروئی که بیش از همه در جریان سهم بود- یعنی بورژوازی شهری- سرکوب شدند.

علل این عدم قاطعیت را در اینجا نمی توانیم بررسی کنیم. از این لحظه به بعد مبارزه ماهیت واقعی خود را از دست داد و به کشمکش میان یک شاهزادگان و نیروی مرکزی سلطنتی تبدیل گردید. نتیجه اینکه نام آلمان برای مدت دو بیست سال از لیست خلق های فعال سیاسی حذف شد. ولی در عین حال رفرماسیون لوتر مذهب

جدیدی را بوجود آورد- درست آن مذهبی که مشروطه مطلقه خواستار آن بود. هنوز مدتی از قبول لوتریسم از طرف دهقانان شمال شرقی آلمان نگذشته بود که این آزاد مردان به سرف تبدیل شدند.

ولی آنجائی که لوتر ناموفق ماند، کالوین پیروز گردید. مکتب کالوین با خواست جسورترین بورژواهای آن زمان منطبق بود. انتخاب مرحمت آمیز او بیان مذهبی این واقعیت بود که موفقیت یا ورشکستگی در دنیای تجارت و رقابت به فعالیت و زبردستی افراد بستگی نداشته، بلکه مربوط به شرایطی مستقل از آنهاست. "بنابر این نه اراده و تلاش کسی، بلکه شفقت" نیروهای مسلط، ولی ناشناخته اقتصادی تعیین کننده اند. و این نظر به خصوص در دوران دگرگونی های اقتصادی آن زمان صحت داشت، دورانی که راه ها و مراکز تجارتی قدیم جای خود را به راه ها و مراکز جدید داد، دورانی که درهای آمریکا و هندوستان بدنيا باز شد و حتی مقدس ترین آیات اقتصادی، یعنی ارزش طلا و نقره دچار نوسان و شکست گردید. به علاوه اساسنامه کلیسای کالوین کاملاً دمکراتیک و جمهوری خواهانه بود. ولی در جائی که قلمرو الهی جمهوری شده بود، آیا ثروتمندان جهان ما می توانستند هنوز هم خادم پادشاهان اسقف ها و اربابان فئودال باقی به مانند؟ اگر لوتریسم آلمان به ابزار قابل استفاده ای در دست شاهزادگان کوچک آلمان تبدیل گردید، کالوینیسم، جمهوری هلند و احزاب جمهوری خواه نیرومندی را در انگلستان و به خصوص در اسکاتلند بوجود آورد.

دومین قیام بزرگ بورژوازی تئوری مبارزه خویش را حاضر و آماده در کالوینیسم یافت. این قیام در انگلستان انجام گرفت، بورژوازی شهری محرک آن بود و دهقانان میانه در مناطق روستائی مبارزه را به پیروزی رساندند. شگفت انگیز است که در هر سه انقلاب بزرگ بورژوائی، این دهقانان هستند که ارتش مبارزه را تشکیل می دهند و درست همین دهقانان طبقه ای هستند که پس از پیروزی بدست آمده براساس دست آوردهای اقتصادی آن، بیش از همه ورشکست می شوند. صد سال بعد از کرامول^(۲۷)

ارتش دهقانی انگلستان تقریباً از بین رفته بود، ولی در هر حال تنها به علت دخالت این ارتش دهقانی و عناصر کارگری شهری بود که مبارزه تا مرحله نهائی ادامه یافت و کارل اول به زیر گیوتین برده شد.

بورژوازی برای اینکه بتواند حتی ثمره های پیروزی آن زمان را به جیب بزند، لازم بود که انقلاب از هدف خود فراتر رود- درست مانند ۱۷۹۳ در فرانسه و ۱۸۴۸ در آلمان. بنظر می آید که واقعاً این یکی از قوانین تکامل جامعه بورژوازی است. این فعالیت بیش از حد انقلابی ناگزیر عکس العملی بدنبال داشت که آن نیز به مراتب فراتر از هدف تعیین شده بود. بعد از یک سلسله نوسانات بالاخره زمینه جدیدی که مبدا تکامل بعدی گردید، بدست آمد. این مرحله پرابهت تاریخ انگلستان که فیلیسترها آن را قیام بزرگ می نامند و مبارزات بعد از آن با یک حادثه بالنسبه کوچک در سال ۱۶۸۹ که تاریخ نویسان لیبرال به آن "انقلاب افتخار آمیز" نام داده اند، خاتمه یافت.

مبدأ جدید حرکت، سازشی بود میان بورژوازی در حال رشد و زمین داران بزرگ فنودال، این فنودال ها که در آن زمان مانند امروز اشراف نامیده می شدند، مدت ها در شرف تبدیل به آن چیزی بودند که مدتی بعد لئوی فیلیپ در فرانسه به آن تبدیل گردید: یعنی اولین بورژواهای ملی. سعادت انگلستان در این بود که نجبای فنودال قدیمی در جنگ های گل سرخ متقابلاً یکدیگر را به قتل رساندند. جانشینان آنها با اینکه اکثراً آزادگان همان خانواده های قدیمی بودند، به علت تعلق به شاخه های بسیار فرعی این خانواده ها، جماعت کاملاً نوینی را تشکیل دادند. عادات و گرایش های آنها به مراتب بیشتر بورژوائی بود تا فنودالی: آنها به خوبی ارزش پول را می شناختند و با بر کنار کردن صدها زارع از طریق به کار گرفتن گوسفندان، بلافاصله جهت ازدیاد بهره مالکانه کوشیدند. هانری هشتم از طریق بذل و بخشش املاک کلیسا توده وسیعی از بورژواهای زمیندار بوجود آورد، از ضبط دائم املاک بزرگ به وسیله دولت تا اواخر قرن هفدهم نیز همین نتیجه بدست آمد، املاکی که به

تازه بدوران رسیده ها واگذار می گردید. به این دلیل از زمان هانری هفتم اشراف انگلستان نه تنها مانع تکامل تولید صنعتی نگردیدند، بلکه برعکس کوشش کردند آن را مورد استفاده قرار دهند. و همین طور بخشی از مالکین بزرگ بخاطر منافع اقتصادی و سیاسی خویش همواره آماده همکاری با رهبران بورژوازی مالی و صنعتی بود. بر این اساس بود که سازش ۱۶۸۹ به سادگی عملی گشت. بهترین غرامت های سیاسی- یعنی مقامات دولتی، درآمدهای بدون کار و حقوق های گزاف- تنها در صورتی می توانست در اختیار خانواده های مالکین بزرگ باقی بماند که آنها به منافع اقتصادی طبقه متوسط مالی، تولید کننده و تجاری به حد کافی توجه می کردند.

این منافع اقتصادی حتی در آن زمان هم به اندازه کافی عظیم بود و سیاست عمومی کشور در تحلیل آخر بر پایه آن تعیین می شد. بر سر مسائل جزئی می شد نزاع کرد، ولی الیگارشسی اشرافی بخوبی می دانست که رشد اقتصادی او تا چه حد به رشد اقتصادی بورژوازی صنعتی و تجاری وابسته است.

از این زمان به بعد بورژوازی بخشی فروتن، ولی به رسمیت شناخته شده از طبقه حاکمه انگلستان بود. وجه اشتراک بورژوازی با سایر بخش های طبقه حاکمه در این بود که همه منافع خود را در اعمال زور به توده وسیع زحمتکش خلق می دیدند. بازرگان و یا کارخانه دار در مقابل خدمت گذاران، کارکنان و پادوهای خویش مقام ارباب یا آن طور که تا چندی قبل در انگلستان نامیده می شد، "کارفرمای طبیعی" را داشت. او می بایست تا حد ممکن از آنها خوب و زیاد کار بکشد. بدین جهت می بایستی به همان نسبت آنها را مطیع بار آورد. خود او مذهبی بود، در زیر پرچمی که مذهب به دستش داده بود، علیه شاه و مالکین بزرگ موازی کرده بود طولی نکشید که ابزار نهفته در همین مذهب را به منظور کار روی احساسات و عوالم خادمین طبیعی خود و به اطاعت واداشتن آنها را از فرامین اربابانی که بنا به خواست پنهانی الهی در رأس شان قرار داشتند، کشف کرد. خلاصه بورژوازی انگلیسی اکنون

دیگر در اعمال فشار به "طبقات پائین" یعنی به توده های وسیع خلق شریک شده بود و نفوذ مذهب یکی از ابزارهای بود که در این رابطه مورد استفاده قرار می گرفت. ولی در ضمن جریان دیگری هم بوجود آمد که تمایل بورژوازی را به مذهب تشدید نمود و آن پیدایش ماتریالیسم در انگلستان است. این مکتب خدانشناس نه تنها مورد تنفر طبقه متوسط مذهبی بود، بلکه علاوه بر آن خود را به مثابه فلسفه ای معرفی می کرد که فقط به درد علما و تحصیل کرده ها می خورد، برخلاف مذهب که به حد کافی برای توده عظیم بیسودان و از جمله بورژوازی مفید بود. این فلسفه به وسیله هوبس به مثابه مدافع قدرت مطلق پادشاه وارد صحنه گردید و مشروطه را به اعمال فشار بر فرزندان ناخلف و شرور خلق دعوت کرد. هم چنین برای بولینگ بروک، شافتسبری و دیگران هم که پس از هوبس آمدند، شکل جدید و یکتاپرستانه ماتریالیسم یک مکتب اشرافی و جدا از شرایط عینی باقی ماند و به همین دلیل نه تنها به خاطر ضد مذهبی بودن، بلکه هم چنین به علت روابط سیاسی ضد بورژوائی اش مورد نفرت بورژوازی قرار داشت. بر این پایه فرقه های مختلف مذهب پروتستان که پرچم و سپاه مبارزات علیه سلسله استوارت^(۲۸) را آماده ساختند، برخلاف ماتریالیسم و یکتاپرستی اشرافی، نیروی عمده طبقه متوسط و پیشرو را تشکیل می دهند و حتی امروز هم به مثابه ستون فقرات "حزب بزرگ لیبرال" به شمار می آیند.

در این اثنا ماتریالیسم از انگلستان به فرانسه ریشه دواند و در آنجا مکتب فلسفی ماتریالیستی دیگری را که مولود کارتزینیسم^(۲۹) بود، یافت و با آن ممزوج گردید. ماتریالیسم در فرانسه هم ابتدا به صورت یک دکترین اشرافی باقی ماند. ولی به زودی خصلت انقلابی اش ظاهر شد. ماتریالیست های فرانسه انتقادات خود را تنها به مسائل مذهبی محدود نکردند، بلکه تمام دست آوردهای علمی و دستگاه های سیاسی زمان خود را مورد انتقاد قرار دادند. آنها برای اثبات اینکه تنوری شان در همه جا قابل استفاده است، کوتاه ترین راه را انتخاب کردند: بدین نحو که جسورانه تنوری خود را در مورد تمام مسائلی به کار بردند که بشر از آنها اطلاع دارد و در مجموعه

عظیمی به نام "انسیکلویدی" جمع آوری شده است. به این ترتیب ماتریالیسم به این یا آن شکل- یعنی به صورت ماتریالیسم اعلام شده و یا به صورت یکتاپرستی- به جهان بینی جوانان تحصیل کرده فرانسه تبدیل گردید تا حدی که در حین انقلاب کبیر، آموزشی که به وسیله شاه پرستان انگلیسی خلق شده بود و به پرچم تئوریک در دست جمهوری خواهان و تروریست ها مبدل شد و متن اعلامیه حقوق بشر نیز بر پایه آن تنظیم گردید.

انقلاب کبیر فرانسه سومین قیام بورژوازی بود، ولی اولین قیامی بود که به کلی جامعه مذهبی را از تن در آورده و در صحنه عریان سیاسی به مبارزه پرداخت. در عین حال اولین قیامی بود که واقعاً مبارزه را تا سر حد نابودی یک جبهه، یعنی اشراف و پیروزی کامل جبهه مقابل، یعنی بورژوازی ادامه داد. در انگلستان حفظ بلانقطاع دستگاه های اداری قبل و بعد از انقلاب و سازش میان زمین داران بزرگ و سرمایه داران به صورت ادامه دادگاه های نمونه قضائی و حفظ محترمانه قوانین فنودالی منعکس گردید. در فرانسه انقلاب به کلی با گذشته قطع رابطه کرد، آخرین آثار فنودالیسم را از بین برد و به وسیله قانون مدنی^(۳۰)، قوانین رومی قدیم را، قوانینی که تقریباً مبین کامل روابط حقوقی ناشی از مرحله رشد اقتصادی آن زمان بود و مارکس آن را "مرحله تولید کالائی" می نامد، استادانه با روابط جدید سرمایه داری تطبیق داد، تا آن حد استادانه که این قانون انقلابی فرانسه حتی تا امروز هم در تمام کشورها- انگلستان هم مستثنی نیست- به عنوان نمونه جهت رفرم حقوق مالکیت مورد استفاده قرار می گیرد. ولی یک چیز را در این رابطه نباید فراموش کرد. اگر قوانین انگلیسی روابط اقتصادی جامعه سرمایه داری را کمافی السابق با زبان مبتذل فنودالی، یعنی با زبانی بیان می کند که این بیان به همان اندازه با آن وفق دارد که املاء لغات انگلیسی با تلفظ آنها، یا آن طوری که یک فرانسوی می گوید: شما لندن می نویسید ولی قسطننتیه می خوانید- اما همین قوانین در عین حال بهترین بخش آزادی فردی، استقلال اداری محلی و امنیت در مقابل

دخالت بیگانه، به جز دخالت دادگاه ها، و بطور خلاصه آن آزادی های ژرمن های قدیمی را که تحت سلطه مشروطه مطلقه در قاره اروپا از بین رفته بودند و تاکنون در هیچ جا بطور کامل مجددا کسب نگردیده اند، بدون دخل و تصرف حفظ نموده و به آمریکا و مستعمرات صادر می کند.

ولی باز به بورژوازی انگلستان برگردیم. انقلاب فرانسه فرصت جالبی به بورژوازی انگلستان داد تا با کمک کشورهای مشروطه قاره اروپا تجارت دریائی فرانسه را متلاشی کند، و مستعمراتش را به تصرف خویش در آورد و آخرین حقوق فرانسه را به عنوان شریک فرعی در حکومت بر دریاها، پایمال نماید. این یکی از دلایل مبارزه بورژوازی انگلستان علیه انقلاب فرانسه بود. دومین دلیل، انزجار او از شیوه های این انقلاب بود، نه تنها تروریسم "لعنتی" این انقلاب، بلکه حتی تلاش بورژوازی در اعمال سلطه خویش تا به آخر، مورد تنفر او بود. بورژوازی انگلستان در این دنیا، بدون اشراف چه می توانست بکند، همین اشرافی که به او آداب و رسوم می آموختند (به درد همین کار هم می خوردند)، برای او مد طرح ریزی می کردند و افسران را برای ارتشی که حافظ نظم در داخل بود و برای نیروی دریائی که مستعمرات و بازارهای جدید را اشغال می کرد، در اختیارش قرار می دادند. ولی باید متذکر شد که یک اقلیت پیشرفته بورژوازی هم وجود داشت اینها افرادی بودند که منافع شان در سازش میان بورژوازی و اشراف چندان در نظر گرفته نشده بود، این اقلیت که از طبقه متوسط تشکیل می شد، نسبت به انقلاب اظهار تمایل می کرد، ولی در پارلمان صاحب هیچ قدرتی نبود.

بنابراین هر چه بیشتر ماتریالیسم به جهان بینی انقلاب فرانسه تبدیل می گردید، به همان اندازه بورژوازی خدایپرست انگلیسی به مذهب می چسبید. آیا دوران وحشت در پاریس، ثابت نکرده بود که زمانی که خلق از زیر سلطه مذهب خارج گردد چه خواهد شد؟ هر چه بیشتر ماتریالیسم از فرانسه به کشورهای همسایه توسعه می یافت و از طرف جریانات مشابه تئوریک، بویژه فلسفه آلمان تقویت می شد، هر چه بیشتر در

قاره اروپا عملاً ماتریالیسم و بطور کلی آزادمنشی برای یک فرد تحصیل کرده به کیفیت لازم، تبدیل می گردید، به همان نسبت طبقه متوسط انگلیس محکم تر به اعتقادات متنوع مذهبی خود تکیه می کرد. این جریانات مذهبی هر چقدر هم با هم تفاوت داشتند، همه آنها قاطعانه مذهبی و در چارچوب و جزئی از مذهب مسیح بودند. در حالیکه در فرانسه انقلاب پیروزی سیاسی بورژوازی را تضمین می کرد، در انگلستان، وات، آرک رایت، کارت رایت و دیگران انقلاب صنعتی را آغاز می کردند، انقلابی که مرکز ثقل قدرت اقتصادی را به کلی تغییر داد. ثروت بورژوازی اکنون بی نهایت سریع تر از ثروت زمین داران بزرگ افزایش می یافت. در میان خود بورژوازی اریستوکراسی مالی، بانک داران و غیره بیش از پیش به وسیله کارخانه داران کنار زده شدند. سازش ۱۶۸۹ علیرغم تغییراتی که به تدریج به نفع بورژوازی صورت گرفت، دیگر بیان کننده موقعیت طرفین سازش نبود. ماهیت طرفین سازش نیز تغییر یافته بود، بورژوازی سال ۱۸۳۰ با بورژوازی قرن ما قبل خود تفاوتی فاحش داشت. قدرت سیاسی ای که هنوز برای اشراف باقی مانده بود و از آن برای مقابله با خواست های بورژوازی صنعتی استفاده می شد با منافع اقتصادی جدید ناهمگون گردید. مبارزه جدیدی علیه اشراف ضروری شده بود، مبارزه ای که تنها می توانست با پیروزی قدرت جدید اقتصادی پایان یابد. در ابتدا علیرغم تمام مقاومت ها برنامه رفرم ها تحت تأثیر انقلاب ۱۸۳۰ فرانسه به تصویب رسید. این مساله موقعیت تثبیت شده و نیرومندی برای بورژوازی ایجاد کرد. بدنبال آن قوانین گندم لغو شد و بدین وسیله حاکمیت بورژوازی و بطور مشخص کارخانه داران را بر زمین داران بزرگ، برای همیشه تثبیت نمود. این بزرگترین و در عین حال آخرین پیروزی بود که بورژوازی براساس منافع منحصر به خود کسب کرد. بورژوازی ناگزیر بود همه پیروزی های بعدی را با نیروی اجتماعی جدیدی تقسیم کند که در ابتدا با آن همبستگی داشت ولی بعداً با او به رقابت پرداخت.

انقلاب صنعتی، طبقه ای از سرمایه داران بزرگ تولید کننده، در عین حال طبقه به مراتب بزرگتری از کارگران تولید کننده را بوجود آورد. تعداد افراد این طبقه به همان نسبت که انقلاب صنعتی شاخه های تولید را یکی پس از دیگری در بر می گرفت، افزایش می یافت. با رشد اعضای طبقه بر قدرت آن نیز افزوده می شد و این قدرت در سال ۱۸۲۴، یعنی زمانی که پارلمان را علیرغم مقاومت آن به لغو قانون آزادی انتقال مجبور ساخت، نمودار گردید. هنگام تجهیز برای اصلاحات، کارگران جناح رادیکال حزب اصلاحات را تشکیل می دادند، زمانی که قانون مصوبه ۱۸۳۲ حق رأی را از آنها سلب کرد، آنها خواست های خود را در اعلامیه خلق جمع بندی نموده و در مقابل حزب بزرگ بورژوازی که مخالف قانون گندم بود، در حزب مستقل جارتیست سازمان یافتند. این اولین حزب کارگری عصر ما بود.

پس از آن انقلاب های قاره اروپا در فوریه و مارس ۱۸۴۸ به وقوع پیوست که در آن کارگران نقش پراهمیتی داشته و تقاضاهایی را مطرح کردند که حداقل در پاریس از نظر جامعه سرمایه داری غیرقابل قبول بود. بعد از این انقلاب ها عکس العمل عمومی ارتجاع آغاز گردید. در ابتدا در دهم آوریل ۱۸۴۸ چارتیست ها سرکوب گردیدند، سپس در ژوئن همان سال قیام کارگران پاریس درهم کوبیده شد، بعد از آن وقایع ۱۸۴۹ در ایتالیا، لهستان و آلمان جنوبی روی داد و بالاخره در دوم دسامبر ۱۸۵۱ لویی بناپارت پاریس را فتح کرد. به این ترتیب حداقل برای مدتی مترسک خواست های کارگری از بین رفت، ولی به چه قیمت. اگر بورژوازی انگلستان در گذشته ضرورت مذهبی نگهداشتن خلق را قبول داشت، اکنون این ضرورت برایش به مراتب محسوس تر بود. و بدون اینکه به لبخند تمسخرآمیز رفقای خود در قاره اروپا کوچک ترین توجهی بنماید سال بسال هزاران نفر را جهت مذهبی کردن طبقات پائین بکار می گماشت: ولی چون از دستگاه مذهبی خود راضی نبود به پوناتان، بزرگترین سازمان دهنده بازار مذهبی آن زمان رجوع کرد و رویوالیسم، مودی، و سندی و غیره را از آمریکا به انگلستان آورد و بالاخره حتی از کمک خطرناکترین ارتش

مذهبی استفاده نمود، ارتشی که مجدداً به حربه های تبلیغاتی دوران اولیه مسیح حیات می بخشید، به فقرا به مثابه افراد مورد موهبت خاص الهی مراجعه می کرد، با شیوه مذهبی خویش علیه سرمایه گذاری مبارزه می نمود و از این طریق یک عنصر مبارزات طبقاتی دوران ابتدائی مسیح را پرورش می داد، عنصری که برای افراد ثروتمندی که امروز پول نقد در اختیار این ارتش می گذارند می تواند بسیار خطرناک شود.

ظاهراً این یک قانون تکامل تاریخی است که بورژوازی در هیچ کشوری از اروپا نتوانسته است مانند فنودال های قرون وسطی، حداقل برای یک مدت طولانی قدرت سیاسی را بطور کامل در دست گیرد. حتی در فرانسه که فنودالیسم به کلی نابود گردیده بود، بورژوازی به مثابه مجموعه یک طبقه تنها برای دوران کوتاهی حکومت را در دست داشت. در زمان لوئی فیلیپ ۱۸۴۸-۱۸۳۰ تنها بخش کوچکی از بورژوازی حکومت می کرد و بخش به مراتب بزرگتر آن به خاطر قوانین انتخاباتی در حکومت شرکت نداشت. در جمهوری دوم مجموعه بورژوازی حکومت را در دست داشت ولی فقط برای مدت سه سال، عدم توانائی بورژوازی راه را برای دوره دوم حکومت مشروطه هموار ساخت. تازه حالا یعنی در جمهوری سوم است که مجموعه بورژوازی بیست سال مداوم رهبری را در دست گرفته، ولی هم اکنون آثار شغف انگیز اضمحلالش در حال تکامل است. حکومت طولانی بورژوازی تاکنون تنها در کشورهایی مانند امریکا که در آن فنودالیسم هیچگاه وجود نداشته و جامعه از همان ابتدا از یک مبدا بورژوائی حرکت کرده، ممکن بوده است و حتی از هم اکنون در فرانسه و امریکا جانشینان بورژوازی، یعنی کارگران با صدای بلند دق الباب می کنند.

در انگلستان بورژوازی هیچ گاه به تنهایی حکومت نکرده است. حتی پیروزی سال ۱۸۳۲ در تملک تقریباً بلا استثناء مجموعه مقامات عالی دولتی از طرف اشراف، خدشه ای وارد نیاورد. برای من این سربریزی که با آن طبقه متوسط ثروتمند، تمام

این مسائل را تحمل می کرد روشن نبود، تا روزی که آقای و. ا. فورستر یکی از کارخانه داران لیبرال بزرگ طی یک سخنرانی از جوانان برادفورد عاجزانه تقاضا کرد، بخاطر پیشرفت خودشان زبان فرانسه بیاموزند و در ضمن تعریف نمود که تا چه حد خود را گوسفندوار احساس کرده، وقتی که وزیر شد و یک باره وارد محیطی گردید که در آن زبان فرانسه حداقل باندازه زبان انگلیسی ضروری بوده است. و در واقع بورژواهای انگلیسی آن دوره معمولاً تازه به دوران رسیده های بیسوادی بودند که خواه ناخواه می بایستی تمام مقامات عالی دولتی را ناگزیر در اختیار اشراف بگذارند، مقاماتی که صفاتی غیر از محدودیت فکری و غرور جزیره ای که با مقداری زیرکی تجاری چاشنی یافته بود، می طلبید*.

* وحتی در زمینه تجارت غرور ناشی از شوینیسیم ملی مشاور خوبی نیست. تا چندی قبل کارخانه دار معمولی انگلیسی تکلم بزبانی غیر از انگلیسی را کسرشان خود می دانست و از اینکه خارجیان "بدبخت" در انگلستان ساکن می شدند و از زحمت او برای صدور محصولاتش به خارج می کاستند، به نحوی احساس غرور می نمود. او حتی متوجه نمی شد که این خارجیان که اکثراً آلمانی بودند از این طریق بخش اعظم تجارت خارجی انگلستان را به چنگ خود می گرفتند- هم صادرات و هم واردات را- و تجارت خارجی انگلیسی ها به تدریج به مستعمرات چین و ایالات متحده و امریکای جنوبی محدود می گشت. از آن هم کمتر متوجه این مسأله شده بود که این آلمان ها با آلمان های دیگر در خارج داد و ستد می کردند و رفته رفته یک مجموعه ارتباطاتی کامل مستعمرات اقتصادی در تمام جهان سازمان داده بودند. ولی آلمان هنگامی که چهل سال قبل به منظور صادرات، شروع به تولید کرد یک باره در این مستعمرات تجارتی آلمانی، وسیله ای یافت که به آن در تبدیل یک کشور تولید کننده فرآورده های کشاورزی به یک کشور درجه اول صنعتی، خدمات شایانی نمود. در این موقع بود که بالاخره حدود ده سال پیش کارخانه دار انگلیسی به خود آمد و از سفیر و کنسول خود پرسید که به چه دلیل دیگر نمی توان مانع پراکندگی مشتریان شد. جواب مشترک همه آنها این بود که: ۱- شما زبان مشتری خود را نمی آموزید، بلکه می خواهید او به زبان شما تکلم کند

حتی امروز بحث های پایان ناپذیر روزنامه ها در باره فرهنگ بورژوازی نشان می دهد که طبقه متوسط انگلیس هنوز هم خود را به اندازه کافی شایسته تربیت عالی احساس نمی کند و بیشتر بدنبال فرهنگ متواضعانه تری می گردد. بنابراین حتی بعد از لغو قوانین گندم هم قابل فهم است، اگر افرادی که پیروز شده بودند، یعنی کوبدن ها، براتی ها، فورسترها و غیره از هرگونه شرکت در مقامات رسمی دولتی محروم بمانند، تا اینکه بالاخره بیست سال بعد قانون جدید اصلاحات درهای وزارتخانه ها را به روی آنها بگشاید.

آری تا به امروز بورژوازی انگلستان تا اندازه عمیق احساس حقارت اجتماعی می کند که بخرج خود و ملت یک قبيله نمایشی از تن پروران را حفظ کرده است، تن پرورانی که در هر موقعیت با شکوه و جلالی باید ملت را محترمانه نمایندگی کنند و برای خود بورژوازی بی اندازه افتخارآمیز است که یکی از بورژواها اجازه ورود به این اجتماعات خارق العاده را دریافت کند که در واقع خود بورژوازی آن را ساخته است.

بدین ترتیب طبقه متوسط صنعتی و بازرگانی هنوز موفق نشده بود قدرت سیاسی را از دست اشراف بیرون آورد که رقیب جدید، یعنی طبقه کارگر وارد صحنه شد. عکس العمل بعد از جنبش چارتیست ها و انقلابات در قاره اروپا و علاوه بر آن توسعه شگفت انگیز صنایع انگلستان در سال ها ۱۸۶۶-۱۸۴۸ (که معمولاً به حساب تجارت آزاد گذاشته می شود، اما در واقع به مراتب بیشتر مدیون توسعه راه آهن، کشتی های بخار و مجموعه وسایل نقلیه است) متقابلاً کارگران را که قبل از دوره چارتیست ها جناح رادیکال لیبرال ها را تشکیل می دادند به لیبرال ها وابسته نمود. ولی رفته رفته دیگر نمی شد در مقابل حق کارگران برای شرکت در انتخابات مقاومت نمود، زمانی که وینگ ها، یعنی رهبران لیبرال ها هنوز در وحشتزدگی به

۲- شما حتی کوشش نمی کنید خواست ها، عادات و سلیقه های مشتریان خود را ارضاء کنید، بلکه می خواهید که آنها خواست ها، عادات و سلیقه های انگلیسی را قبول کنند.

سر می بردند دیسرا نیلی^(۳۱) برتری خود را نشان داد. او از موقعیت مناسبی به نفع توری ها^(۳۲) استفاده کرد، حق رأی خانوار را (که هر ساکن خانه را شامل می شد) در حوزه های انتخاباتی شهری بوجود آورد و بدین وسیله از تغییر حوزه های انتخاباتی جلوگیری نمود. بعد از آن به زودی رأی گیری مخفی معمول شد، سپس در سال ۱۸۴۸ حق رأی خانوار به همه حوزه های انتخاباتی، حتی به حوزه های انتخاباتی مناطق اعیان نشین توسعه یافت و آن را تا اندازه ای با تقسیم جدید منطقه های انتخاباتی جبران کرد. از طریق همه این اقدامات نیروی طبقه کارگر در انتخابات تا آن درجه رشد یافت که حالا دیگر در صد و پنجاه تا دویست منطقه انتخاباتی اکثریت داشت ولی هیچ مکتبی بهتر از سیستم پارلمانی برای حفظ احرام به سنتها وجود ندارد، اگر طبقه متوسط با گروهی که لرد جان مانوس با تمسخر "نجبای قدیمی ما" نامید، با تقدیس و احترام مواجه می گردید، توده طبقه کارگر به آنهایی که در آن روز، طبقه بالاتر نامیده می شدند، یعنی به بورژوازی با احترام و تواضع می نگریست. و در واقع پانزده سال پیش کارگر انگلیسی کارگر نمونه ای بود که توجه احترام آمیزش به موقعیت کارفرما و ادب و سر به زیریش در حین دنبال کردن خواست هایش، نوشداروی شفا بخشی بود بر روی جراحات بزرگی که در اثر گرایش های انقلابی کارگران آلمانی به سوسیالیست های پشت میز نشین هموطن آلمانی وارد آمده بود.

ولی بورژواهای انگلیسی تاجرهای خوبی بودند و به مسائل با دیدی وسیع تر از پروفیسورهای آلمانی نگاه می کردند. منتها آنها با بی میلی قدرت خود را تقسیم کرده بودند. در زمان چارتیست ها آموخته بودند که خلق قادر به انجام چه کارهای سخت و قاطعانه ای است. از آن زمان به بعد بخش اعظم اعلامیه خلق به قانونی ملی تبدیل شده و به آنها تحمیل گردیده بود. اکنون بیش از هر زمان لازم می آمد که خلق با حربه های اخلاقی مهار گردد. بهترین وسیله برای نفوذ در توده مذهب بود. به این دلیل است که در مؤسسات تربیتی، کشیش ها اکثریت را تشکیل می دهند و به همین

دلیل بورژوازی راساً برای انواع مختلف عوام فریبی از آداب و رسوم مذهبی گرفته تا سپاه دین مالیات می پردازد.

و در این موقع بود که فیلیسترهای محترم انگلیسی در مقابل آزاد اندیشی و بی تفاوتی مذهبی بورژوازی در قاره، احساس پیروزی کردند. کارگران فرانسه و آلمان عصیانگر شده بودند. سوسیالیسم بطور کامل به آنها سرایت کرده بود، در عین اینکه بدلائیل روشنی به هیچ وجه شیفته آن نبودند که جهت کسب حاکمیت از حربه های قانونی استفاده نمایند. در واقع سرسختی قاطعانه آنها هر روز بیشتر موجب دردسر می گردید. بنابراین بورژواهای فرانسوی و آلمانی آخرین چاره را در این می دیدند که خیلی آرام، آزاد اندیشی را به دور اندازند، درست مانند جوان جاهلی که موقع دچار شدن بیش از پیش به بیماری دریا، سیگاری را به دور اندازند که هنگام در دست داشتن آن با هزار ادا و اطوار روی عرشه کشتی قدم می زده است. آنهایی که مذهب را مسخره می کردند یکی پس از دیگری به ظاهر عابد شدند، با احترام از کلیسا و مکاتب و آداب و رسوم آن سخت می رانند و خود هم این آداب و رسوم را تا اندازه ای که لازم بود، به کار می بردند. بورژواهای فرانسوی روزهای جمعه گوشت نمی خوردند، بورژاهای آلمانی عرق ریزان روی نیمکت های کلیسا به موعظه های طولانی پروتستان ها گوش می دادند. ماتریالیسم آنها با بدشانسی مواجه شده بود. "مذهب باید برای خلق حفظ گردد" - این آخرین و تنها وسیله نجات جامعه از نابودی کامل بود. بدبختانه این را تازه پس از انجام تمام تلاش های ممکنه برای از بین بردن مذهب کشف کردند و بعد لحظه ای فرا رسید که نوبت بورژوازی انگلستان بود تا آنها را به باد تمسخر بگیرد و به آنها بگوید: احمق ها من می توانستم دویست سال قبل این را به شما بگویم.

مع الوصف ترس من اینست که نه گذشته مذهبی بورژوازی انگلیس و نه برگشت مجدد بورژوازی قاره، قادر به ایجاد سدی در مقابل سیل پرولتری باشد. سنت، نیروی ترمزکننده عجیبی است و به مثابه نیروی خمودگی تاریخ است ولی همواره غیرفعال

می باشد و به همین دلیل باید مغلوب گردد. هم چنین مذهب نمی تواند برای همیشه دیوار محافظی در مقابل جامعه سرمایه داری ایجاد کند. اگر تصورات حقوقی، فلسفی، تاریخی و مذهبی ما مولود دور یا نزدیک داده های شرایط اقتصادی حاکم در جامعه هستند، بنابراین این تصورات نمی تواند بعد از تغییر بنیادی شرایط اقتصادی، برای همیشه ادامه یابند. یا ما باید به وحی ماورا طبیعی معتقد باشیم و یا باید قبول کنیم که هیچ موعظه مذهبی قادر نیست جامعه ای را که در حال تلاشی است حفظ کند. و عملاً در انگلستان هم کارگران مجدداً به حرکت در آمده اند. بدون شک آنها هنوز سنت های بسیاری پایبند هستند. سنت های بورژوائی- از قبیل این نظریه اشاعه یافته و خرافاتی که گویا تنها دو حزب می تواند وجود داشته باشد، حزب محافظه کار و حزب لیبرال، و طبقه کارگر باید رهائی خود را از طریق احزاب بزرگ لیبرال بدست آورد. سنت های کارگری که از زمان اولین کوشش ها برای عمل مستقل، باقی مانده اند- از قبیل عدم پذیرش کارگرانی که دوران کارآموزی مرتبی را طی نکرده اند، از طرف بسیاری از سندیکاها کارگری قدیمی معنی دیگری نمی دهد، جز اینکه خود این سندیکاها اعتصاب شکن های خود را می پرورانند. ولی علیرغم همه این مسائل، همانطور که جناب پروفیسور برنتانو ناچار بود با نهایت تأسف به برادران سوسیالیست پشت میز نشین خود گزارش دهد، طبقه کارگر پیشرفت می کند. در انگلستان این حرکت به پیش مانند همه چیز بطنی، با گام های حساب شده، با شک و تردید و با کوشش هایی گاهی بی ثمر و محافظه کارانه توأم است. این حرکت در برخی موارد با شک و تردید بیش از حد در مقابل نام سوسیالیسم صورت می گیرد، در حالیکه بتدریج محتوی آن را کسب می کند. طبقه کارگر در جنبش است و این جنبش اقشار مختلف کارگران را یکی پس از دیگری دربر می گیرد. اکنون این حرکت کارگران تعلیم نیافته است که لندن را از خواب مرگ آسا بیدار می کند و همه ما دیدیم این نیروهای جدید چه تحرک قابل ستایشی در جنبش کارگری ایجاد کردند و حال اگر نحوه حرکت این جنبش با بی صبری این یا آن همگام نیست، اما اینها نباید فراموش

کنند که درست همین طبقه کارگر است که بهترین جوانب خصلت ملی انگلیسی را زنده نگه داشته و در انگلستان هر گامی که با پیروزی به جلو برداشته می شود هیچگاه به عقب باز نمی گردد. اگر فرزندان چارتیست های قدیمی بدلالی که در بالا آمد، همه انتظارات ما را برآورده نکردند، حال بنظر می آید که نوادگان آنها شایستگی چنین اجدادی را دارند.

در عین حال پیروزی طبقه کارگر در اروپا تنها به انگلستان بستگی ندارد. این پیروزی فقط زمانی تضمین می یابد که حداقل انگلستان، فرانسه و آلمان با یکدیگر فعالیت مشترک داشته باشند. جنبش کارگری در دو کشور آخر چند گامی از انگلستان جلوتر است. در آلمان حتی این جنبش در فاصله ای نزدیک به پیروزی قرار دارد. پیشرفتی که جنبش کارگری در پنجاه سال اخیر در آلمان نموده است بی سابقه است. این جنبش سرعت دائماً رشد یابنده ای به پیش می رود. اگر بورژوازی آلمان ثابت کرده که تا چه حد رقت بار فاقد توانایی سیاسی، انضباط، جرأت و حرکت است، در مقابل طبقه کارگر نشان داده که همه این صفات را به میزان قابل ملاحظه ای داراست. حدود چهارصد سال پیش آلمان مبدأ حرکت اولین قیام طبقه متوسط اروپا بود. آیا نمی توان براساس شرایط امروز انتظار داشت که آلمان هم چنین اولین صحنه پیروزی پرولتاریای اروپا باشد؟

ف- انگلس

تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم

۱

محتوی سوسیالیسم جدید در درجه اول محصول بینشی است که از یکسو بر پایه تضادهای طبقاتی حاکم در جامعه امروز، تضاد میان صاحبان تولید و آنها که فاقد همه چیزند، یعنی میان سرمایه داران و مزدوران، و از سوی دیگر بر پایه هرج و مرج حاکم بر تولید قرار دارد. ولی از نظر شکل تئوریک در آغاز به عنوان ادامه تکامل یافته و به ظاهر منطقی آن اصولی به نظر می آید که روشنگران بزرگ قرن هیجدهم فرانسه مطرح کردند. سوسیالیسم جدید مانند هر تئوری نوینی هر چقدر هم از واقعیات مادی اقتصادی ناشی شده باشد، می بایستی در ابتدا با ماتریال فکری موجود در رابطه قرار گیرد.

مردان بزرگی که در فرانسه افکار مردم را برای انقلابی که در پیش بود آماده می ساختند خود با مواضع شدیداً انقلابی وارد صحنه شدند. آنها هیچ نوع قدرت خارجی را به رسمیت نمی شناختند. مذهب، طبیعت گرایی، اجتماع، نظام سیاسی، همه اینها مورد بیرحمانه ترین انتقادهای قرار می گرفت. همه چیز می بایستی یا موجودیت خود را در برابر کرسی داوری عقل توجیه می کرد و یا از هستی خود دست می کشید. عقل متفکر به عنوان تنها معیار سنجش هر چیز تعیین گردید. همانطور که هگل

می گوید، این زمانی بود که جهان بر روی مغزها معلق گردیده بود*، در ابتدا بدین معنی که مغز انسان و اصول ناشی از تفکرات او، ادعا می کرد مبنای تمام اعمال انسانی و زندگی اجتماعی است. ولی بعداً ادامه آن به آنجا منتهی شد که در عمل، واقعیت نیز که در تضاد با این اصول بود از سر تا پا وارونه گردید. همه اشکال اجتماعی و دولتی که تاکنون وجود داشته و همه تصورات کهن غیر عقلانی تلقی گردیده و به انبار اشیاء بی مصرف ریخته شده اند. دنیا تاکنون به وسیله پیشداوری ها هدایت می شده، همه چیز گذشته تنها شایسته همدردی و تحقیر بود. اکنون برای اولین بار سپیده صبح، حکومت عقل ظاهر شده است. از این پس خرافات، بیدادگری، تبعیض و ستم باید جای خود را به حقیقت ابدی، عدالت ابدی، برابری طبیعی و حقوق انسانی غیرقابل تعرض، بدهد. ما اکنون می دانیم این حکومت عقل چیزی جز جهان ایده آلیزه شده بورژوازی نبود، می دانیم که عدالت ابدی به صورت دستگاه دادگستری بورژوازی تحقق یافت، برابری به برابری بورژوازی در مقابل قانون منتهی گردید، مالکیت خصوصی به عنوان یکی از عمده ترین حقوق انسانی اعلام شد و حکومت عقل، قرار داد اجتماعی روسو^(۳۴) همانطور هم که تحقق

* او در باره انقلاب فرانسه چنین میگوید: "تفکر و مفهوم عدالت یکباره قد علم کرد و داربست بی عدالتی نتوانست در برابر آن مقاومت نماید. بنابراین اکنون در تفکر عدالت قانونی بنا شده است، که می بایستی همه چیز براساس آن استوار می گردید. از زمانیکه خورشید در کھکشان قرار دارد و سیارات بدور آن در گردشند، دیده نشده بود که بشر بر روی سر، یعنی بر روی تفکر بایستد و واقعیات را بر این پایه بنا کند. آناکساگوراس قبلاً گفته بود که عقل بر جهان حکومت می کند، این طلوع زیبای آفتاب بود. همه موجودات متفکر، این دوران را جشن گرفتند. شعف پر ابهتی همه جا را فرا گرفته بود، وجد و شوری معنوی جهان را به تکان در آورد، گویی اکنون برای اولین بار آسمان زمین را در آغوش کشیده است." (هگل، "فلسفه تاریخ" ۱۸۴۰ - ص ۵۳۵) - آیا زمان آن نرسیده است که قانون تعقیب سوسیالیست ها (۳۳) علیه این آموزش های انقلابی خطرناک جناب پروفیسور هگل اجراء گردد؟

یافت، نمی توانست جز در قالب جمهوری دمکراتیک بورژوائی ظاهر گردد. متفکرین بزرگ قرن هجدهم نیز مانند اسلاف خود قادر نبودند از محدودیت هائی که دوران آنها برایشان ایجاد کرده بود، عبور کنند.

ولی در کنار تضاد بین فنودال ها و بورژوازی که خود را نماینده بقیه جامعه اعلام می کرد، یک تضاد عمومی بین استثمار کنندگان و استثمار شوندهگان نیز وجود داشت، تضاد بین راحت طلبان ثروتمند و فقرای زحمتکش. درست چنین شرایطی بود که به نمایندگان بورژوازی امکان می داد خود را نه تنها نماینده یک طبقه خاص، بلکه نماینده همه بشریت رنجبر معرفی کنند. از این هم بالاتر، بورژوازی از همان آغاز پیدایش، تضاد خود را در خود نهفته داشت: سرمایه داران نمی توانند بدون کارگران مزدور به حیات خود ادامه دهند و به همان نسبتی که پیشه وران قرون وسطی به بورژوازی مدرن تکامل یافتند، به همان نسبت نیز شاگردان صنف ها و روزمزدان غیرصنفي به پرولتاریا تبدیل شدند. حتی اگر هم بورژوازی می توانست در مجموع ادعا کند که در عین مبارزه علیه اشراف، مدافع منافع طبقات گوناگون زحمتکش زمان خود می باشد، معهذا همزمان با هر جنبش بزرگ بورژوازی، حرکت های مستقل آن طبقاتی که پیشگام کم و بیش تکامل یافته پرولتاریای مدرن بودند، مشاهده می گردید. از قبیل "ویدر تویفر" (۳۵) و توماس مونسر (۳۶) در دوره رفرماسیون و جنگ های داخلی آلمان، لولرز (۳۷) در انقلاب بزرگ انگلستان و بابف (۳۸) در انقلاب کبیر فرانسه. در کنار این پرچم افرازی های انقلابی طبقه ای که هنوز شکل نگرفته بود، مباحث وسیع تئوریک متناسب با آن نیز بوجود آمد. در قرن شانزدهم و هفدهم توصیف تخیلی شرایط اجتماعی ایده آل و در قرن هیجدهم حتی مستقیماً تئوری های کمونیستی (مورلی و مابلی). خواست برابری دیگر محدود به حقوق سیاسی نبود، بلکه می بایستی وضع اجتماعی افراد را نیز دربر گیرد و لازم بود که نه تنها امتیازات طبقاتی، بلکه خود تفاوت های طبقاتی از بین روند. اولین شکل تظاهر

آموزش جدید کمونیستی پرهیزکارانه، نفی کننده همه لذات زندگی و دارای ریشه های اسپارتی بود.

سپس سه اتوپيست بزرگ پیدا شدند: سنت سیمون که مواضع بورژوائی هنوز در کنار افکار پرولتری در حد معین در او نفوذ داشت، فوریه و بالاخره اون که در کشوری با تکامل یافته ترین تولید سرمایه داری و تحت تاثیر تضادهای ناشی از این تکامل، پیشنهادات خود را برای از بین بردن اختلافات طبقاتی، در رابطه مستقیم با ماتریالیسم فرانسه بطور سیستماتیک تکامل می داد.

یک وجه اشتراک بین هر سه وجود داشت و آن اینکه آنها خود را نماینده منافع پرولتاریائی که در پروسه تاریخی شکل گرفته بود، نمی دانستند. آنها نیز مانند روشنگران نمی خواستند در ابتدا طبقه معینی را آزاد کنند، بلکه هدف آنها در آن واحد آزادی تمام بشریت بود، آنها مانند روشنگران می خواستند حکومت عدل و عدالت جاوید را مستقر سازند، ولی حکومت آنها با حکومتی که مورد نظر روشنگران بود از زمین تا آسمان تفاوت داشت. به نظر آنها حتی دنیای بورژوائی استوار بر احکام این روشنگران غیرمنطقی و غیرعادلانه است و به همین دلیل مانند فنودالیسم و دیگر سیستم های اجتماعی گذشته باید به زباله دان ریخته شود و علت اینکه هنوز عقل و عدالت واقعی بر جهان حاکم نشده تنها به این دلیل است که انسان آنها را به درستی شناخته بود. در واقع این کمبود به علت فقدان نابغه بی نظیری بوده که کنون ظهور کرده و حقیقت را شناخته است. اینکه امروز چنین نابغه ای ظهور کرده و اینکه حقیقت، درست در این لحظه شناخته شده است، حادثه اجتناب ناپذیر نیست که ضرورتاً در رابطه با تکامل تاریخی ایجاد شده باشد، بلکه صرفاً یک تصادف میمون بوده است. گویا این تولد می توانست به همین خوبی پانصد سال قبل اتفاق بیفتد و در این صورت بشریت را از پانصد سال گمراهی، مبارزه و رنج نجات می داد.

ما دیدیم که چگونه فیلسوفان قرن هجدهم فرانسه، پیشگامان انقلاب، به عقل به عنوان داور هر چیزی که وجود داشت متوسل می شدند. هدف، ایجاد دولت و

اجتماعی مبتنی بر عقل و محو بی رحمانه هر چیزی بود که با عقل ابدی در تضاد قرار می گرفت. ما در عین حال دیدیم که این عقل ابدی در واقع چیزی نبود جز شعور ایده آلیزه شده ی همان طبقات متوسطی که آن روز در حال تبدیل به طبقه بورژوازی بودند. همین که انقلاب فرانسه به این جامعه و دولت عقل تحقق بخشید، روشن گردید که این مؤسسات جدید، هر چقدر هم که در مقایسه با شرایط گذشته منطقی بودند، ولی به هیچ وجه بطور مطلق عقلانی نبودند. حکومت عقل با شکست کامل مواجه گردید. قرار داد اجتماعی روسو در عمل بشکل دوره وحشت در آمد، بورژوازی که از ناتوانی سیاسی خود وحشت زده شده بود برای فرار از این دوره وحشت به رشوه خواری شورای حکومت^(۳۹) و دست آخر به استبداد ناپلئونی پناه برد. صلح ابدی موعود به کشور کشائی های نامحدود تبدیل گردید. وضع جامعه عقل نیز بهتر از این نبود. تضاد بین ثروتمند و فقیر با حذف مؤسسات خیریه مذهبی، امتیازات صنفی و سایر امتیازات که پل هائی برای تخفیف این تضاد بودند، به جای حل شدن در رفاه عمومی، تشدید گردید. آزادی مالکیت از بندهای فنودالیسم برای خرده بورژواها و دهقانان خرده پا به معنای آزادی فروش مالکیت کوچک به صاحبان سرمایه و زمین داران بزرگ بود، مالکیت کوچکی که تحت فشار رقابت عظیم سرمایه بزرگ و مالکیت بزرگ زمین قرار داشت. به عبارت دیگر آزادی مالکیت برای خرده بورژواها و دهقانان خرده پا چیزی جز آزادی از دست دادن مالکیت نبود. رشد صنعت براساس سیستم سرمایه داری، فقر و بینوائی توده های زحمتکش را به یکی از شرایط حیات جامعه تبدیل کرد. به قول کارلایل، معامله نقدی تنها حلقه پیوند جامعه شد. تعداد جنایت ها سال بسال بیشتر گردید. گو اینکه ناهنجاری های فنودالی که در گذشته بی پروا آفتابی می شد، حذف نشده منتها موقتاً کنار گذاشته شده بود، اما در عوض ناهنجاری های بورژوائی که تا آن وقت فقط در خفا انجام می گرفت، هر چه بیشتر رواج یافت. تجارت بطور روزافزونی به صورت کلاهدرداری در می آمد، "برادری" که شعار انقلابی بود، بشکل رقابت شرورانه و حسودانه در آمد. رشوه خواری جای

ستم قهرآمیز را گرفت و پول که اولین اهرم قدرت اجتماعی بود، جانشین شمشیر گردید. حق شب اول از فنودال ها به کارخانه داران بورژوا منتقل شد. فحشاء به میزان بی سابقه ای توسعه یافت. صورت قانونی ازدواج، به منزله پوشش رسمی فحشاء مانند گذشته همچنان باقی ماند و به وسیله طلاق های متعدد کامل گردید. بطور خلاصه، موسسات اجتماعی و سیاسی ای که در اثر "پیروزی عقل" ایجاد شدند، در مقایسه با وعده های درخشان روشنگران چیزی جز شکلی های ناامید کننده ای از آب در نیامدند. تنها چیزی که هنوز بوجود نیامده بود بیان کنندگان این ناامیدی بودند و آنها نیز با آغاز قرن جدید پدیدار شدند. در سال ۱۸۰۲ نامه های ژنوسن سیمون انتشار یافت، اولین اثر فوریه در سال ۱۸۰۸ منتشر گردید، با این که اصول تئوری خود را در سال ۱۷۹۹ تدوین کرده بود، اول ژانویه ۱۸۰۰ رابرت اون، عهده دار مدیریت نیولانارک شد.

اما در این زمان شیوه تولید سرمایه داری و در تبعیت از آن تضاد بین بورژوازی و پرولتاریا هنوز در مراحل اولیه رشد خود بود. صنعت بزرگ که در انگلستان تازه بوجود آمده بود، هنوز در فرانسه ناشناخته بود. ولی تازه صنعت بزرگ تصادماتی را تکامل می بخشد که دگرگونی شیوه تولید، نابودی خصلت سرمایه داری آن را ضرورتی اجتناب ناپذیر می سازد، تصادماتی که نه تنها میان طبقات مولود صنعت بزرگ بلکه میان نیروهای مولده و اشکال مبادله که آن هم زائیده صنعت بزرگ است، وجود دارد، و از سوی دیگر به وسیله همین نیروهای عظیم مولده وسایل حل این تصادمات را نیز ایجاد می کند. بنابراین اگر در حدود سال های ۱۸۰۰ تصادمات ناشی از نظام اجتماعی نوین، تازه در حال شکل گرفتن بود، این امر در مورد ابزار حل تصادمات به مراتب بیشتر صدق می کرد. گرچه در دوران وحشت، توده های بی چیز پاریس برای مدتی کوتاه حکومت را به دست گرفتند و از این طریق انقلاب بورژوائی را حتی علیه خود بورژواها بسوی پیروزی هدایت کردند، اما آنها فقط بدین وسیله ثابت نمودند که تحت شرایط آن زمان تا چه حد حکومت دائمی آنها غیرممکن بود.

پرولتاریائی که داشت به عنوان طبقه جدیدی از این توده بی چیز جدا می شد و برای یک حرکت مستقل سیاسی هنوز کاملاً ناتوان بود، طبقه ستمدیده و رنجبری را تشکیل می داد که به علت عدم توانائی در کمک بخود، باید حداکثر از خارج یا از بالا کمک دریافت می کرد.

پایه گذاران سوسیالیسم هم تحت تأثیر این موقعیت تاریخی قرار داشتند. سطح نازل تولید سرمایه داری و وضع طبقاتی نابالغ، تئوری های ناپخته را نیز ایجاب می کرد. آنها می خواستند راه حل مسائل اجتماعی را که هنوز در بطن مناسبات اقتصادی تکامل نیافته، نهفته بود، از مغزهای خود بیرون آورند. جامعه فقط نابسامانی عرضه می کرد و آنها رفع این نابسامانی ها را در عقل متفکر می دیدند. باید نظام اجتماعی نو و کاملی اختراع می شد و چنین نظامی می بایستی از خارج، از طریق تبلیغات و حتی الامکان از طریق نمونه های آزمایشی به جامعه تحمیل می گردید. این سیستم های اجتماعی جدید از همان ابتدا محکوم پندار گویی بودند و هر چه بیشتر روی جزئیات این سیستم کار می شد، ضرورتاً به همان نسبت در دنیای تخیل غرق می گردیدند. حال پس از توضیح این واقعیت که کاملاً متعلق به گذشته است، آن را به کلی کنار می گذاریم. اینکار را به خرده فروشان بازار ادب واگذار می کنیم تا با این خیالبافی ها که هنوز هم خالی از تفریح نیستند، سرگرم شوند و از این طریق برتری طرز تفکر خالی از احساسات خود را بر این گونه ی "چرندیات" نشان دهند. ما ترجیح می دهیم از نطفه های فکری و اندیشه های نبوغ آمیزی که همه جا از زیر این پوشش های خیالی جوانه زده است و خرده بین ها قادر به دیدن آنها نیستند، لذت ببریم.

سن سیمون فرزند انقلاب کبیر فرانسه بود که در آستانه انقلاب هنوز سی سال نداشت. این انقلاب به مثابه پیروزی طبقه سوم، یعنی پیروزی توده عظیم خلق که به تولید تجارت اشتغال داشت بر طبقات ممتاز و عاطل، یعنی بر اشراف و روحانیون بود. ولی به زودی معلوم شد که پیروزی طبقه سوم تنها پیروزی بخش کوچکی از

این طبقه و به معنای کسب قدرت سیاسی توسط قشر ممتاز آن، یعنی بورژوازی ثروتمند بود. این بورژوازی در جریان انقلاب به سرعت رشد کرده بود، آن هم از طریق سوداگری زمین های متعلق به اشراف و کلیسا که ضبط و فروخته شده بود و نیز با کلاهبرداری ملت به وسیله پیمانکاران سررشته داری ارتش. درست همین حکومت شیادان بود که تحت رهبری شورای دولتی، فرانسه و انقلاب را به سرحد نابودی کشانده و به ناپلئون بهانه ای برای کودتا داد. بدین ترتیب از نظر سن سیمون، تضاد بین طبقه سوم و طبقات ممتاز، شکل تضاد بین "کارکنان" و "عاطلان" را پیدا کرد.

"عاطلان" نه تنها امتیازداران قدیم، بلکه هم چنین تمام آنهایی بودند که بدون شرکت در تولید و تجارت از طریق دریافت بهره زندگی می کردند. و منظور از "کارکنان" نه تنها آنهایی که بکار مزدوری اشتغال داشتند، بلکه هم چنین صاحبه آن کارخانه، تاجر و بانک داران بودند. اینکه عاطل ها توانایی هدایت فکری و حاکمیت سیاسی را از دست داده بودند، امر مسلمی بود که توسط انقلاب مهر قطعیت بر آن خورده بود. به نظر سن سیمون، اینکه بی چیزان هم فاقد این توانایی هستند، در نتیجه تجارب دوران وحشت به اثبات رسیده بود. پس چه کسانی می بایستی رهبری و حکومت کنند؟ به عقیده سن سیمون علم و صنعت و پیوند این دو به وسیله یک حلقه نوین مذهبی که وظیفه داشت وحدت اعتقادات مذهبی را که بعد از فرماسیون از بین رفته بود، مجدداً مسقر سازد، "مسیحیت" جدیدی که ضرورتاً عارفانه و متکی به هیرارشی شدیدی بود.

ولی علم در دست معلم ها و صنعت در درجه اول در دست بورژواهای فعال، یعنی صاحبان کارخانه، بازرگان و بانک داران بود. گرچه بورژواها به یکنوع کارمندان و معتمدان اجتماعی تبدیل می شدند، معهذاً در مقایسه با کارگران می بایستی در یک موضع فرماندهی و برخورداری از مزایای اقتصادی قرار می گرفتند. بطور مشخص وظیفه بانک داران این بود که تمام تولید اجتماعی را از طریق تنظیم اعتبارات

سازمان دهند. چنین درکی منطبق با زمانی بود که در فرانسه بورژوازی بزرگ و به موازات آن تضاد میان بورژوازی و پرولتاریا هنوز در مراحل اولیه از رشد خود بود. ولی آنچه سن سیمون به خصوص به آن تکیه می کند، این است که: همیشه و همه جا قبل از هر چیز سرنوشت "عظیم ترین و فقیرترین طبقه" برای او مطرح است. سن سیمون حتی در کتاب "نامه های ژنو" عبارت "همه انسان ها باید کار کنند" را مطرح می سازد.

همین کتاب نشان می دهد که او به این واقعیت که حکومت دوران وحشت، حکومت طبقات بی چیز است، آگاه بود. او خطاب به آنها می گوید: "ببینید، در زمانی که رفقای شما حکومت می کردند، در فرانسه چه حوادثی رخ داد، آنها قحطی ایجاد کردند."

ولی در سال ۱۸۰۲ درک این مطلب که انقلاب فرانسه به مثابه یک مبارزه طبقاتی و آن هم نه فقط بین اشراف و بورژوازی، بلکه میان بورژوازی و اشراف از یکسو و طبقات بی چیز از سوی دیگر بود، یک کشف کاملاً نبوغ آمیز بود. او در سال ۱۸۱۶ اعلام کرد که سیاست چیزی جز علم تولید نیست و پیشگویی نمود که سیاست به کلی در اقتصاد حل خواهد شد. گرچه این شناخت شرایط اقتصادی پایه موسسات سیاسی است، در اینجا تنها به صورت نطفه ظاهر می شود، ولی تبدیل حکومت سیاسی بر انسان ها به اداره امور و هدایت پروسه تولید، یعنی مساله حذف دولت که اخیراً موضوع این همه جنجال بوده در آن بطور روشن بیان شده است. سن سیمون با همان برتری نسبت به معاصرین خود، در سال ۱۸۱۴ بلافاصله بعد از ورود متحدین به پاریس و بار دیگر هنگام جنگ های صد روزه در سال ۱۸۱۵، اعلام کرد که اتحاد فرانسه و انگلیس و در درجه دوم اتحاد هر دو کشور با آلمان، تنها ضامن رشد ثمربخش صلح در اروپاست. برای فرانسوی های ۱۸۱۵ گفتگو از اتحاد با فاتحان جنگ واترلو^(۴) احتیاج به جرأت و به همان اندازه دوراندیشی تاریخی داشت. اگر ما در سن سیمون، بخاطر دید وسیع نبوغ آمیزش، تقریباً نطفه همه افکار نه شدیداً

اقتصادی سوسیالیست های بعدی را مشاهده می کنیم، در آثار فوریه یک انتقال اصیل و پر مغز فرانسوی و بنابراین با تأثیری به همان اندازه عمیق شرایط اجتماعی موجود را می بینیم. فوریه توجه بورژوازی، پیغمبران پرشور قبل از انقلاب و مداحان غرضمند بعد از انقلاب آنها را، به آنچه گفته اند جلب می کند. او بیرحمانه پرده از روی فقر اخلاقی و مادی دنیای بورژوازی بر می دارد و در مقابل آن یکسو نویدهای درخشان روشنگران سابق را در باره جامعه ای که در آن تنها عقل حکومت خواهد کرد، در باره تمدن سعادت بخش و در باره امکان تکامل نامحدود انسان و از سوی دیگر سخن پردازی های ظاهر آرای ایدئولوگ های بورژوازی را قرار می دهد. او ثابت می کند که چگونه همه جا در مقابل این سخن پردازی های پرطنین، رقت انگیزترین قرار دارد. او ورشکستگی اجتناب ناپذیر این سخن پردازی ها را به تمسخری زهرآگین می گیرد. فوریه تنها یک منقد نیست، طبیعت دائماً بشاش او، از وی یک طنز نویس، آن هم یکی از بزرگترین طنز نویسان جهان ساخت. او سوداگری و هم چنین تنگ نظری عمومی بازرگانی آن زمان فرانسه را که با سقوط انقلاب رونق یافت، استادانه و مجذوب کننده توصیف می نماید. استادانه تر، انتقاد او از چگونگی روابط جنسی و موقعیت زن در جامعه بورژوازی است. او برای اولین بار اعلام می کند که در هر جامعه ای، درجه آزادی زن یک مقیاس طبیعی، برای میزان آزادی عمومی است^(۱). بزرگترین شاهکار فوریه در درک او از تاریخ اجتماع ظاهر می شود. او تاریخ تکامل اجتماعی را به چهار مرحله تقسیم می کند: مرحله توحش، پدرسالاری، بربریت و تمدن که مصادف است با جامعه به اصطلاح بورژوائی، یعنی آن نظام اجتماعی، که با قرن شانزدهم آغاز می گردد و نشان می دهد که، "نظام اجتماعی دوره تمدن هر عمل زشتی را که بربریت به شکل ساده ای مرتکب می شد، به یک شیوه زندگی مبهم، دو پهلو و مزورانه تبدیل می کند."

و اینکه تمدن در یک "دایره ناهموار"، در تضادهائی که دائماً بوجود می آورد و قادر به حل آنها نیست، در حرکت است. بطوری که همواره عکس آن چیزی را بدست می آورد که خواهان آن می باشد و یا تظاهر به طلب آن می کند. چنانکه مثلاً:

"در دوره تمدن، فقر از فراوانی محصول ناشی می شود."

بطوری که می بینیم فوریه به همان مهارت معاصر خود هگل، دیالکتیک را به کار می بندد. او در مقابل پرگونی های مربوط به استعداد تکامل یابی نامحدود انسان، براساس همان دیالکتیک نشان می دهد که هر دوره تاریخی فراز و نشیب های خاص خود را داراست و این بینش را در مورد آینده تمام بشریت نیز بکار می برد. همانطور که کانت مساله انهدام آتی زمین را به علوم طبیعی می افزاید، فوریه موضوع نابودی بشریت را در بررسی تاریخ وارد می کند.

در حالیکه در فرانسه طوفان انقلاب، کشور را فراگرفته بود، در انگلستان دگرگونی آرام تر، ولی نه کم عمق تری جریان داشت. نیروی بخار و ابزار ماشینی جدید، مانوفاکتور را به صنعت بزرگ مدرن مبدل ساختند و از این راه انقلابی در تمام اساس جامعه بورژوائی بوجود آوردند. آهنگ رشد خواب آور دوره مانوفاکتوری جای خود را به یک دوره واقعاً طوفانی تولید داد. تقسیم جامعه به سرمایه داران بزرگ و پرولتاریای بی چیز، با سرعت روزافزون جریان داشت و در میان این دو طبقه به جای طبقه متوسط و پایدار سابق، اکنون متزلزل ترین بخش جامعه، یعنی توده ای ناپایدار از پیشه وران و کاسب کاران، زندگی بی ثباتی را می گذرانیدند. شیوه تولید جدید هنوز در مراحل اولیه رشد خود و در شرایط موجود هنوز تنها شیوه تولید ممکن، عادی و با قاعده بود. ولی حتی در آن زمان نیز نابسامانی های اجتماعی دردناک به بار آورد: گسیل مردم بی خانمان به بدترین سکونت گاه ها شهرهای بزرگ، از بین بردن هرگونه پیوند با اصل و نسب گذشته، نابودی سلسله مراتب پادشاهی خانواده، کار بیش از حد مخصوصاً زنان و کودکان به میزانی وحشتناک، از بین رفتن ارزش های اخلاقی توده وسیعی از طبقه کارگر که ناگهان به شرایط کاملاً

نوی، از ده به شهر، از کشاورزی به صنعت و از شرایط زندگی ثابت به شرایط نامطمئن دائماً در حال تغییری وارد شده بود. در چنین شرایطی یک کارخانه دار ۲۹ ساله، مردی که به همان اندازه که طبعی بلند داشت صاحب شخصیتی ساده و کودکانه بود و دارای قدرت رهبری ذاتی کم نظیر، به عنوان اصلاح طلب به میدان آمد. روبرت اون این آموزش روشنگران ماتریالیست را فرا گرفته بود که شخصیت انسان از یکسو محصول خصوصیت ذاتی او و از سوی دیگر محصول شرایطی است که انسان را در دوران زندگی و بویژه در مراحل رشد احاطه کرده است. غالب کسانی که با اون هم طبقه بودند در انقلاب صنعتی، تنها پریشانی و هرج و مرج را می دیدند که برای ماهیگیری از این آب گل آلود و ثروتمند شدن مناسب بود. برعکس، او در این انقلاب فرصتی را می دید برای تحقق بخشیدن به نظریات مورد علاقه اش و به خاطر ایجاد نظم در این هرج و مرج، او این نظریه را در منچستر، هنگامی که مدیر پانصد کارگر یک کارخانه بود، با موفقیت مورد آزمایش قرار داد. از سال ۱۸۰۰ تا ۱۸۲۹ او مدیریت کارخانه ریسندگی نیولانارک را در اسکاتلند به عهده داشت، و در آنجا به عنوان مدیر و همکار کارگران با همان هدف بالا، ولی با آزادی عمل بیشتر و با موفقیتی که سبب شهرت او در اروپا گردید، کار می کرد. او جمعیتی متشکل از عناصر گوناگون و اکثراً از نظر اخلاقی منحرف را که تعداد آنها تدریجاً به دو هزار و پانصد نفر رسیده بود، به اجتماعی کاملاً نمونه تبدیل کرد که در آن بد مستی، پلیس، قاضی، محاکمه، صدقه و احتیاج به امور خیریه، مسائل ناشناخته ای بود. و در واقع خیلی ساده و از این طریق که آنها را در شرایطی انسانی تر قرار داد و به ویژه با دقت به تربیت نسل جوان پرداخت. او مبتکر مدارس کودکان بود و برای اولین بار آنها را تأسیس کرد، کودکان از دو سالگی به مدرسه می رفتند و در آنجا چنان سرگرم بودند که به سختی حاضر می شدند به خانه باز گردند. در حالیکه رقبای او از کارگران روزانه سیزده تا چهارده ساعت کار می کشیدند، کار روزانه در نیولانارک تنها ده ساعت و نیم بود. هنگامی که یک بحران در بازار پنبه به تعطیل چهار ماهه

کارخانه منجر گردید، به کارگران در حال مرخصی مزد کامل پرداخت شد. با وجود این، ارزش کارخانه بیش از دو برابر شد و تا آخرین لحظه برای صاحبان خود سودهای سرشار ایجاد کرد. با همه اینها اون راضی نبود. زندگی ای که برای کارگران خود ایجاد نموده بود در نظر او هنوز به هیچ وجه زندگی شایسته ای انسان نبود.

"کارگران برده من بودند."

شرایط نسبتاً مناسبی که او برای کارگران بوجود آورده بود، هنوز خیلی دور از آن بود که یک رشد همه جانبه و عقلانی شخصیت و عقل انسانی را اجازه دهد، چه رسد به اینکه تامین کننده یک فعالیت آزاد حیاتی باشد.

"معهدا بخش فعال این گروه ۲۵۰۰ نفری همانقدر ثروت واقعی برای جامعه تولید می کرد که یک گروه ششصد هزار نفری در نیم قرن پیش، از خود می پرسیدم: با تفاوت ثروتی که به مصرف دو هزار و پانصد نفر می رسد و ثروتی که می بایستی به مصرف ششصد هزار نفر می رسید چه می شود؟"

پاسخ روشن بود. این مابه التفاوت برای این منظور به کار برده می شد که به کارخانه داران پنج درصد بهره بر سرمایه اولیه و علاوه بر آن بیش از سیصد هزار لیره استرلینگ (ششصد هزار مارک) سود، ایجاد کند و آنچه برای نیولانارک صادق بود به مراتب بیشتر، در مورد سایر کارخانه ها صدق می کرد.

"بدون این ثروت جدید که به وسیله ماشین ایجاد شده بود، جنگ هائی که برای سقوط ناپلئون و به منظور حفظ اصول جامعه اشرافی انجام گرفت، غیرقابل تحقق بود. ولی آفریننده این قدرت، طبقه کارگر بود."

بنابراین ثمرات آن هم متعلق به طبقه کارگر بود. نیروهای مولده جدید و عظیمی که تاکنون تنها در خدمت ثروتمند نمودن افراد و برده ساختن توده ها قرار داشتند، برای اون پایه و اساس یک نوسازی اجتماعی را تشکیل می دادند که می بایستی، به عنوان ثروت مشترک همه، تنها به خاطر رفاه مشترک همه، به کار افتند.

از یک چنین برخورد صرفاً تجارتي و یک محاسبه به اصطلاح سوداگرانه، کمونیسم اون بوجود آمد. او همواره این خصلت متکی بر پراتیک را حفظ می کند. او در سال ۱۸۲۳ برای از بین بردن فقر و مسکنت ایرلاند ایجاد اجتماعات کمونیستی را پیشنهاد کرد و بر این پیشنهاد صورت حساب کاملی درباره مخارج مؤسسات هزینه های سالانه و منافع پیش بینی شده این کار ضمیمه نمود. و همین طور است نقشه مشخصی که او برای آینده جامعه می کشید. در این نقشه محاسبه فنی جزئیات به اضافه طرح هائی برای زیرسازی، نمای خارجی و منظره هوائی را با چنان تخصصی انجام داده بود که اگر شیوه رفرم اجتماعی اون را در مجموع بپذیریم، به سختی می توانیم چیزی علیه جزئیات این نقشه، حتی از نقطه نظر یک متخصص فنی بگوئیم.

ترقی به سوی کمونیسم، نقطه عطفی در زندگی اون بود. تا زمانی که به عنوان یک بشردوست فعالیت می کرد ثروت، تحسین، افتخار و شهرت نصیب او گردید، او محبوب ترین مرد اروپا بود. نه تنها همقطاران طبقاتی اش، بلکه سیاست مداران و شاهزادگان نیز تحسین کنان به گفته های او توجه می کردند. ولی هنگامی که او تئوری کمونیستی خود را ارائه داد، ورق برگشت. به نظر او سه مانع بزرگ وجود داشت که قبل از هر چیز راه رفرم اجتماعی را سد می کردند: مالکیت خصوصی، مذهب و وضع کنونی خانواده. او به خوبی می دانست که وقتی این موانع را مورد حمله قرار دهد با چه واکنش هائی روبرو خواهد شد: تحقیر عمومی از طرف جامعه رسمی و از دست دادن کامل موقعیت و اعتبار اجتماعی. ولی اینها او را از حمله بی ملاحظه بر این موانع باز نداشت، آنچه پیش بینی نموده بود، اتفاق افتاد. از جامعه رسمی طرد گردید، مطبوعات در باره اش سکوت مرگ بار اختیار کردند، به خاطر عدم موفقیت در فعالیت های کمونیستی در آمریکا که تمام ثروت خود را صرف آن کرده بود به فقر مبتلا شد. و سپس مستقیماً به طبقه کارگر روی آورد و سی سال دیگر در میان آن به فعالیت ادامه داد. تمام جنبش های اجتماعی، تمام پیشرفت های

واقعی که در انگلستان در جهت منافع کارگران انجام گرفته اند با نام اون در ارتباط اند. او در سال ۱۸۱۹ پس از یک تلاش پنج ساله موفق به تحقق اولین قانون محدودیت کار زنان و کودکان در کارخانه شد.^(۴۲) او ریاست اولین کنگره ای را که در آن اتحادیه های کارگری سرتاسر انگلستان در یک اتحادیه تعاونی بزرگ وحدت کردند، به عهده داشت^(۴۳). او به عنوان اقدامات موقت برای سازماندهی جامعه کمونیستی از یکسو به ایجاد موسسات تعاونی (تعاون های تولیدی و مصرفی) دست زد، مؤسساتی که از آن پس لااقل عملاً نشان دادند که بازرگان و کارخانه دار افراد کاملاً غیر لازمی هستند و از سوی دیگر بازارهای کار^(۴۴) را بوجود آورد که مؤسساتی بودند برای مبادله محصولات کار به وسیله اسکناس کار که واحد آن را ساعت کار تشکیل می داد؛ مؤسساتی که ناگزیر محکوم به شکست بودند ولی مقدمه کاملی برای بانک های معاوضه ای پرودن^(۴۵) بودند که بعدها بوجود آمد، منتها با این تفاوت که اینها نه به عنوان داروی همه دردهای اجتماعی، بلکه تنها به عنوان یک گام اولیه در جهت یک دگرگونی رادیکال تر جامعه بشمار می رفت. جهان بینی اتوپيست ها (پندارگرایان- مترجم) مدت ها بر تصورات سوسیالیستی قرن نوزدهم حاکم بود و هنوز هم تا حدی حاکم است. تا چندی قبل تمام سوسیالیست های فرانسوی و انگلیسی آن را می ستودند. کمونیسم سابق آلمان به اضافه وایت لینگ^(۴۶) به این جهان بینی تعلق دارند. برای همه اینها سوسیالیسم به معنای بیان حقیقت مطلق، عقل و عدالت است. تنها کافی است کشف شود، تا با نیروی خود دنیا را به تسلط خویش در آورد. از آنجا که حقیقت مطلق به زمان و مکان و درجه رشد تاریخی و انسانی بستگی ندارد، اینکه کی و کجا کشف شود، یک امر صرفاً تصادفی است. در عین حال این حقیقت مطلق و این عقل و عدالت در نظر صاحبان مکاتب مختلف، متفاوت است. و از آنجا که هر یک از انواع حقیقت مطلق، عقل و عدالت نزد هر کس بخرد فرد، میزان آگاهی و تربیت فکری او بستگی دارد. برای حل اختلاف میان این حقیقت های مطلق راهی جز آسایش متقابل یکدیگر نیست. نتیجه این فرسایش نوعی سوسیالیسم

التقاطی و سطحی می توانست باشد، سوسیالیستی که امروز عملاً بر مغزهای اکثر کارگران سوسیالیست در سراسر انگلستان مسلط است، مخلوطی که راه را برای سایه روشن های کاملاً گوناگون باز می گذارد، مخلوطی از اظهار نظرهای انتقادی، احکام اقتصادی و تصورات درباره سیستم اجتماعی آینده که کمتر مورد مخالفت قرار می گیرند، مخلوطی که هر چقدر اجزاء آن در جریان بحث لبه های تیز قاطعیت خود را مانند ریگ های گرد جویبار از دست می دهند، به همان اندازه قابل استفاده خواهند بود. برای تبدیل سوسیالیسم به علم، قبل از هر چیز باید آن را بر روی یک زمینه عینی استوار کرد.

تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم

۲

در این میان، در کنار فلسفه فرانسوی قرن هجدهم و بدنبال آن فلسفه جدید آلمان بوجود آمده بود، که فلسفه هگل پایان آن را تشکیل می داد. بزرگترین خدمت فلسفه آلمان به کار بردن مجدد دیالکتیک به مثابه عالی ترین شکل تفکر بود. فلاسفه قدیم یونان همگی استادان مادرزاد و طبیعی دیالکتیک بودند و ارستو که جهان شمول ترین مغز در میان آنها بود، عمده ترین اشکال تفکر دیالکتیکی را بررسی کرده بود. برعکس فلسفه جدید که علیرغم وجود نمایندگان درخشان دیالکتیک (مانند دکارت و اسپینوزا) به ویژه به علت نفوذ فلسفه انگلیس بیش از پیش دچار طرز تفکر به اصطلاح متافیزیکی گردیده بود. فلاسفه فرانسوی قرن هجدهم نیز لاقلاً در آثار مخصوصاً فلسفی خود تقریباً بطور کامل تحت سلطه این طرز تفکر قرار داشتند.

آنها توانستند خارج از آثار فلسفی، شاهکارهای دیالکتیکی بوجود آورند. ما در این رابطه به "برادرزاده راسوس" اثر دیدرو، و "رساله هائی در باره منشاء عدم تساوی انسان ها" اثر روسو اشاره می کنیم و به طور اختصار اصول این دو شیوه تفکر مختلف را شرح می دهیم.

وقتی ما با تأمل طبیعت با تاریخ و یا فعالیت معنوی خود را مورد بررسی قرار دهیم در وحله اول تصویری از یک پیچیدگی بی نهایت که شامل ارتباطات و تاثیرات متقابل است مشاهده می کنیم که در آن هیچ چیز به حالت قبلی و در مکان قبلی ثابت نمی ماند، بلکه همه چیز در حال حرکت است، تغییر می کند، بوجود می آید و نابود می گردد. بدین ترتیب در ابتدا ناظر یک تصویر کلی هستیم که در آن جزئیات کم و بیش در پشت صحنه قرار گرفته اند. ما بخود حرکت، مراحل گذار و روابط بیشتر توجه داریم تا به آن چیزی که در حال حرکت، انتقال و ارتباط است. این جهان بینی ابتدائی و ساده، ولی در عین حال ذاتاً صحیح، جهان بینی فلسفه یونان قدیم است که اولین بار هراکلیت آن را به روشنی بیان کرد: هر چیز در عین حال هم هست و هم نیست، زیرا همه چیز در جریان و تغییر دائمی و در حال بوجود آمدن و نابود شدن مداوم می باشد. اما این بینش هر قدر هم که به درستی خصلت عمومی تصویر کلی پدیده ها را بیان می کند، معهذا برای توضیح جزئیاتی که از ترکیب آنها، تصویر کلی حاصل می شود، کافی نیست و تا زمانی که ما این جزئیات را شناسیم تصویر کلی نیز برای ما روشن نخواهد بود. برای شناخت جزئیات باید آنها را از بستر روابط طبیعی یا تاریخی شان جدا سازیم و برحسب کیفیت و علت و معلول خاص و غیره، هر کدام از آنها را جداگانه مورد بررسی قرار دهیم. اینکار در درجه اول وظیفه علوم طبیعی و تحقیقات تاریخی است، رشته های پژوهشی ای که به دلایل روشن برای یونانی های عهد کلاسیک غیر عمده تلقی می شدند، زیرا آنها می بایستی قبل از هر چیز مواد لازم را برای آن فراهم سازند. تنها پس از اینکه جمع آوری داده های طبیعی و تاریخی به درجه معینی از رشد رسید، می توان به بررسی اقتصادی آنها و تطبیق یا تقسیم شان

به طبقات، منظومه ها و انواع پرداخت. از این رو کارهای ابتدائی تحقیق دقیق طبیعت ابتدا بدست یونانی های دوره اسکندرینه^(۴۷) و سپس در قرون وسطی توسط اعراب تکامل بیشتر یافت. علوم طبیعی واقعی در نیمه دوم قرن پانزدهم شروع و از این زمان به بعد با سرعتی هر چه روزافزون تر ترقی کرد. تجزیه طبیعت به اجزایش، جدا کردن و طبقه بندی رخدادها و پدیده های طبیعی گوناگون، بررسی درون اجسام از نظر ترکیبات متنوع آناتومیک آنها، شرط اصلی پیشرفت های عظیمی بود که در جهان قرن اخیر در زمینه شناخت طبیعت نصیب ما گردید. ولی این پیشرفت ها در عین حال این عادت را هم در ما بوجود آوردند که اشیاء و رخدادهای طبیعی را به طور جداگانه و جدا از ارتباط کلی بزرگ بین آنها درک کنیم و از این رو آنها را نه در حرکت، بلکه در سکون، نه به عنوان اشیائی که تغییر اساسی می یابند، بلکه به صورت اشیاء منجمد، نه به حالت زنده، بلکه به شکل مرده مشاهده می کنیم. در زمانی که این جهان بینی، همانطور که به وسیله بیکن و لاک انجام گرفت، محدودیت فکری ویژه قرن های گذشته، یعنی طرز تفکر متافیزیکی را بوجود آورد.

برای متافیزیسیین ها اشیاء و تصاویر ذهنی آنها، یعنی مفاهیم، مسائل تحقیقاتی ای هستند که مجزا از هم، یکی پس از دیگری بدون ارتباط با یکدیگر به مثابه پدیده های منجمد و تا ابد تغییرناپذیر مورد مطالعه قرار می گیرند. یک متافیزیسیین در چهاردیواری تضادهای بیشمار و بدون ارتباط با هم فکر می کند، حرف او آری، آری و یا نه، نه می باشد و آنچه از این چهارچوب خارج باشد مورد تنفر او است. برای او شئی یا وجود دارد یا وجود ندارد: یک چیز نمی تواند در عین حال هم خودش و هم چیزی دیگری باشد. مثبت و منفی مطلقاً یکدیگر را نفی می کنند، هم چنین علت و معلول در تضاد کامل با یکدیگر قرار دارند. این طرز تفکر به این دلیل که به طرز تفکر به اصطلاح عقل سالم انسانی تعلق دارد، در نظر اول کاملاً روشن و واضح جلوه می کند. تنها عقل سالم انسانی، این رفیقی که در محدوده چهار دیواری خانه اش بسیار هم قابل احترام است به محض اینکه به خود جرات ورود به دنیای

پهناور پژوهش را می دهد، با ماجراهای اعجازآمیز روبرو می گردد و شیوه تفکر متافیزیکی هر اندازه هم در زمینه هائی که دامنه آن برحسب طبیعت اشیاء تغییر می کند، حقانیت و حتی ضرورت داشته باشد، معهذاً همواره دیر یا زود به مرزی می رسد که از آن به بعد یکجانبه، محدود و انتزاعی می شود. در تضادهای لاینحل سرگردان می گردد، زیرا که در وراء اشیاء، رابطه بین آنها، در وراء وجود اشیاء، شدن و زوال آنها و در وراء سکون اشیاء حرکت آنها را فراموش می کند و در وراء درختان جنگل را نمی بیند. در مورد امور روزمره می دانیم و به طور قطع می توانیم مثلاً بگوئیم که یک حیوان وجود دارد یا نه. ولی وقتی بیشتر دقت و بررسی کنیم می بینیم صدور این نوع احکام مسأله بسیار بغرنجی است. همانطور که حقوق دانان خوبی می دانند کوشش آنها برای کشف یک مرز منطقی که از آن به بعد کشتن کودک در رحم مادر قتل محسوب می شود، تا چه حد بیهوده است، به همان اندازه تعیین لحظه مرگ غیرممکن می باشد، زیرا همانطور که فیزیولوژی ثابت می کند، مرگ یک حادثه لحظه ای که یکباره اتفاق بیفتد، نیست، بلکه پروسه ای است طولانی. به همین ترتیب هر موجود زنده ای در هر لحظه هم خودش می باشد و هم خودش نیست، در هر لحظه ای موادی را از خارج جلب کرده، مواد دیگری را از خود دفع می کند، در هر لحظه سلول های جسم اش می میرند و سلول های جدیدی بوجود می آیند، دیر یا زود مواد جسم این موجود به کلی تازه شده و جای خود را به اتم های ماده دیگر می دهند، بطوری که هر موجود زنده ای همواره خودش و در عین حال موجود دیگری است. با یک بررسی دقیق تر هم چنین پی می بریم که دو قطب یک تضاد، مثل منفی و مثبت به همان اندازه که با هم در تضاد قرار دارند، از یکدیگر جداناپذیرند و علیرغم همه تضادها بطور متقابل در یکدیگرنفوذ می کنند، همین طور است تصور ما از علت و معلول که تنها در مورد یک پدیده بطور مجزا صدق می کند، ولی به محض اینکه یک پدیده را در ارتباطی عمومی آن با مجموعه جهان در نظر بگیریم، علت و معلول در هم می آمیزند و در یک بینش روابط متقابل جهانی حل

می شوند، جایی که در آن علت و معلول دائماً موقعیت خود را عوض می کنند و آنچه اکنون علت است در جای دیگر و زمان دیگر تبدیل به معلول می گردد و به عکس. تمام این پروسه ها و روش های فکری در قالب تفکر متافیزیکی جای نمی گیرند. برعکس، برای دیالکتیک که اشیاء و روابط ذهنی آنها را به طور عمده در روابط شان، در پیوستگی و حرکت، در پیدایش و نابودیشان می بیند، پروسه های فوق تایید کننده این شیوه بررسی است. طبیعت محک آزمایش دیالکتیک است و باید قبول کرد که علوم جدید برای این آزمایش مواد بسیار فراوان روزافزونی تهیه نموده و از این طریق ثابت کرده است که در تحلیل نهائی در طبیعت یک روند دیالکتیکی و نه متافیزیکی حکمفرماست، حرکت طبیعت نه یک حرکت ابدی یکنواخت و یک دوران مکرر، بلکه یک روند واقعی تاریخی را شامل می شود. در اینجا قبل از هر چیز باید از داروین نام برد که اثبات این واقعیت که تمام طبیعت ارگانیسم امروزی، نباتات و حیوانات و در نتیجه انسان هم محصول یک پروسه تکاملی می باشد که میلیون ها سال جریان داشته است، بزرگترین ضربه را به درک متافیزیکی طبیعت وارد آورد. اما از آنجا که تعداد دانشمندان علوم طبیعی که تا به حال تفکر دیالکتیکی را آموخته اند، انگشت شمار است می توان از تضادی که میان نتایج کسب شده و شیوه تفکر معمولی بوجود آمده، سرگیجگی بی حد و مرزی را که هم اکنون در علوم نظری طبیعی حاکم می باشد و به پریشانی معلم و شاگرد، نویسنده و خواننده منجر شده است، توضیح داد.

بنابراین یک ترسیم دقیق مجموعه جهان، تکامل آن، تکامل انسان و انعکاس ذهنی این تکامل در مغز انسان ها تنها می تواند از طریق دیالکتیکی و با توجه دائم به تاثیرات متقابل میان شدن و نابودی، و تغییرات رشد یابنده و پس رونده امکان پذیر باشد و درست بر همین پایه است که فلسفه جدید آلمان عرض اندام کرد. کانت فعالیت خود را از اینجا شروع نمود که منظومه شمسی ثابت نیوتن و دوام جاوید آن را- بعد از اینکه اولین ضربه مشهور زده شد- از بین برد و آن را به یک حرکت تاریخی

تبدیل کرد و اعلام نمود که منشاء خورشید و ستارگان، توده ای مه آلود و چرخنده می باشد. ضمناً به این نتیجه نیز رسید که چنین پیدایشی، نابودی آینده منظومه شمسی را نیز ناگزیر در بر دارد. نظریه او هم نیم قرن بعد، توسط لاپلاس از طریق ریاضیات ثابت شد و نیم قرن دیگر پس از آن، موجودیت این قبیل توده های گازی آتش زا در فضا که دارای درجات مختلف غلظت بودند، به وسیله اسپکتروسکوپ نشان داده شد.

این فلسفه جدید آلمان با سیستم هگل پایان یافت، که در آن برای اولین بار- و این خدمتی است بزرگ- تمام جهان طبیعی را، تاریخی و عقلانی به مثابه یک پروسه، یعنی در یک حرکت، تغییر، تبدیل و تکامل دائم دیده شد و کوشش گردید ارتباط درونی این حرکت و تکامل نشان داده شود. از این نقطه نظر تاریخ بشریت دیگر به مثابه هرج و مرج های وحشیانه و بیدادگری های بی معنی جلوه نمی کرد که اکنون مجموعه آن باید در مقابل کرسی داوری عقل رشد یافته ی فلاسفه محکوم باشد و هر چه زودتر فراموش گردد، بلکه اینها پروسه تکاملی خود بشر بودند و اکنون عقل وظیفه داشت این حرکت تدریجی بشر را از میان تمام گمراهی های آن دنبال کرده و قانون مندی درونی آن را از لابلای تصادفات ظاهری بیرون کشیده و نشان دهد.

در اینجا این مساله که سیستم هگل موفق نشد وظیفه ای را که برای خویش قائل شده بود، به انجام رساند، بی اهمیت است. خدمت دوران ساز او طرح این وظیفه بود. در واقع این وظیفه ای است که یک فرد هیچ گاه به تنهایی قادر به انجام آن نیست. با اینکه هگل در کنار سن سیمون همه جانبه ترین مغز دوران خود بود، معهذاً باز هم محدود بود، یکی به خاطر وسعت دانستنی هایش که ضرورتاً محدود بودند و دیگر به خاطر محدود بودن باز هم ناگزیر وسعت و عمق دانش ها و بینش های دوران او. به این دو علت، علت سومی هم اضافه می شود. هگل یک ایده آلیست بود. بدین معنی که برای او تفکرات مغزش، تصاویر کم و بیش انتزاعی اشیاء و پروسه های واقعی نبودند، بلکه برعکس برای او اشیاء و تکامل آنها تنها، تصاویر واقعیت یافته

"ایده" ای بودند که به نحوی قبل از این دنیا بوجود آمده است. با این ترتیب همه چیز وارونه و روابط واقعی دنیا به کلی معکوس شده بود. و با اینکه هگل برخی از روابط مجزا را درست و بطرز نبوغ انگیزی درک کرده بود، باز به عللی که شرح داده شد، ضرورتاً خیلی چیزها، حتی در جزئیات، وصله خورده، تصنعی، ساختگی و خلاصه مغلوب از آب در آمدند. سیستم هگل آن طوری که بود ناقص الخلقه ای عظیم و در عین حال آخرین کوشش نوع خود بود. این سیستم هنوز دچار یک تضاد درونی علاج ناپذیر بود: از طرفی اساس عمده این سیستم بینشی تاریخی بود که طبق آن تاریخ بشر یک پروسه تکاملی است که طبعاً نمی تواند به وسیله کشف یک به اصطلاح حقیقت مطلق به پایان عقلی خود برسد و از طرف دیگر این سیستم مدعی است که خود عصاره این حقیقت مطلق است. سیستمی که مدعی باشد در برگیرنده همه این مسائل است و برای همیشه شناخت طبیعت و تاریخ را به پایان رسانده، با اصول تفکر دیالکتیکی در تضاد است. مساله ای که هیچ گاه این واقعیت را که شناخت سیستماتیک مجموعه دنیای خارج از نسلی به نسل دیگر پیشرفت هائی عظیم می کند نفی نموده، بلکه برعکس آن را در بر می گیرد.

درک غلط بودن کامل ایده آلیسم آلمان ضرورتاً به ماتریالیسم منتهی گردید ولی البته نه فقط به ماتریالیسم متافیزیکی، بلکه هم چنین به ماتریالیسم مکانیکی قرن هجده. برخلاف نفی انقلابی- ساده لوحانه تمام تاریخ گذشته، ماتریالیسم نوین به تاریخ به مثابه پروسه تکاملی بشر می نگرد، که کشف قوانین حرکت آن را وظیفه خویش می داند. برخلاف تصورات فلاسفه فرانسوی قرن هجده و حتی هگل که مانند نیوتن طبیعت را مجموعه ای از اجسام جاوید آسمانی می دانستند که در دوران های محدود و همواره یکسان در حرکتند و یا مانند لینه که آن را انواع تغییرناپذیر موجودات ارگانیکی تصور می کرد، ماتریالیسم نوین پیشرفت های جدید علوم طبیعی را بنحوی جمع بندی می کند که براساس آن طبیعت نیز دارای محدوده زمانی است و تاریخ خود را دارد، اجسام آسمانی مانند انواع مختلف ارگانیسم که می توانند در

شرایط مساعد مورد سکونت قرار گیرند، پدیده آمده و زوال می یابند و دوران ها، تا حدی که آنها را مجاز بدانیم، دارای ابعادی بی نهایت بزرگتر می باشند. ماتریالیسم جدید در هر دو مورد بطور عمده دیالکتیکی است و دیگر به فلسفه ای که در ماوراء علوم قرار گیرد احتیاج ندارد. هنگامی که از هر یک از رشته های مجزای علمی خواسته شود موقعیت خود را در مجموعه کلی مسائل و شناخت خود را از اشیاء روشن کند، دیگر به علم خاصی جهت تعیین روابط کلی نیازی وجود ندارد. آنچه از فلسفه گذشته بطور مستقل باقی می ماند، دانش تفکر و قوانین آن- منطق صوری و دیالکتیک خواهد بود. سایر مسائل به علوم مثبت طبیعت و تاریخ مربوط می شود.

اگر تحول در بینش نسبت به طبیعت تنها در حدی می توانست انجام گیرد که علوم داده های مثبت لازم را برای آن فراهم می کرد، در زمینه بینش نسبت به تاریخ، حقایق تاریخی در زمان های بسیار پیش تر به ایجاد تغییرات عمده ای در آن منجر گردید. در سال ۱۸۳۱ اولین قیام کارگری در شهر لیون بوجود آمده. در سال های بین ۱۸۳۸ تا ۱۸۴۲ اولین جنبش ملی کارگری، یعنی جنبش چارتیست های انگلیسی بنقطه اوج خود رسید. در پیشرفته ترین کشورهای اروپا مبارزه طبقاتی میان پرولتاریا و بورژوازی از یکسو نسبت به تکامل صنعت بزرگ و از سوی دیگر رشد قدرت سیاسی تازه بدست آمده بورژوازی به عامل عمده در صحنه کارزار تاریخ تبدیل گردید. نادرستی علم اقتصاد بورژوائی درباره یکسانی منافع کار و سرمایه و هم آهنگی عمومی و رفاه عمومی حاصل از رقابت آزاد، روز بروز بیشتر و قاطعانه تر به وسیله واقعیات تاریخی افشاء می گردید. کلیه این واقعیات و هم چنین سوسیالیسم انگلیس و فرانسه را که توضیح تئوریک- گرچه توضیح بسیار ناکامل آنها بود- دیگر نمی شد از نظر دور داشت. ولی درک ایده آلیستی در تاریخ که هنوز از بین نرفته بود، مبارزات طبقاتی متکی بر منافع مادی و اصولاً خود منافع مادی را نمی شناخت. تولید و کلیه روابط اقتصادی در آن تنها بطور ضمنی و به عنوان عوامل فرعی "تاریخ تمدن" مورد بررسی قرار می گرفتند.

واقعیات جدید، پژوهش نوین تمام تاریخ گذشته را ضروری نمود و در اینجا نشان داده شد که تمام تاریخ گذشته به استثناء تاریخ جوامع بدوی، تاریخ مبارزات طبقاتی بوده است و این طبقات جامعه که در مبارزه با یکدیگر قرار دارند، همواره محصول روابط تولیدی و روابط اجتماعی و در یک کلام محصول روابط اقتصادی دوران خود بوده اند. بنابراین در هر دوران ساخت اقتصادی جامعه، آن پایه واقعی را تشکیل می دهد که براساس آن می توان مجموعه روبنای حقوقی و سیاسی، مذهبی و فلسفی و در تحلیل آخر کلیه تصورات و تفکرات هر دوره تاریخی را توضیح داد. هگل تاریخ شناسی را از بند متافیزیک آزاد و آن را دیالکتیکی نموده بود، یعنی برداشت تاریخی خود او، بطور عمده ایده آلیستی بود. اکنون ایده آلیسم از آخرین پناهگاه خود، یعنی از تاریخ شناسی طرد شده و جای خود را به درک ماتریالیستی تاریخ داد و راهی پیدا شد که می توانست شعور انسان را بر مبنای وجود او توضیح دهد، نه آن طور که تا آن زمان وجود داشت، یعنی توضیح وجود بر مبنای شعور.

از این پس سوسیالیسم دیگر به عنوان کشف تصادفی این یا آن مغز نبوغ آمیز بنظر نمی آمد، بلکه به مثابه محصول ضروری مبارزه دو طبقه، پرولتاریا و بورژوازی که در مرحله معینی از تاریخ بوجود آمده بودند، تلقی می گردید. وظیفه آن دیگر تنظیم یک نظام اجتماعی حتی المقدور کامل نبود، بلکه عبارت بود از بررسی روند تاریخی و اقتصادی ای که ضرورتاً موجب پیدایش این طبقات و تصادم آنها شده بود و کشف ابزار حل این اختلافات در وضعیت اقتصادی ای که از این طریق بوجود آمده بود.

سوسیالیسم قبلی همانقدر با این درک ماتریالیستی ناسازگار بود که طبیعت شناسی ماتریالیسم فرانسوی با دیالکتیک و علوم طبیعی جدید. اگرچه سوسیالیسم قبلی از شیوه تولید سرمایه داری و نتایج آن انتقاد می کرد، ولی قادر به توضیح آن نبود و در نتیجه توانائی حل آن را نیز نداشت. تنها می توانست آن را بد و مردود قلمداد کند و هر چه شدیدتر علیه استثمار طبقه کارگر که جزء لاینفک شیوه تولید سرمایه داری

است، فعالیت می‌کرد، کمتر قادر بود کیفیت و چگونگی این استثمار را توضیح دهد. در واقع مساله این بود که می‌بایستی شیوه تولید سرمایه‌داری را از یکسو در رابطه تاریخی و ضرورت پیدایش آن در یک مرحله مشخص تاریخی بررسی نمود و نتیجتاً ضرورت زوال آن را نشان داد و از سوی دیگر خصلت درونی آن را که کماکان نهان بود، آشکار ساخت. و این به وسیله پرده برداشتن از ارزش اضافی انجام گرفت. ثابت شد که تصاحب کار مجانی شکل اصلی شیوه تولید سرمایه‌داری و همراه با آن استثمار کارگران است، حتی اگر سرمایه‌دار نیروی کار کارگر خویش را طبق ارزش کامل آن، یعنی ارزشی که به عنوان کالا در بازار کالا داراست، بخرد، معه‌ذا ارزشی ارزشی که از آن به دست می‌آورد بیش از ارزشی است که جهت خرید آن پرداخت کرد و همین ارزش اضافی است که بالاخره مجموعه ارزشی را تشکیل می‌دهد که مقدار روزافزون سرمایه متعلق به طبقات حاکم از آن تغذیه می‌گردد. بدین ترتیب جریان تولید سرمایه‌داری و تولید سرمایه توضیح داده شد.

ما این دو کشف بزرگ: درک ماتریالیستی تاریخ و افشای راز تولید سرمایه‌داری توسط ارزش اضافی را مدیون مارکس هستیم. با این دو کشف، سوسیالیسم به علم تبدیل گردید و اکنون باید در وهله اول به کار بر روی مجموعه جزئیات و روابط آن پرداخت.

تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم

۳

بینش ماتریالیستی تاریخ از این حکم حرکت می کند که تولید و در کنار آن مبادله محصولات آن، اساس نظام تمام اجتماعات را تشکیل می دهد و در هر جامعه ای که در تاریخ پدیدار می شود، تقسیم محصولات و همراه با آن رده بندی اجتماعی طبقات یا اقشار بستگی به آن دارد که چه چیز و چگونه تولید می شود و این تولید به چه ترتیب مبادله می گردد. با حرکت از این واقعیت دیگر نمی توان منشاء تمام تغییرات اجتماعی و دگرگونی های سیاسی را در مغز انسان ها و درک روزافزون آنها از حقیقت و عدالت جاوید جستجو کرد، بلکه باید آن را در تغییرات شیوه تولید و مبادله یافت. این منشاء نه در فلسفه، بلکه در اقتصاد هر دوره نهفته است. دست یابی به این شناخت که نظام اجتماعی موجود مغایر عقل و عدالت است و عقل به پوچی و سعادت به بلا تبدیل شده است، تنها نشان می دهد که در روش های تولید و اشکال مبادله تغییراتی با آرامی هر چه تمامتر صورت گرفته و این تغییرات با شرایط اقتصادی منطبق با نظم قدیمی جامعه دیگر سازگار نیست. این گفته همچنان بدان معناست که ابزار رفیع نابسامانی های کشف شده نیز، به صورت کم و بیش تکامل یافته باید در همین مناسبات تولیدی تغییر یافته موجود باشد. این ابزار را نمی توان پیدا کرد، بلکه باید آن را به وسیله مغزها در میان واقعیت های مادی موجود کشف نمود.

حال با توجه به این اصول، وضع سوسیالیسم جدید به چه نحو است؟

اینکه نظام موجود را بورژوازی، یعنی طبقه ای که در حال حاضر حکومت می کند، بوجود آورده، تقریباً مورد قبول عام است. شیوه تولید مخصوص بورژوازی که از زمان مارکس به بعد شیوه تولید سرمایه داری خوانده می شود با امتیازات محلی و

طبقاتی و هم چنین روابط متقابل و شخصی نظام فئودالی ناسازگار بود. بورژوازی نظام فئودالی را در هم کوبید و بر روی ویرانه های آن نظام اجتماعی بورژوازی، یعنی قلمرو رقابت آزاد، آزادی فردی و آزادی صاحبان کالا را که نعمت های بورژوائی نامیده می شوند، بنا کرد. اکنون شیوه تولید سرمایه داری می توانست آزادانه رشد کند. شیوه های تولیدی که تحت رهبری بورژوازی به وجود آمده بود. از زمانی که بخار و ماشین های ابزار جدید، مانوفاکتور قدیمی را به صنعت بزرگ تبدیل نمودند، با سرعت و وسعت بیسابقه ای تکامل یافت. ولی همانطور که قبلاً مانوفاکتور و تحت تاثیر آن صنایع دستی ای که تکامل یافته بودند، با بندهای فئودالیستی اصناف در تضاد قرار گرفتند، به همان طریق صنعت بزرگ، آنجا که بیشتر تکامل یافته است، دستخوش اختلاف با محدودیت هائی می گردد که شیوه تولید سرمایه داری برای آن ایجاد نموده است. در واقع نیروهای مولده جدید هم اکنون شکل استفاده بورژوازی از آن نیروها را پشت سرگزارده اند و این اختلاف میان نیروهای مولده و شیوه تولید، اختلافی نیست که مانند معصیت آدم و عدالت الهی در مغز انسان ها بوجود آمده باشد، بلکه واقعیت داشته و بطور عینی، مستقل از ما و خارج از خواست یا فعالیت حتی آنهایی که خود در ایجاد آن نقش فعال داشته اند، وجود دارد. سوسیالیسم جدید چیزی جز انعکاس فکری این اختلاف واقعی و بازتاب ذهنی آن، در ابتدا در مغزهای طبقه ای که مستقیماً از آن رنج می برد، یعنی طبقه کارگر، نیست.

حال محتوی این اختلاف چیست؟

قبل از تولید سرمایه داری، یعنی در قرون وسطی، عموماً کارگاه کوچک براساس مالکیت خصوصی کارگران بر وسایل تولید وجود داشت: زراعت دهقان های خرده پا، آزاد یا وابسته و صنایع دستی شهرها. ابزار کار- زمین، وسایل کشت، کارگاه و ابزار صنایع دستی- وسایل کار فردی و جهت مصرف فردی بشمار می رفت. بنابراین ضرورتاً جزئی و بسیار محدود بودند. اما درست به همین سبب هم معمولاً به خود تولید کننده تعلق داشتند. نقش تاریخی شیوه تولید سرمایه داری و عامل آن

بورژوازی، تمرکز و توسعه این وسایل تولید پراکنده و محدود و تبدیل آن به اهرم های تولیدی نیرومند عصر حاضر بود. مارکس چگونگی اجرای این پروسه تاریخی را که از قرن پانزده تا به حال در سه مرحله ی تعاون ساده، مانوفاکتور و صنعت بزرگ انجام گرفت در بخش چهارم "سرمایه" به تفصیل شرح داده است. ولی همانطور که در آنجا نشان داده شده، بورژوازی نمی توانست وسایل تولیدی محدود را به نیروهای تولیدی عظیم تبدیل کند، مگر از طریق تبدیل وسایل تولیدی فردی به وسایل تولید اجتماعی و به ابزار قابل استفاده تمام انسان ها. چرخ ریسندگی، دستگاه بافندگی دستی و پتک آهنگری جای خود را به ماشین ریسندگی، ماشین بافندگی و پتک بخاری دادند و به جای کارگاه های تک نفری، کارخانه هائی که همکاری صدها و هزاران نفر را ملزم می کردند، بوجود آمد. خود تولید هم مانند وسایل تولیدی به جای یک سلسله فعالیت های انفرادی، به یک سلسله فعالیت های اجتماعی تبدیل گردید و محصولات نیز از محصولات انفرادی به محصولات اجتماعی مبدل شدند. کلاف های نخ پارچه ها و کالاهای فلزی که اکنون از کارخانه بیرون می آمدند، محصول کار مشترک تعداد زیادی کارگر بودند و می بایستی از دست تک تک آنها گذشته تا ساخته شوند. هیچیک از کارگران نمی توانست بگوید: این را من ساخته ام، این محصول کار من است.

ولی در اجتماعی که تقسیم کار طبیعی، بدون نقشه و به تدریج ایجاد شده، شکل اصلی تولید است، محصولات به صورت کالا در می آیند که مبادله متقابل و خرید و فروش آنها امکان ارضاء نیازمندی های متنوع تولید کنندگان را موجب می شود. این شرایط در قرون وسطی حکمفرما بود. مثلاً دهقان ها تولیدات زراعتی را به پیشه وران می فروختند و در مقابل از آنها صنایع دستی می خریدند. در این جامعه تولید کنندگان فردی و تولید کنندگان کالا، شیوه تولید جدید شروع به رشد کرد. شیوه تولید جدید تقسیم کار با برنامه را آن طور که در یک کارخانه سازمان یافته بود، در تقسیم کار طبیعی و بدون برنامه که بر تمام جامعه مسلط بود، وارد کرد. در کنار تولید

فردی، تولید اجتماعی پدید آمد. فرآورده های هر دو نوع تولید در یک بازار، یعنی به قیمت های تقریباً یکسان بفروش رسید. ولی تشکیلات با برنامه، نیرومندتر از تقسیم کار طبیعی بود. کارخانه هائی که بطور اجتماعی کار می کردند تولید خود را ارزان تر و بهتر از تولید کنندگان کوچک فردی عرضه می داشتند. تولید فردی از بخشی به بخش دیگر دچار شکست می شد، تولید اجتماعی مجموعه تولید قدیمی را دگرگون ساخت. ولی این خصلت انقلابی تولید اجتماعی آنقدر ناشناخته ماند که برعکس به عنوان وسیله ای جهت افزایش و رشد تولید کالائی مورد استفاده قرار گرفت. تولید اجتماعی در رابطه مستقیم با اهرم های تولید کالائی و مبادله کالا که قبلاً موجود بودند، یعنی با سرمایه تجاری، پیشه وری و کار مزدوری آغاز گردید و از آنجائی که به مثابه یک شکل جدید تولید کالائی وارد صحنه شد، کلیه اشکال تصاحب تولید کالائی نیز بطور کامل برای آن معتبر باقی ماندند.

در تولید کالائی ای که در قرون وسطی تکامل یافته بود، اصولاً این سوال پیش نمی آمد که محصول کار به چه کسی متعلق است. تولید کننده فردی، معمولاً محصولات را با کمک مواد خامی که خود تولید کرده و از آن او بود و با ابزار کار متعلق به خودش و با دست خود یا خانواده اش تولید می کرد. دیگر نیازی به تصاحب آنها نبود، زیرا این محصولات کاملاً به او تعلق داشت. بنابراین مالکیت محصول، متکی به کار شخصی بود. حتی در مواردی که احتیاج به کمک دیگری بود، این کمک معمولاً جنبه فرعی داشت و کمک کننده غالباً علاوه بر مزد، عوض های دیگر هم دریافت می کرد. شاگردان و نوآموزان اصناف کمتر بخاطر جیره و مزد کار می کردند تا بخاطر آموزش برای استاد شدن. تا اینکه در کارگاه های بزرگ و مانوفاکتورها تمرکز ابزار تولید و تبدیل آنها به ابزار تولید واقعی اجتماعی انجام گرفت. ولی با وسایل تولید اجتماعی و تولیدات اجتماعی طوری رفتار شد که گویا آنها هنوز هم وسایل تولید فردی هستند. اگر تا به حال صاحبان ابزار کار محصول را بخاطر اینکه معمولاً تولید خود آنها و کار کمکی بیگانه در آن جنبه استثناء داشت، بخود اختصاص

می دادند، اکنون صاحبان وسایل کار، تولید را علیرغم اینکه دیگر محصول خود نبوده، بلکه بدون استثناء با کار بیگانه تولید شده بود، باز هم تصاحب می کردند. بدین ترتیب از این به بعد محصولاتی که بطور اجتماعی تولید می شد، نه از طرف آنهایی که واقعاً وسایل تولید به حرکت در آورده و واقعاً آنها را تولید کرده بودند بلکه از طرف سرمایه دار تصاحب می گردید. ابزار تولید و تولید هر دو بطور عمده اجتماعی شده اند. اما آنها مغلوب آن شکلی از تصاحب می شوند که بر پایه تولید خصوصی فردی بوجود آمده است، یعنی شرایطی که در آن هر کس صاحب تولید خود می باشد و آن را به بازار می آورد. در این شرایط شیوه تولید تحت اشعاع شکلی از تصاحب قرار می گیرد که خود شرایط وجودی آن را از بین برده است* . در این تضاد که به شیوه تولید جدید خصلت سرمایه داری می بخشد، تمام تضاد آشتی ناپذیر عصر حاضر به صورت جنینی آن نهفته است. هر چه شیوه تولید جدید در کلیه بخش های عمده تولیدی و در کشورهای که از نظر اقتصادی دارای اهمیت هستند، بیشتر تسلط می یافت و از این طریق تولید فردی را به صورت پس مانده های بی اهمیتی کنار میزد، ناگزیر به همان اندازه ناسازگاری تولید اجتماعی با تصاحب سرمایه داری نمایان تر می گردید.

همانطور که گفته شد سرمایه داران اولیه با شکل کار مزدوری که از قبل وجود داشت مواجه بودند. ولی کار مزدوری یک استثناء، یک کار فردی، یک کار کمکی و

* در اینجا لازم به تذکر نیست که با وجود ثابت ماندن شکل تصاحب، خصلت آن براساس پروسه ای که در بالا توضیح داده شد به اندازه ی خود تولید به صورت انقلابی تغییر می یابد. اینکه من صاحب محصول کار خود باشم یا محصول کار دیگری را تصاحب کنم، البته دو شکل مختلف تصاحب است. علاوه بر این کار مزدوری که نطفه مجموعه شیوه تولید سرمایه داری در آن نهفته است، بسیار قدیمی است: کار مزدوری قرن ها بطور پراکنده و مجزا، در کنار برده داری وجود داشت. ولی این نطفه تازه زمانی می توانست توسعه یابد و به شیوه تولید سرمایه داری تبدیل گردد که شرایط تاریخی آن بوجود آمده باشد.

یک مرحله گذار بود. آن کارگر کشاورزی که گاه گاه به کار مزدوری می پرداخت، خود صاحب چند مورگن زمین بود که در موارد ضروری می توانست به کمک آن زندگی کند. قوانین صنفی تضمینی بودند برای اینکه شاگرد امروز تبدیل به استاد کار فردا بشود. ولی به محض اینکه ابزار تولید اجتماعی شدند و در دست سرمایه داران تمرکز یافتند این وضع تغییر یافت. ابزار تولید و محصولات تولید کننده کوچک فردی بیش از پیش ارزش خود را از دست داد و تولید کنندگان کوچک چاره ای جز اینکه تبدیل به مزدوران سرمایه داران بشوند، نداشتند. کار مزدوری که سابقاً جنبه استثنائی و کمک داشت، اکنون به قاعده و شکل اصلی تولید تبدیل گردید. آنچه در گذشته یک کار فرعی برای کارگران بود، اکنون تنها اشتغال آنها را تشکیل می داد. کارگر مزدبگیر موقتی سابق برای ابد مزدور شد. علاوه بر آن تعداد کارگران مزدور ابدی، در نتیجه تلاشی نظام فئودالی، تجزیه دنباله روهای اربابان فئودال و بیرون راندن دهقانان از زمین هایشان و در اثر برخی عوامل دیگر، شدیداً افزایش یافت. بین ابزار تولیدی که در دست سرمایه داران متمرکز شده بود و تولید کنندگانی که هیچ چیز به جز نیروی کار خود در دست نداشتند، جدائی کامل بوجود آمد. تضاد میان تولید اجتماعی و تصاحب سرمایه داری به شکل تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی بروز کرد.

دیدیم که شیوه تولید سرمایه داری در جامعه ای از تولید کنندگان کالا، یعنی تولید کنندگان فردی رسوخ کرد که رابطه اجتماعی آنها به وسیله مبادله تولیدات شان انجام می گرفت. ولی هر جامعه ی متکی به تولید کالائی دارای این ویژگی است که در آن تولید کنندگان تسلط بر مناسبات اجتماعی خود را از دست می دهند. هر کس به کمک وسایل تولیدی ای که تصادفاً در اختیار دارد و بخاطر نیاز خاص به مبادله، محصولات خود را تولید می کند. هیچکس نمی داند چه مقدار از کالایش به بازار راه خواهد یافت، چقدر از آن اصلاً مورد نیاز است، هیچکس نمی داند برای کالای خاص اش تا چه حد نیاز واقعی موجود است، آیا مخارج آن را در خواهد آورد و

اصولاً قادر به فروش آن خواهد بود؟ هرج و مرج در تولید اجتماعی حکمفرماست ولی تولید کالائی مانند هر شکل تولیدی دیگر دارای قوانین ذاتی و ویژه ای است که از آن جدا ناپذیرند. و این قوانین علیرغم هرج و مرج، در درون هرج و مرج و به وسیله آن به اجراء در می آیند. آنها در تنها شکل دائمی رابطه اجتماعی، یعنی در مبادله ظاهر می شوند و به مثابه قوانین اجباری رقابت، نفوذ خود را به یکایک تولید کنندگان اعمال می کنند. این قوانین در ابتدا برای خود تولید کنندگان نیز ناشناخته هستند و باید به تدریج و در نتیجه تجربیات طولانی شناخته شوند. بنابراین آنها خود را به مثابه قوانین طبیعی کور این شکل تولید، بودن توجه به تولید کنندگان و علیه آنها، اعمال می کنند.

در جامعه قرون وسطی، به خصوص در قرن های اولیه آن، تولید بطور عمده براساس مصرف شخصی انجام می گرفت و در درجه اول به مصرف تأمین نیازمندی های تولید کنندگان و خانواده اش می رسید. جایی که مناسبات متکی بر وابستگی های شخصی وجود داشت، مثل روستاها، تولید موجب رضای نیازمندی های اربابان فنودال نیز می گردید. بنابراین در اینجا مبادله ای صورت نمی گرفت و به همین علت محصولات نیز خصلت کالا بخود نمی گرفتند. خانواده دهقانی تقریباً هر چه لازم داشت از ابزار گرفته تا پوشاک و خوراک، خود تولید می کرد. تنها موقعی که قادر شد مازادی علاوه بر آنچه مورد نیاز افراد فامیل و سهم فنودال ها بود تولید کند؛ در آن زمان کالا هم تولید کرد. این مازاد وقتی به میدان مبادله اجتماعی و به منظور فروش عرضه می شد، به کالا تبدیل می گشت. در حالیکه پیشه وران شهری از همان ابتدا ناگزیر به تولید برای مبادله بودند، ولی حتی آنها هم بخش اعظم نیازمندی های خود را خود تأمین می کردند. آنها صاحب باغ و مزارع کوچک بودند، حیوانات خود را به جنگل عمومی می فرستادند، از این جنگل در عین حال چوب و وسیله سوخت خود را هم بدست می آوردند، زن ها نخ و پشم و غیره می رسیدند. تولید به منظور مبادله- تولید کالائی- در حال بوجود آمدن بود.

به همین علت مبادله و بازار محدود و شیوه تولید مستحکم بود، آبادی ها در مقابل نفوذ خارج بسته و در داخل متحد بودند: در روستاها در "مارک" و در شهرها در اصناف.

ولی همراه با توسعه تولید کالائی و بطور مشخص با پیدایش شیوه تولید سرمایه داری، قوانین تا به حال مستتر در تولید کالائی، آشکارتر و نیرومندتر وارد عمل شدند. اتحادیه های قدیمی شروع به تجزیه کردند، مرزهای بسته قدیم درهم شکسته شد، تولید کنندگان بیش از پیش به تولید کنندگان مستقل و منفرد تبدیل گردیدند. هرج و مرج در تولید اجتماعی نمایان گشت و هر چه بیشتر به مرحله اوج خود نزدیک می شد. ولی وسیله اصلی ای که شیوه سرمایه داری با کمک آن هرج و مرج تولید اجتماعی را توسعه می داد، چیزی درست متضاد با هرج و مرج بود: یعنی سازماندهی اجتماعی تولید در یکایک بخش های تولیدی. به کمک این اهرم شیوه تولید سرمایه داری به ثبات صلح آمیز کهن خاتمه داد. این سازمان تولیدی در هر بخش از صنعت که وارد می شد، شیوه های دیگر تولید را در کنار خود تحمل نمی کرد. در آنجا که بر صنایع دستی مسلط گردید؛ پیشه وری را از بین برد. محیط کار به میدان مبارزه مبدل شد. تشکیلات بزرگ جغرافیائی و بدنبال آن به مستعمره تبدیل کردن این نواحی، بازار فروش را چند برابر و تبدیل پیشه وری را به عنوان فاکتور تسریع نمود. نه تنها میان تولید کنندگان محلی مبارزه در گرفت، بلکه این مبارزات محلی به مبارزات ملی و جنگ های تجارتنی قرن های هفده و هجده تبدیل گردید^(۴۸). بالاخره صنعت بزرگ و ایجاد بازار بین المللی مبارزه را جهانی نمود و در عین حال بطور بی سابقه ای به شدت آن افزود. مساعد بودن شرایط طبیعی و یا مصنوعی تولید در مبارزه میان یک سرمایه داران، میان صنایع و میان کشورها نقش حیاتی دارد. کسی که مغلوب می شود بیرحمانه نابود می گردد. این همان مبارزه ای است که بنظر داروین در طبیعت برای ادامه حیات میان موجودات وجود دارد و اکنون با خشمی چند برابر از طبیعت به جامعه انسانی انتقال داده شده است.

ظاهراً بشر در عالی ترین مرحله تکامل خود موضع طبیعی حیوانی پیدا کرده است. تضاد بین تولید اجتماعی و تصاحب سرمایه داری اکنون به صورت تضاد میان تشکیلات سازمان یافته ای تولید در یک یک کارخانه ها، و هرج و مرج تولید در مجموعه جامعه در آمده است.

شیوه تولید سرمایه داری در چارچوب این دو نوع تضاد که بدواً جزئی از ذات آن بوده اند، حرکت می کند. و بدون اینکه راه گریزی داشته باشد "دوران اشتباه آمیزی" را ترسیم می نماید که فوریه قبلاً کشف کرده بود. ولی آنچه فوریه در زمان خود هنوز نمی توانست ببیند، این است که میدان این دوران به تدریج تنگ تر شده، حرکت آن بیشتر حلزونی بوده، مانند حرکت سیاره ها که در اثر تصادم با مرکز به انتها می رسند، ضرورتاً دارای یک نقطه انتهاست. این نیروی محرکه هرج و مرج در تولید است که توده های بزرگ انسانی را بیش از پیش تبدیل به پرولتاریا می کند و باز این توده های پرولتاریا هستند که سرانجام به هرج و مرج تولیدی خاتمه خواهند بخشید. این نیروی محرکه هرج و مرج در تولید اجتماعی است که قابلیت تکامل بی نهایت ماشین های صنعت بزرگ را به امری اجباری تبدیل می سازد که براساس آن تک تک سرمایه داران صنعتی، ماشین های خود را بیش از پیش و به قیمت اضمحلال، تکمیل می کنند. ولی تکامل ماشین به معنی زائد ساختن کار انسانی است. اگر پیدایش و توسعه صنایع ماشینی به معنای بیکار شدن میلیون ها کارگر دستی به وسیله تعداد کمی کارگر ماشینی می باشد، رشد صنعت ماشینی به معنای بیکار کردن بیش از پیش خود کارگران ماشینی و در تحلیل آخر ایجاد تعداد کثیری کارگران مزدور است که علاوه بر نیازمندی سرمایه، یک ارتش ذخیره ای کامل صنعتی را تشکیل داده و همانطور که من در سال ۱۸۴۵ به آن اشاره کردم* برای موقعی که صنعت با تمام قوای خود کار می کند، مورد استفاده قرار می گیرند و زمانی که ضرورتاً دوران بحرانی فرا می رسد به خیابان ریخته می شوند. اینها در مبارزه

* "وضع طبقه کارگر در انگلستان"، ص ۱۰۹

حیاتی علیه سرمایه همانند وزنه ای به پای طبقه کارگر بسته شده اند و نقش یک تعادل سنج را برای پائین نگهداشتن مزد کار در سطحی مناسب با نیازمندی سرمایه، ایفاء می کنند. از این طریق است که به قول مارکس صنعت ماشینی به نیرومندترین سلاح جنگی سرمایه علیه طبقه کارگر تبدیل می گردد. ابزار کار دائماً وسایل معاش را از دست طبقه کارگر بیرون می کشد و محصول کار خود کارگران به سلاح سرکوبی آنها مبدل می شود. از این راه اقتصادی کردن ابزار کار از همان ابتدا در عین حال منجر به بی ملاحظه ترین اتلاف نیروی کار و دستبرد به شرایط عادی عملکرد کار، می گردد. از این طریق صنعت ماشینی، این عظیم ترین وسیله برای کوتاه کردن زمان کار به کامل ترین وسیله ای تبدیل می گردد که با کمک آن بتوان تمام دوران حیات کارگر و خانواده اش را به زمان کاری در خدمت افزایش سرمایه مبدل ساخت. از این طریق است که کار بیش از حد عده ای شرط بیکاری دیگران می گردد و صنعت بزرگ که تمام دنیا را به منظور شکار مصرف کننده زیر پا می گذارد، در کشور خود میزان مصرف توده ها را تا مرز گرسنگی پائین می آورد و بدینوسیله بازار داخلی خود را نابود می سازد. "قانونی که همواره میزان بالنسبه اضافی جمعیت و یا ارتش ذخیره صنعتی را با میزان و نیروی انباشت سرمایه در تعادل نگه می دارد، کارگران را محکم تر از کوه های هفستوس که پرومته را با آن به صخره ها میخکوب کردند"^(۹)، اسیر سرمایه می کند. این قانون شرایط انباشت سرمایه و انباشت فقر متناسب با آن را بوجود می آورد. انباشت ثروت در یک قطب در عین حال به معنای انباشت فقر، رنج کار، بردگی، نادانی، ددمنشی و تنزل اخلاقی در قطب مقابل، یعنی در طرف طبقه ای است که محصول کار خود را به صورت سرمایه تولید می کند. " (مارکس، "سرمایه"، ص ۶۷۱) و این انتظار که شیوه تولید سرمایه داری، تولید را بنحو دیگری تقسیم کند، به معنای این است که از الکترودهای یک باطری انتظار داشته باشیم که در حالیکه به باطری وصل شده اند، آب را تجزیه نکرده و در قطب مثبت نیدروژن و در قطب منفی اکسیژن ایجاد نشود.

ما دیدیم که چگونه قابلیت تکامل روزافزون ماشین های جدید، به کمک هرج و مرج تولید در جامعه به یک قانون اجباری تبدیل می شود که براساس آن تک تک سرمایه داران صنعتی مجبور به تکمیل ماشین ها و رشد دائمی نیروی تولیدی خویش می شوند. تنها در یک چنین قانون اجباری امکان توسعه حوزه های تولیدی برای سرمایه داران وجود دارد. نیروی عظیم انبساط سرمایه بزرگ که قدرت انبساط گازها در مقایسه با آن، یک بچه بازی حقیقی است، اکنون به مثابه نیاز به توسعه کمی و کیفی تولید در نظر می آید، نیازی که هرگونه فشار متقابل را به باد تمسخر می گیرد. این فشار متقابل به وسیله مصرف، فروش و بازارهای متعلق به محصولات صنعت بزرگ بوجود می آید. ولی امکان توسعه داخلی و خارجی بازارها در ابتدا تحت الشعاع قوانینی قرار می گیرد که قدرت تاثیر آنها به مراتب کمتر از نیروی قوانین فوق است. توسعه بازارها قادر به همگامی با توسعه تولید نیست. تصادم اجتناب ناپذیری بوجود می آید، از آنجا که این تصادم قادر به ارائه راه حلی نیست تا زمانی که شیوه تولید سرمایه داری را مثلاً نساخته، به صورت متناوب بروز می کند. تولید سرمایه داری "دوران اشتباه آمیز" جدیدی بوجود می آورد.

عملاً از سال ۱۸۲۵ که اولین بحران عمومی بوجود آمد، تقریباً هر ده سال یکبار تمام دستگاه دنیای صنعتی و تجاری، تولید و مبادله ی تمام خلق های متمدن و وابستگان کم و بیش وحشی آنها، به چشم می خورد.

ارتباطات راکد می ماند، بازارها مملو از کالا می شوند، محصولات انباشته می گردند و به همان اندازه که امکان فروش شان کمتر می شود، پول نقد نامرئی می گردد، اعتبارات از بین می رود، کارخانه ها از کار می افتند، توده های مشغول به کار از وسایل امرار معاش محروم می شوند. زیرا بیش از حد این وسایل را تولید کرده اند.

یک ورشکستگی بدنبال ورشکستگی دیگر و یک حراج اجباری بدنبال حراج اجباری دیگر بوجود می آید. سکون اقتصادی سال ها به طول می انجامد، مقدار

زیادی از نیروهای تولیدی و تولیدات به هدر می روند و نابود می گردند، تا اینکه بالاخره کالاهای انباشته شده با تقلیل کم و بیش ارزش خود به جریان می افتند و کار تولید و مبادله آهسته آهسته، مجدداً به حرکت در می آید. آهنگ حرکت به تدریج سرعت می گیرد، یورتمه می رود و یورتمه صنعتی به چهار نعل منتهی می شود و این تا مرحله تاخت افسارگسیخته و اوج کامل صنعتی، تجاری، اعتباری و سوداگری رشد می یابد تا سرانجام بعد از گردن شکننده ترین جهش ها مجدداً در خندق بحران ها سقوط کند و تمام این جریان از نو تکرار می شود. ما از سال ۱۸۲۵ تاکنون پنج بار شاهد این جریان بوده ایم و در حال حاضر (۱۸۷۷) برای ششمین بار مشاهده می کنیم. خصلت این بحران ها آنچنان دقیق و متبلور می شود که زمانی که فوریه عنوان بحران بخاطر فزونی را برای اولین بحران انتخاب کرد، در واقع خصلت تمام این بحران ها را مشخص نمود.

در تمام این بحران ها تضاد میان تولید اجتماعی و تصاحب سرمایه داری به صورت قهرآمیز بروز می کند. گردش کالا برای مدت کوتاهی از بین می رود: عامل این گردش، یعنی پول به مانع این گردش تبدیل می شود. تمام قوانین تولید کالائی و گردش کالا وارونه می گردند. بحران اقتصادی به اوج خود می رسد. شیوه تولید علیه شیوه مبادله که عصیان می کند.

این واقعیت که سازمان اجتماعی تولید، در کارخانه ها تا آن مرحله تکامل یافته است که دیگر نمی تواند با هرج و مرج تولید در اجتماع که در کنار و در ماوراء آن قرار دارد، سازگار باشد، این واقعیت برای خود سرمایه دار از طریق تمرکز قهرآمیز سرمایه ملموس می گردد که در دوره های بحرانی و از طریق نابودی بسیاری از سرمایه داران بزرگ و تعداد بیشتری سرمایه داران کوچک انجام می گیرد. مجموعه دستگاه شیوه تولید سرمایه داری زیر فشار نیروهای مولده ای که خود به وجود آورده است، از پای در می آید و دیگر قادر نیست مجموعه این وسایل تولیدی را به سرمایه تبدیل کند، از آنها دیگر استفاده نمی شود و درست به همین دلیل ارتش

ذخیره صنعتی هم باید بی مصرف بماند. ابزار تولید، وسایل معاش، کارگران آماده به کار، یعنی تمام عناصر تولید و ثروت عمومی به حد وفور موجودند، ولی "وفور تبدیل به منبع فقر و کمبودی می گردد" (فوریه) زیرا درست همین وفور است که مانع تبدیل وسایل تولید و معاش به سرمایه می گردد. چون ابزار تولید نمی توانند در جامعه سرمایه داری به کار انداخته شوند، مگر اینکه قبلاً به سرمایه، یعنی به وسیله استثمار نیروی کار انسان تبدیل شده باشند. ضرورت ثروت سرمایه ای وسایل تولید و معاش، مانند شبیحی میان این وسایل و کارگران قرار گرفته است. تنها این صفت است که مانع پیوستن اهرم های شیئی و انسانی تولید می شود و از به کار افتادن ابزار تولید و اشتغال و زندگی کردن کارگران جلوگیری می کند. بنابراین از یکطرف عدم توانائی شیوه تولید سرمایه داری در اداره این نیروهای مولده ثابت می شود و از طرف دیگر خود نیروهای مولده با قدرت هر چه بیشتر در جهت از بین بردن تضاد، رهائی خود از صفت سرمایه بودن و قبول واقعی خصلت اجتماعی بودن خود حرکت می کنند.

همین فشار متقابل نیروهای مولده شدیداً رشد یابنده، علیه صفت سرمایه ای بودن خود، همین جبر روزافزون شان در قبولاندن طبیعت اجتماعی خویش است که طبقه سرمایه دار را وادار می سازد هر چه بیشتر و تا آنجا که اصولاً در چارچوب شرایط سرمایه داری امکان پذیر است با آنها به مثابه نیروهای مولده اجتماعی رفتار کند. هم دوره رشد سریع صنعتی با تورم نامحدود اعتبارات اش و هم خود بحرانی که از تلاشی پایه های سرمایه داری ناشی می شود، به ایجاد آن شکلی از اجتماعی شدن وسایل عظیم تولید منتهی می گردد که ما آنها را در اشکال گوناگون شرکت های سهامی مشاهده می کنیم. پاره ای از وسایل تولید و حمل و نقل مانند راه آهن، از همان ابتدا آنچنان عظیم هستند که هیچ شکل دیگری از استثمار سرمایه داری را نمی تواند شامل گردند. در مرحله معینی از تکامل حتی این شکل نیز دیگر کافی نخواهد بود. تولید کنندگان بزرگ داخلی در یک بخش از صنایع با یکدیگر در یک

"تراست"^(۵۰) متحد می شوند، اتحادیه ای که هدف اش تنظیم امور تولید است. آنها حجم کل تولید را تعیین می کنند، آن را میان خود تقسیم می نمایند و از این طریق قیمت فروش قبلاً تعیین شده را تحمیل می کنند. ولی از آنجا که این تراست ها غالباً در اولین کسادی بازار از هم می پاشد، درست به همین دلیل اجتماعی شدن متمرکزتری را باعث می گردند: مجموعه یک بخش تولید به یک شرکت سهامی بزرگ تبدیل می گردد و رقابت داخلی جای خود را به انحصار داخلی چنین شرکتی واگذار می کند، مانند جریانهای که ۱۷۹۰ در مورد تولید قلیا در انگلستان رخ داد و اکنون پس از آمیزش هر ۴۸ کارخانه بزرگ به وسیله یک شرکت با مدیریت واحد و سرمایه ۱۲۰ میلیون مارک اداره می شود.

در تراست ها رقابت آزاد جای خود را به انحصار می دهد و تولید بودن نقشه جامعه سرمایه داری در مقابل تولید با نقشه جامعه پیش تا زنده سوسیالیستی تسلیم می گردد. البته این پروسه در وهله اول به سود و صرفه سرمایه داران است. ولی در اینجا استثمار چنان محسوس می گردد که ناگزیر در هم شکسته می شود. هیچ خلقی حاضر به تحمل تولیدی که تراست ها هدایت کننده آند و تحمل استثمار بی پرده همه مردم توسط باند کوچکی از کوپن فروشان نخواهد بود.

به هر حال چه با تراست و چه بدون تراست سرانجام نماینده رسمی جامعه سرمایه داری، یعنی دولت باید رهبری امور را به عهده بگیرد.*

* می گویم باید. زیرا فقط در صورتی که شرکت های سهامی دیگر واقعاً قادر به اداره وسایل تولید و حمل و نقل نباشند و دولتی کردن این وسایل از نظر اقتصادی اجتناب ناپذیر گردد. تنها در این صورت- حتی اگر این کار بدست دولت امروزی انجام بگیرد- این دولتی کردن به معنای یک پیشرفت اقتصادی و نیل به یک مرحله جدید جهت تصاحب کلیه نیروهای مولده از طرف جامعه خواهد بود. ولی اخیراً، از زمانی که بیسمارک به دولت کردن پرداخته است یکنوع سوسیالیسم بدلی ظهور کرده که اینجا و آنجا به شیوه ای چاپلوسانه هرگونه دولتی کردن و حتی دولتی کردن بیسمارک را، بدون پروا سوسیالیستی می نامد. البته اگر دولتی کردن تنباکو

این ضرورت دولتی کردن ابتدا در مورد مؤسسات بزرگ ارتباطی پیش می آید: مانند پست، تلگراف و راه آهن.

اگر بحران ها عدم توانایی بورژوازی را در ادامه اداره نیروهای مولده جدید آشکار می سازند، به همین صورت تبدیل مؤسسات بزرگ تولید و ارتباطات به شرکت های سهامی، تراست ها و به مالکیت دولتی هم عدم نیاز به بورژوازی را جهت انجام آن نشان می دهد. در این مرحله تمام وظایف اجتماعی سرمایه داران را کارمندان حقوق بگیر انجام می دهند. سرمایه داران دیگر هیچگونه فعالیت اجتماعی ندارند جز به جیب زدن بهره، فروختن کوپن و قماربازی در بازارهای بورس، جایی که سرمایه داران مختلف سرمایه یکدیگر را غارت می کنند. همانطور که شیوه تولید سرمایه داری در ابتدا کارگران را کنار زد، اکنون سرمایه داران را طرد می کند و آنها را درست مانند کارگران، اگر چه هنوز در ابتدا نه به صورت سپاه ذخیره صنعتی، به بخش زائد جمعیت کشور تبدیل می نماید.

ولی صفت سرمایه ای نیروهای مولده را نه با تبدیل به شرکت های سهامی و تراست ها و نه با تبدیل اینها به مالکیت دولتی نمی توان از بین برد. این مساله در

سوسیالیستی می بود، ناپلئون و مترنیخ نیز باید از پایه گذاران سوسیالیسم به شمار می رفتند. زمانی که دولت بلژیک به علل کاملاً عادی سیاسی و مالی راساً به ایجاد راه آهن های اصلی کشور دست زد و بیسمارک بدون کوچکترین ضرورت اقتصادی راه آهن های اصلی پروس را دولتی کرد، تنها برای اینکه بتواند آنها را به منظور جنگ احتمالی بنحو بهتری آماده ساخته و مورد استفاده قرار دهد، کارمندان راه آهن را به صورت حیوانات رای دهنده دولت تربیت کند و بخصوص یک منبع در آمد جدید و مستقل از تصمیمات مجلس برای خود ایجاد نماید. تمام اینها نه مستقیم و نه غیر مستقیم، نه آگاهانه و نه غیر آگاهانه به هیچوجه اقدامات سوسیالیستی نبوده اند. در این صورت تجارت دریایی سلطنتی، مانوفاکتور چینی سازی درباری و حتی خیاط خانه های هنگ های نظامی و یا حتی فاحشه خانه هائی را که در زمان فردریش ویلهلم سوم در سال های سی، رندی بطور کاملاً جدی پیشنهاد کرده بود دولتی شوند، می بایستی مؤسسات سوسیالیستی بنامیم.

مورد شرکت های سهامی و تراست ها کاملاً روشن است و دولت جدید هم باز فقط سازمانی است که جامعه بورژوازی جهت حفظ شرایط عمومی خارجی شیوه تولید سرمایه داری در برابر تجاوزات کارگران و هم چنین فردفرد سرمایه داران، برای خود ایجاد نموده است. دولت جدید به هر شکلی که باشد، ذاتاً یک دستگاه سرمایه داری است، یعنی دولت سرمایه داران و به مثابه تجسمی از ایده آل یک سرمایه دار کل است. هر قدر این دولت مدرن نیروهای مولده بیشتری به مالکیت خود در آورد، به همان اندازه تبدیل به سرمایه دار کل، واقعی کشته و تعداد بیشتری از مردم را استثمار می کند. کارگران همچنان مزدور و پرولتر باقی می مانند. مناسبات سرمایه از بین نمی رود، بلکه به اوج خود می رسد. منتها وقتی به اوج خود رسید سرنگون می گردد. مالکیت دولتی نیروهای مولده، راه حل تضاد نیست ولی وسیله صوری و ابزار حل آن را در خود دارد.

این راه حل تنها در قبول واقعی طبیعت اجتماعی نیروهای مولده قرار دارد، بدین معنی که شیوه تولید، تصاحب و مبادله با خصلت اجتماعی وسایل تولید هم آهنگ گردد. و این تنها در صورتی امکان پذیر است که جامعه علناً و مستقیماً کلیه نیروهای تولیدی را که از کنترل آن خارج شده اند، به مالکیت خود در آورد. از این طریق خصلت اجتماعی وسایل تولید و تولیدات که امروز علیه خود تولید کنندگان در حرکت است و شیوه تولید و مبادله را بطور متناوب دچار اختلال می سازد و مانند یک قانون طبیعی کور، به صورت قهرآمیز و مخرب راه را برای خود باز می کند، توسط تولیدکنندگان با آگاهی کامل مورد استفاده قرار می گیرد و از یک عامل مخرب ایجادکننده اختلال های متناوب به عظیم ترین اهرم تولید تبدیل می شود.

نیروهای فعال اجتماعی درست مانند نیروهای طبیعت عمل می کنند: تا زمانی که آنها نشناخته و به حساب نیاورده ایم کور، قهرآمیز و مخرب اند، به مجرد شناخت آنها، عملکردشان، سمت و تاثیرات شان، دیگر تنها به عهده ماست که بیش از پیش آنها را مطیع اراده خود سازیم و به کمک آنها به هدف های خود نایل آئیم. و این به

ویژه در مورد نیروهای مولده عظیم امروزی صادق است. مادامی که با سرسختی از شناخت طبیعت و خصلت نیروهای مولده امتناع می‌ورزیم- همچنان که شیوه تولید سرمایه داری و مدافعین آن از آن سرباز می‌زنند- این نیروها بطوریکه قبلاً به تفصیل شرح دادیم، علیرغم ما و علیه ما عمل می‌نمایند و بر ما حکومت می‌کنند. ولی به محض درک طبیعت شان، می‌توانند در دست تولید کنندگان متحد از صورت حاکمان دیوآسا به خدمتگذاران مطیع تبدیل گردند. این تفاوت مانند تفاوت میان نیروی برقی است که از رعد و برقی به مثابه قدرت مخربی بروز می‌کند و نیروی برق مهار شده ای است که به منظور تلگراف و نور مورد استفاده قرار می‌گیرد و یا مانند تفاوت شعله های حریق با آتشی است که در خدمت انسان قرار دارد. با چنین برخوردی به نیروهای مولده کنونی، یعنی برخورد بر پایه شناخت طبیعت آنها، هرج و مرج در تولید جای خود را به تولیدی با نقشه و برنامه اجتماعی می‌دهد که براساس نیازمندی های مجموعه جامعه و تک تک افراد تنظیم شده است. بدینوسیله شیوه تصاحب سرمایه داری که در آن تولید، ابتدا تولید کنندگان و سپس خود تصاحب کنندگان را به برده تبدیل می‌کند، جای خود را به شیوه ای از تصاحب تولیدات می‌دهد که بر طبیعت خود وسایل تولیدی جدید متکی است: یعنی از یکسو تصاحب مستقیم اجتماعی به مثابه وسیله ای جهت حفظ و توسعه تولید و از سوی دیگر تصاحب مستقیم فردی به منزله وسیله معاش و لذت.

شیوه تولید سرمایه داری با تبدیل بیش از پیش اکثریت مردم به پرولتاریا، به قیمت تلاشی خویش، نیروی را بوجود می‌آورد که ناگزیر به انجام این دگرگونی است. این شیوه تولید با تبدیل هر چه بیشتر ابزار اجتماعی شده و بزرگ تولید به مالکیت دولتی، خود راه انجام این دگرگونی را نشان می‌دهد. پرولتاریا نیروی دولتی را در دست می‌گیرد و ابزار تولید را در ابتدا به مالکیت دولت در می‌آورد. ولی از این طریق پرولتاریا خود را به عنوان طبقه و همراه با خود همه تفاوت ها و تضادهای طبقاتی و هم چنین دولت را به عنوان دولت از بین می‌برد. جامعه ای که تا این زمان

بر اساس تضادهای طبقاتی حرکت می‌کرد، به دولت، یعنی به سازمانی احتیاج داشت که بتواند با آن، شرایط خارجی تولید و بطور مشخص سرکوبی قهرآمیز طبقه استثمارشونده را در شرایط ستم ناشی از شیوه تولید موجود، برای طبقه استثمارکننده حفظ نماید (مانند برده داری، سرواژ یا فرمانبرداری کامل و مزدوری). دولت نماینده رسمی تمام جامعه و تجمع آن در یک سازمان مرئی بود. ولی تنها تا حدی که این دولت متعلق به آن طبقه ای بود که در زمان خود نمایندگی تمام جامعه را داشت: در عهد باستان دولت شهرنشینان برده دار، در قرون وسطی دولت اربابان فئودال و در زمان ما دولت بورژوازی. زمانی که بالاخره دولت نماینده واقعی تمام جامعه گردد، وجود آن زائد می‌شود. به محض اینکه دیگر طبقه ای برای مورد ستم واقع شدن در جامعه موجود نباشد، به محض اینکه همراه با سلطه طبقاتی، تلاش برای حیات فردی متکی بر هرج و مرج در تولید و تصادمات و تجاوزات ناشی از آن از بین بروند، دیگر چیزی برای مورد ستم واقع شدن وجود نخواهد داشت که یک دستگاه سرکوب کننده، یعنی دولت را ضروری سازد. اولین اقدام دولت به عنوان نماینده واقعی تمام جامعه- که به معنای تصاحب وسایل تولید از طرف تمام جامعه است- در عین حال آخرین اقدام مستقلی است که بنام دولت انجام خواهد گرفت. دخالت نیروی دولتی در روابط اجتماعی به تدریج در بخش‌های مختلف زائد می‌گردد و سپس خودبخود از بین خواهد رفت. حکومت بر افراد جای خود را به اداره امور و رهبری پروسه‌های تولیدی می‌دهد. دولت "پرچیده نمی‌شود، بلکه خودبخود نابود می‌گردد، بر این مبنا می‌توان میزان گزاف‌گویی در باره "دولت خلقی آزاد"^(۵۱) را چه از نظر حقانیت تبلیغاتی موقت و چه از نظر ضعف کامل علمی آن، سنجید. همین ارزیابی را باید در مورد خواست به اصطلاح آنارشویست‌ها نیز بکار برد که الغای فوری دولت را مطرح می‌کنند.

تصاحب مجموعه وسایل تولید از طرف جامعه از زمان پیدایش شیوه تولید سرمایه داری غالباً ایده آل صنفی کم‌وبیش ناروشنی را در ذهن بعضی و یا همه

فرقه‌ها بوجود آورد. ولی این ایده آل تنها زمانی می‌توانست ممکن و از نظر تاریخی ضروری گردد که شرایط عینی انجام آن بوجود می‌آمد. مانند هر پیشرفت اجتماعی دیگر، تصاحب وسایل تولید توسط تمام جامعه تنها با داشتن این نظریه که وجود طبقات با عدالت و برابری و غیره در تضاد می‌باشد و تنها با اراده به حذف این طبقات امکان پذیر نیست، بلکه در صورت وجود شرایط معین اقتصادی نوین قابل تحقق است. تقسیم جامعه به طبقات استثمار کننده و استثمار شونده، به حاکم و محکوم، نتیجه ضروری رشد نازل تولید در دوران گذشته بود. مادامی که مجموعه کار اجتماعی قادر به تولید مقدار محصولی است که فقط کمی بیش از حداقل مایحتاج همه برای زندگی می‌باشد، یعنی تا زمانی که وقت همه و یا تقریباً اکثریت بزرگ اعضای جامعه صرف کار کردن می‌شود، تا آن زمان جامعه ناگزیر به طبقات تقسیم می‌گردد. در کنار اکثریت بزرگی که منحصراً به کار مشغول است، طبقه ای بوجود می‌آید که آزاد از کار مستقیم تولیدی، امور مشترک جامعه را اداره می‌کند: یعنی تقسیم کار، انجام امور دولتی، دادگستری، علمی، هنری و غیره. بنابر این قانون تقسیم کار اساس تقسیم طبقاتی جامعه را تشکیل می‌دهد. ولی این مانع از آن نیست که تقسیم طبقاتی از راه زور و غارت، حيله و مکر اعمال شود و طبقه حاکم پس از رسیدن به زمامداری از تحکیم حاکمیت خود به زیان طبقه کارگر و به منظور تبدیل اداره جامعه به استثمار روزافزون توده‌ها غافل گردد.

ولی اگر طبق آنچه شرح داده شد، تقسیم طبقاتی جامعه دارای مجوز تاریخی معین است، بنابراین چنین تقسیمی تنها برای یک زمان معین و شرایط اجتماعی خاص قابل توجیه است. پایه این تقسیم طبقاتی ضعف تولید بود که با شکوفائی کامل نیروهای مولده جدید زوده خواهد شد. در واقع حذف طبقات اجتماعی به مرحله ای از تکامل تاریخی بستگی دارد که در آن نه تنها وجود این یا آن طبقه حاکم مشخص، بلکه اصولاً وجود هر نوع طبقه حاکم، یعنی وجود خود تفاوت های طبقاتی با روح زمان مخالف بوده و کهنه شده باشد. بنابراین شرط حذف طبقات اجتماعی، مرحله ای عالی

از تکامل تولید است که در آن تصاحب وسایل تولید و تولیدات و همراه با آن حاکمیت سیاسی، انحصار فرهنگی و رهبری فکری به وسیله یک طبقه اجتماعی خاص نه تنها زائد، بلکه هم چنین از نظر اقتصادی، سیاسی و فکری نیز مانعی برای رشد شده است. ما اکنون به این مرحله وارد شده ایم. اگر ورشکستگی سیاسی و معنوی بورژوازی برای خود او هم تقریباً پوشیده نیست، در عوض ورشکستگی اقتصادی بورژوازی بطور منظم هر ده سال یکبار تکرار می شود. در هر بحران جامعه تحت فشار خفه کننده نیروهای مولده و تولیدات غیرقابل استفاده خود قرار می گیرد و لاجرم مبهوت با این تضاد مسخره مواجه می گردد که تولید کنندگان از مصرف محرومند، زیرا مصرف کننده وجود ندارد. نیروی انبساط وسایل تولید زنجیرهایی را که شیوه تولید سرمایه داری بر آنها بسته است از هم می گسند. رهائی وسایل تولید از این بندها تنها شرط تکامل بلا انقطاع و رشد همواره سریع تر نیروهای مولده و همراه با آن افزایش عملاً نامحدود تولید است. ولی این همه قضیه نیست. تصاحب اجتماعی وسایل تولید تنها موانع مصنوعی موجود در مقابل تولید را رد نمی کند، بلکه هم چنین حیف و میل نیروهای مولده و تولیدات را نیز که اجباراً در شرایط کنونی همراه تولید هستند و در بحران ها به نقطه اوج خود می رسند، از بین می برد. علاوه بر این از طریق حذف مصارف تجملی و احمقانه طبقات حاکمه و نمایندگان سیاسی آنها مقدار عظیمی از وسایل تولید و محصولات را برای همه مردم آزاد می کند. امکان تأمین آنچنان شرایط زندگی برای همه اعضای جامعه از طریق تولید اجتماعی که نه تنها از نظر مادی کافی می باشد و روز بروز غنی تر می شود، بلکه هم چنین امکان آموزش کامل و آزاد و پرورش استعدادهای جسمی و فکری آنها را تضمین می نماید، اکنون برای اولین بار بوجود آمده است ولی صرفاً بوجود آمده است.* با تصاحب

* با چند عدد می توان تصویری از رشد عظیم وسایل جدید تولید را، حتی تحت فشار سرمایه داری، بدست داد. طبق محاسبات گیفن مجموع ثروت بریتانیای کبیر و ایرلند به اعداد اصلی چنین است:

وسایل تولید توسط جامعه، تولید کالائی و در نتیجه حاکمیت تولید بر تولید کنندگان از بین می رود. هرج و مرج در تولید اجتماعی جای خود را به تشکیلات با نقشه و آگاه می دهد. مبارزه برای زندگی فردی پایان می یابد. تازه در این مرحله انسان به معنایی، بطور قطعی عالم حیوانی را ترک کرده و از شرایط زندگی حیوانی به شرایط زندگی واقعاً انسانی گام می نهد. محیطی که شرایط زندگی انسان ها را تشکیل می داد و تاکنون بر آنها حکومت می کرد، اکنون تحت کنترل و حاکمیت انسان ها در می آید، انسان هائی که برای نخستین بار اربابان واقعی و آگاه طبیعت شده اند. به این دلیل و از این طریق که برای اولین بار اربابان جامعه خود شده اند. قوانین فعالیت های اجتماعی آنها که تاکنون به عنوان قوانین بیگانه طبیعت در مقابل شان قرار داشتند و بر آنها حکومت می کردند، در این زمان با آگاهی و شناخت کامل به وسیله آنها به کار برده شده و در نتیجه تحت سلطه آنها در می آید. اجتماعی شدن خود انسان ها که تاکنون به مثابه تحمیلی از طرف طبیعت و تاریخ در برابر آنها قرار داشت، اکنون به عمل آزادانه خود آنها تبدیل می گردد. نیروهای عینی و بیگانه که تا به حال حاکم بر تاریخ بودند، در کنترل خود انسان ها قرار می گیرند. از این زمان به بعد انسان با آگاهی کامل سازنده تاریخ خویش می شود، از این زمان به بعد اهرم های اجتماعی ای که انسان ها به حرکت در می آورند بطور عمده و به مقیاس روزافزونی نتایجی را که خود آنها مایلند، ببار خواهند آورد. این یک جهش بشریت از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی است.

۱۸۱۴	۲۲۰۰	میلیون لیره استرلینگ	۴۴	میلیارد مارک
۱۸۶۵	۶۱۰۰	"	۱۲۲	"
۱۸۷۵	۸۵۰۰	"	۱۷۰	"

آنچه مربوط به تخریب وسایل تولید و تولیدات است، بنابر محسبات دومین کنگره کارخانه داران آلمانی در ۲۱ فوریه ۱۸۷۸ مجموعه ضرر تنها صنایع آهن آلمان در بحران اخیر بالغ بر ۴۵۵ میلیون مارک می باشد.

در خاتمه پروسه تکاملی ای را که شرح دادیم خلاصه کنیم:

۱- جامعه قرون وسطی ای: تولید فردی کوچک. وسایل تولید برای مصرف فردی تهیه شده اند و از اینرو ابتدائی، محقر و کم حاصل اند. تولید برای مصرف مستقیم خود تولید کنندگان یا اربابان فئودال آنهاست. تنها آنجا که میزان تولید بیش از مصرف باشد این مازاد تولید جهت فروش عرضه شده و مورد دادوستد قرار می گیرد: یعنی تولید کالائی در مراحل اولیه خود قرار دارد ولی در همین مرحله نیز هرج و مرج تولید اجتماعی را در نطفه دارد.

۲- انقلاب سرمایه داری: تغییر صنعت، ابتدا توسط تعاون ساده و مانوفاکتور. تمرکز وسائل تولیدی که تا به حال پراکنده بودند، در کارگاه های بزرگ و همراه با آن تبدیل وسایل تولید فردی به وسایل تولید اجتماعی- تبدیلی که در مجموع بر شکل مبادله تاثیر نمی گذارد. اشکال تصاحب گذشته به قوت خود باقی می مانند. سرمایه دار بوجود می آید. به عنوان صاحب وسایل تولید، تولیدات را نیز به تصاحب خویش در می آورد و آنها را به کالا تبدیل می کند. تولید دیگر یک امر اجتماعی شده است، مبادله و همراه با آن تصاحب یک امر فردی باقی می ماند، امری که افراد، مجزا از هم انجام می دهند: تولیدات اجتماعی از طرف سرمایه داران انفرادی تصاحب می گردند: تضادی اساسی که منشاء همه تضادهائی می باشد که محمل حرکت جامعه امروزی هستند و صنعت بزرگ برملا کننده همه آنهاست.

الف- جدائی تولید کننده او وسایل تولید. محکوم کردن کارگران به یک عمر کار مزدوری. تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی.

ب- تجلی رشد یابنده و تاثیر روزافزون قوانین حاکم بر تولید کالائی. رقابت عنان گسیخته. تضاد میان سازمان اجتماعی در یک کارخانه و هرج و مرج اجتماعی در مجموعه تولید.

ج- از یکسو تکامل صنعت ماشینی که براساس رقابت برای کارخانه دار، به صورت حکم اجباری در آمده و به معنای اخراج هر چه بیشتر کارگران است: سپاه

ذخیره صنعتی. از سوی دیگر توسعه نامحدود تولید که آن نیز بر پایه رقابت، برای کارخانه دار تبدیل به یک قانون اجباری می گردد.

از هر دو طرف تکامل بیسابقه نیروهای مولده، مازاد عرضه بر تقاضا، تولید اضافی، اشباع بازارها، بحران های ده ساله، گردش ناقص: در یک طرف وسایل تولید و تولیدات بیش از حد- و در طرف دیگر کارگران بیکار و بی معاش بیش از حد ولی این دو اهرم و رفاه اجتماعی نمی توانند با یکدیگر تلفیق گردند، زیرا شکل سرمایه داری تولید مانع از فعالیت نیروهای مولده و گردش تولیدات است، مگر اینکه نیروهای مولده و تولیدات به سرمایه تبدیل شده باشند: در حالیکه خود فزونی بیش از حد آنها، مانع تبدیل شان به سرمایه می گردد. تضاد تا حد جنون رشد یافته است: شیوه تولید علیه شکل مبادله شورش می کند. به بورژوازی ثابت شده است که قادر به ادامه رهبری نیروهای مولده اجتماعی خویش نیست.

د- خود سرمایه داران مجبور می شوند تا حدی خصلت اجتماعی نیروهای مولده را قبول کنند. تصاحب دستگاه های تولیدی و ارتباطی، ابتدا از طرف شرکت های سهامی، سپس به وسیله تراست ها و بالاخره دولت. آشکار می شود که بورژوازی طبقه زندی است. اکنون مجموعه وظایف اجتماعی آن را کارمندان حقوق بگیر انجام می دهند.

۳- انقلاب پرولتری، حل تضادها: پرولتاریا قدرت اجتماعی را در دست می گیرد و با کمک آن وسایل اجتماعی را که از دست بورژوازی خارج شده اند، به ثروت اجتماعی مبدل می سازد. پرولتاریا با این اقدام وسایل تولید را از صفت سرمایه ای گذشته آن آزاد کرده و به رشد خصلت اجتماعی آن آزادی کامل می بخشد. از این پس امکان تولید اجتماعی براساس برنامه تعیین شده بوجود می آید تکامل تولید وجود طبقات را به امری کهنه تبدیل می کند. به همان نسبت که هرج و مرج تولید اجتماعی، از قدرت سیاسی دولت نیز کاسته می شود. انسان ها که بالاخره حاکم بر زندگی

اجتماعی خود شده اند، از این راه در عین حال ارباب طبیعت و آقای خود می گردند- یعنی آزاد می شوند.

انجام امر آزادی جهان، رسالت تاریخی پرولتاریای نوین است. شناخت شرایط تاریخی و همراه با آن شناخت ماهیت این مبارزه رهایی بخش و آگاه نمودن طبقات استثمار شونده امروز که رسالت شرکت در این مبارزه را دارند، به شرایط و طبیعت عمل شان، وظیفه بیان تئوریک جنبش پرولتری، یعنی وظیفه سوسیالیسم علمی است.

توضیحات

۱- چاپ انگلیسی " تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم"، که انگلس مقدمه ضمیمه را بر آن نوشت، در لندن تحت عنوان *Socialiem utorian scientific*، ترجمه در سال ۱۸۹۲ انتشار یافت.

به خاطر اهمیت این مقدمه انگلس آن را در سال ۱۸۹۲ به آلمانی ترجمه کرد که تحت عنوان "در باره ماتریالیسم تاریخی" در مجله " *Neue Zeit*" شماره ۱ و ۲، سال یازدهم، جلد اول (۱۸۹۳ / ۱۸۹۲) انتشار یافت.

۲- ژرف به جای لغت *Gründlichkeit* آمده است، ولی ترجمه دقیق آن نیست، زیرا ترجمه دقیق این لغت به زبان های خارجی غیرممکن است. همواره در ترجمه های این کتاب، حتی در زبان های اروپایی، که به زبان آلمانی نزدیک تر هستند، این کلمه به همان شکل آلمانی اش آورده شده است.

۳- دی مارک (Die Mark) به معنای یک واحد کشاورزی است. انگلس این اثر را در فاصله اواسط سپتامبر تا اواسط دسامبر سال ۱۸۸۲ به عنوان ضمیمه چاپ "تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم" نوشت. در سال ۱۸۸۳ "دی مارک" در مجله "سوسیال دمکرات" تحت عنوان "دهقان آلمانی که بوده است؟ کیست؟ که می تواند باشد؟" انتشار یافت.

۴- منظور ساکنین قاره اروپا بدون ساکنین جزایر بریتانیا و ایرلند است.

۵- به معنی دید محدود و تنگ نسبت به مسائل و تقریباً معادل "خرده بینی" است.

۶- آگنوستی سیسم که معنی لغوی آن به زبان یونانی "ندانستن" است، یک مکتب فلسفی است که اعتقاد دارد واقعیات عینی را نمی توان بطور اصولی شناخت. پیروان این مکتب بر این عقیده اند که در مقابل شناخت بشر مرزهای غیرقابل عبوری وجود دارد.

هیوم (فیلسوف انگلیسی) و کانت (فیلسوف آلمانی) آگنوستی سیسم جدید را پایه گذاری کردند. در دورانی که فلسفه بورژوازی تکامل یافت، این مکتب از طرف Spense، Mill، Huxley دنبال شد. برای اثبات نادرستی نظریات آگنوستی سیست ها تئوری هائی که از جانب مکاتب مختلف فلسفی در باره شناخت ارائه داده شده، کافی نیست. برای این منظور باید به پراتیک، به مثابه معیار حقیقی شناخت رجوع کرد. انگلس در مقدمه ای که بر چاپ انگلیسی "تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم" نوشت بر همین پایه نظریات آگنوستی سیست ها را رد می کند.

۷- اسکولاستیک یک اصطلاح لاتینی است برای مکتبی که از طرف تنوریسین های کلیسای کاتولیک در قرون وسطی تاسیس گردید. این مکتب در واقع بنیان گذار بینش فلسفی مطلق و ایدالیستی دینی می باشد. اسکولاستیک با نفوذترین مکتب فلسفی- مذهبی و در عین حال ایدئولوژی حاکم در دوران فئودالیستی اروپا بود. این مکتب در حدود ۷۰۰ سال، یعنی از قرن ششم تا قرن سیزدهم فلسفه حاکم در اروپا بشمار می رفت.

اسکولاستیک بر پایه روابط اجتماعی فئودالیستی در اروپا بوجود آمد. کوشش پیروان اسکولاستیک در این بود که قیودات مذهبی را با منطق علمی آن زمان، به خصوص منطق ارسطویی اثبات نمایند. برای این منظور شیوه خاصی را انتخاب کردند که به شیوه "اسکولاستیکی" معروف شد. به علت اینکه اسکولاستیک بخصوص در دوران زوال خود از ایجاد هرگونه رابطه با واقعیات و تجربیات علمی امتناع می ورزید و تلاش می کرد تنها از طریق مراجعه به لغات، مفاهیم و اصطلاحات فرضیات خود را اثبات رساند، امروز شیوه تحلیل و بحث اسکولاستیکی جنبه کاملاً منفی به خود گرفته و به کسی نسبت داده می شود که بدون در نظر گرفتن عینیات و تجربیات علمی و هم چنین رابطه دیالکتیکی پدیده ها با یکدیگر، تنها به بازی با کلمات اکتفا می کند.

۸- نومیالیسم جریان مخالفی است در درون مکتب اسکولاستیک و به مثابه یک جریان مترقی فلسفی در قرون وسطی بود که پیروان آن اکثراً از میان عناصر اولیه بورژوازی شهری بودند.

نومیالیسم نوعی تفکر ماتریالیستی است که بعدها پایه ای را برای جهان بینی بورژوازی ایجاد کرد: ۱- کل وجود ندارد، ۲- در جهان تنها پدیده های مشخص و منفرد وجود دارند ۳- اصطلاحات کلی، اصطلاحات عام و مشترک برای اشیاء مشخص هستند.

۹- فرانسیس بیکن، فیلسوف و سیاستمدار انگلیسی (از ۱۵۶۱ تا ۱۶۲۶). فلسفه ماتریالیستی بیکن مبین منافع بورژوازی در حال رشد بود. بیکن علیه اسکولاستیک قرون وسطی مبارزه کرد و در مقابل شیوه استدلال و تحلیل آنها، روش استفاده از علوم طبیعی را قرار داد. بنظر بیکن هدف از شناخت تسلط بشر بر طبیعت است. بیکن بنیانگذار ماتریالیسم انگلیسی است.

۱۰- آناگساراس، فیلسوف یونانی (از ۴۲۸ تا ۵۰۰ قبل از میلاد) معتقد بود که تمام پدیده های طبیعی از هوموایومرها، که تعداد آنها بیشمار است، تشکیل شده اند.

آناگاسگراس که یک ماتریالیست بود، به علت عدم اعتقاد به خدا همواره مورد تعقیب قرار داشت.

۱۱- رجوع شود به توضیح ۱۰

۱۲- دموکریست فیلسوف ماتریالیست یونانی (از ۳۷۰ تا ۴۶۰ قبل از میلاد) یکی از رهبران جنبش دمکراتیک علیه برده داری بود. او مشهورترین سیستم ماتریالیستی را در دوران باستان بنیان گذاشت. دموکریست معتقد بود که جهان از تعداد بیشماری اتم که در فضای بینهایت در حرکت اند، تشکیل شده اند. اشیاء براساس جدائی و یا پیوند اتم ها از بین می روند و بوجود می آیند. تفاوت اشیاء با یکدیگر فقط بر پایه انواع مختلف ترکیب اتم هاست.

۱۳- استقراء (Induktion) یکی از شیوه های استدلال جهت تدوین تئوری است. تحت عنوان استقراء معمولاً حرکت از جزء به کل فهمیده می شود، برخلاف شیوه Deduktion که در آن از کل به جزء حرکت می شود.

۱۴- یاکوب بومه، فیلسوف و عارف آلمانی (۱۵۷۵ تا ۱۶۲۴) دارای تفکر دیالکتیکی بود. او عقیده داشت هر شیئی از جوانب متضاد تشکیل شده است و بدون این جوانب متضاد نمی تواند وجود داشته و تکامل یابد. حتی در مورد خدا هم این تضاد به صورت خوبی و بدی موجود است.

۱۵- توماس هوبس، فیلسوف و سیاستمدار انگلیسی (۱۵۸۸ تا ۱۶۷۹) نماینده مکتب ماتریالیسم مکانیکی و سیستم دهنده فلسفه بیکن بود. هوبس عقیده داشت دنیای خارج از اجسام مادی تشکیل شده که کوچکترین جزء این اجسام را اتم ها تشکیل می دهند، حرکت چیزی جز یک تغییر مکان مکانیکی اجسام قابل تغییر نیست. شناخت از طریق ریاضیات و هندسه بدست می آید. هوبس علیه آزادی ارادی مذهبی شدیداً مبارزه می کرد و از پیروان سرسخت دترمینیسم* بوده از نظر تئوری اجتماعی

* دترمینیسم بینشی است که معتقد به رشد مستقل پدیده های مادی در طبیعت و اجتماع است. اراده، تفکر و عمل بشر نیز بخشی از این پدیده ها بشمار می آید. دترمینیسم مکانیکی تنها به

معتقد بود که همه موجودات با هم در مبارزه اند و این امر، یک حالت طبیعی زندگی بشری است و تنها در صورت ایجاد یک حکومت مستبده با قدرت کافی، می توان بر این هرج و مرج مسلط گردید. نظریات هوبس تاثیر زیادی در فلسفه سیاسی بورژوازی داشت.

۱۶- جان لاک فیلسوف، روانشناس و محقق علوم تربیتی (۱۶۳۲ تا ۱۷۰۴) در انگلستان بنیانگذار مکتب سنسوالیسم (رجوع شود به توضیح ۱۷) و ادامه دهنده ماتریالیسم هوبس بود. جان لاک عقیده داشت که تنها از طریق حواس می توان دنیای خارج را شناخت.

۱۷- سنسوالیسم مکتبی است که عقیده دارد تنها از طریق حواس می توان پدیده ها را شناخت. فکر در واقع چیزی جز ایجاد رابطه میان اطلاعاتی که ما از طریق حواس بدست می آوریم نیست. حقیقت آن چیزی است که حداقل در تضاد با حساسیت ما نباشد. مارکسیسم اگر چه، به نقش و ضرورت شناخت حسی در پروسه معرفت معتقد است، ولی این پروسه را برخلاف سنسوالیست ها فقط به این شناخت محدود نمی کند و عقیده دارد که این پروسه تنها با گذار به مرحله دوم؛ یعنی با گذار از شناخت منطقی کامل می گردد.

۱۸- دنیسم که در ابتدا در قرن شانزده و هفده در انگلستان بوجود آمد، معتقد است که اگر چه دنیا را خدا بوجود آورده است، ولی در پروسه تکاملی آن هیچ نفوذی ندارد و تکامل دنیا براساس مستقل از خدا انجام می گیرد.

قبول علت و معلول، پیدایش و زوال پدیده های طبیعی و اجتماعی اکتفا می کند و تاثیر اراده، تفکر و عمل بشر را در این حرکت طبیعی و اجتماعی نفی می کند. برعکس، دترمینیسم دیالکتیکی کلیه تضادهای موجود در قانون علت و معلول را از قبیل تصادف و ضرورت، ماهیت و شکل ظاهری، کل و جزء را در نظر می گیرد و در مسائل اجتماعی اراده و عمل بشر را به عنوان یک فاکتور عمده حرکت اجتماعی می داند.

۱۹- رابرت اون (۱۷۷۷ تا ۱۸۵۸) از نمایندگان برجسته سوسیالیسم تخیلی در انگلستان و از مخالفین سیستم سرمایه داری بود. اون عقیده داشت که تضادهای سیستم سرمایه داری ناشی از مالکیت خصوصی، مذهب و خانواده بورژوائی است. او همانطور که در متن این کتاب آمده است، ابتدا در کارخانه ای که در نیولانارک تحت رهبری او قرار داشت، از طریق تقلیل ساعات کار و اقدامات اصلاحی دیگر در بهبود وضع کارگران کوشید، برای اطفال کارگران کودکانستان تأسیس کرد و در مدارس سیستمی ایجاد نمود که با کمک آن بتوان آموزش تئوریک را با کار عملی توأم ساخت. و بعدها اجتماعات نمونه کمونیستی ایجاد کرد و با سادگی ناشی از اعتقاد او به سوسیالیسم تخیلی از سرمایه داران خواست که برای سرنگونی سیستم سرمایه داری مبارزه کنند. انگلس در ارتباط با نقش و سهم اون در جنبش کارگری می نویسد که: "تمام جنبش های اجتماعی، تمام پیشرفت های واقعی که در انگلستان در جهت منافع کارگران انجام گرفته اند، با نام اون در ارتباط اند.

۲۰- فرقه ای از مذهب مسیح است که در قرن هفدهم در انگلستان بوجود آمد و بیش از همه جا در ایالات متحده امریکا توسعه یافت.

۲۱- سپاه مقدس تشکیلاتی است به سبک سازمان های ارتشی که هدف آن جلب افراد به مذهب مسیح است.

۲۲- پیرسیمون لاپلاس ریاضی دان و منجم فرانسوی (۱۷۴۹ تا ۱۸۲۷).

۲۳- نقل قول از کتاب فاوست، اثر گوته، شاعر و نویسنده آلمانی.

۲۴- کانتیسم جدید ادامه فلسفه امانوئل کانت (۱۷۲۴ تا ۱۸۰۴)، فیلسوف شهیر آلمانی و اولین بنیانگذار فلسفه کلاسیک آلمان است. کانتیسم جدید جریان فلسفی با نفوذی است که از کمون پاریس تا انقلاب کبیر اکتبر به منزله وسیله ای در دست بورژوازی به منظور مبارزه علیه جنبش پرولتری قرار داشت. این فلسفه به ویژه ابزاری بوده است در خدمت مبارزه علیه درک دیالکتیکی و تاریخی ماتریالیسم.

۳۱- بنیامین دیسرائیلی، سیاستمدار محافظه کار انگلیسی (۱۸۰۴ تا ۱۸۸۱). دیسرائیلی از ۱۸۴۸ حزب محافظه کار را مجدداً سازمان داد و در رأس آن قرار گرفت. از ۱۸۵۲ تا ۱۸۶۸ چندین بار وزیر دارایی، یکبار در سال ۱۸۶۸ و بعد هم از سال ۱۸۴۷ تا ۱۸۸۰ نخست وزیر بود. وی در توسعه مستعمرات انگلیس نقش موثر داشت.

۳۲- توری یک گروه سیاسی بود که بعد از ۱۶۶۰ و هنگام انقلاب بورژوائی در انگلستان از طرف شاه پرستان بوجود آمد. این گروه بعدها تبدیل به حزب محافظه کار گردید و به همین دلیل امروز نیز اعضای این حزب "توری" خطاب می شوند.

۳۳- قانون تعقیب سوسیالیست ها، قانونی است که از طرف بیسمارک در سال ۱۸۷۸ تا ۱۸۹۰ علیه جنبش سوسیالیستی کارگری تنظیم و به اجرا در آمده بود. طبق این قانون تشکیلات حزبی و سندیکائی، اجتماعات و مطبوعات آنها ممنوع گردید و این تشکیلات ناگزیر به صورت مخفی در آمد.

۳۴- ژان ژاک روسو، نویسنده و فیلسوف ایدئالیست فرانسوی (۱۷۱۲ تا ۱۷۷۸)، مشهورترین تئوریسین فلسفه دولت و ایدئولوگ انقلاب فرانسه بود. روسو در اثر خود بنام "بحثی در باره عدم مساوات در میان انسان ها" ثابت می کند که مالکیت خصوصی و عدم مساوات اجتماعی، ایجاد دولت ضروری است. او سرسختانه علیه حکومت مطلقه فئودالی مبارزه کرد و با حرکت از حقوق طبیعی انسان ها خواستار استقلال کامل خلق بود. بنابر نظریه روسو انسان ها ابتدا در شرایط طبیعی و مساوی بسر می بردند، مالکیت خصوصی و روابط مالکیت نامساوی، موجب گذار انسان ها از شرایط طبیعی به شرایط تابعیت دولتی شد و بر پایه یک "قرارداد اجتماعی" به ایجاد دولت منجر گردید ولی تکامل عدم تساوی سیاسی، این قرارداد اجتماعی را از بین می برد و شرایط طبیعی جدیدی را بوجود می آورد. روسو معتقد است که برای از بین بردن این شرایط جدید باید براساس قرارداد اجتماعی جدیدی دولت عقل پدید آید.

- ۳۵- Wiedertäufer, یکی از جنبش های دوران رفرماسیون است که عقیده داشت باید جامعه ای براساس ایده های مسیح و جوامع اولیه تاسیس گردد.
- ۳۶- توماس مونسر (۱۴۹۰ تا ۱۵۲۵)، یکی از رهبران جنبش دهقانی آلمان بود. مونسر در سال ۲۱-۱۵۲۰ برداشت خاص خود را از جهان تدوین کرد. او معتقد به ایجاد جامعه ای بدون طبقات بود و عقیده داشت خلق آن نیروی است که توانایی ایجاد چنین جامعه ای را دارا می باشد. نقشه او مبنی بر تمرکز جنبش های ضدطبقات حاکمه به علت عدم توانایی دهقانان و اپوزیسیون شهر در خارج شدن از پایبندی های محلی، با شکست مواجه گردید. مونسر در پانزدهم ماه مه ۱۵۲۵ دستگیر و در ۲۷ همان ماه اعدام شد.
- ۳۷- لولرز، جنبشی بود که در قرن هفدهم در انقلاب بورژوائی انگلستان بخاطر منافع فقیرترین اقشار شهری و روستائی مبارزه می کرد و عقیده داشت که روستائیان فقیر باید بدون پرداخت اجاره به زراعت بپردازند.
- ۳۸- بابف یکی از انقلابیون و کمونیست های تخیلی فرانسه (۱۷۶۰ تا ۱۷۹۷) بود. او در انقلاب کبیر فرانسه از منافع طبقه چهارم دفاع می کرد و خواستار تساوی "واقعی" مردم بود. بابف در سال ۱۷۹۶ دستگیر و ۲۸ ماه مه ۱۷۹۷ اعدام شد.
- ۳۹- دوران وحشت به دوران دیکتاتوری انقلابی دمکراتیک ژاکوبین ها (ژوئن ۱۹۷۳- ژوئیه ۱۹۷۴) اطلاق می شود که در آن دولت انقلابی به رهبری روبس پیر در قبال ترور ضدانقلابی ژیروندیست ها و سلطنت طلبان به ترور انقلابی دست میزد. شورای حکومت، بالاترین ارگان دولتی فرانسه بود که پس از این دوران بوجود آمد و از پنج عضو تشکیل می گردید. شورای حکومت بر پایه قانون اساسی ۱۷۹۵ تأسیس و تا کودتای ناپلئون بناپارت (۱۸ برومر ۱۷۹۹) با اعمال ترور و دفاع از منافع بورژوازی بزرگ حکومت می کرد.
- ۴۰- نبرد واترلو (بلژیک)- در این جنگ ناپلئون در هجده ژوئن ۱۸۱۵ از سپاه مشترک انگلستان و هلند تحت رهبری ولینگتن و سپاه پروس به رهبری بلوشر

شکست می خورد. نبرد واترلو سر آغاز وحدت انگلستان، روسیه، سوئد، اسپانیا و کشورهای دیگر علیه ناپلئون بود. این متفقین موفق شدند در همان سال طی یک حمله وسیع و همه جانبه ناپلئون را شکست داده، حکومت او را برای همیشه سرنگون سازند.

۱-۴ - فوریه این افکار خود را در تز زیر تکامل و توضیح می دهد: "ترقی اجتماعی و تغییرات زمان به موازات رشد آزادی زنان به پیش می رود، نابودی نظام اجتماعی متقابلا و به همان نسبت با محدودیت و سلب آزادی زنان همراه می باشد". سپس فوریه بر این اساس چنین نتیجه می گیرد: بسط و تکامل حقوق زنان اصل عمده کلیه پیشرفت های اجتماعی است.

۲-۴ - در سال ۱۸۱۲ اون در میتینگی در گلاسکو پیشنهادی مشتمل بر اقدامات جهت بهبود وضع کارگران و کودکان شاغل در کارخانه های ریسندگی و بافندگی مطرح می سازد. طرحی که براساس این ابتکار و تلاش اون در سال ۱۸۱۵ در این باره تنظیم گردید، بالاخره در سال ۱۸۱۹ پس از تغییرات فاحشی در اصل پیشنهاد مورد تصویب پارلمان قرار گرفت و به صورت قانون در آمد.

۳-۴ - در اکتبر ۱۸۳۳ یک کنگره جامعه تعاون و سندیکاهای کارگری به ریاست اون در لندن تشکیل گردید. این کنگره اتحادیه ملی کارگران را به صورت صوری تأسیس کرد و برنامه و اساسنامه اتحادیه در فوریه ۱۸۳۴ به تصویب رسید. طبق نظر اون این اتحادیه می بایستی امر رهبری تولید را در دست گیرد و به شیوه مسالمت آمیز دگرگون کامل جامعه را تحقق بخشد. اما این برنامه تخیلی با شکست مواجه شد. اتحادیه با مقاومت شدید دولت و جامعه بورژوائی روبرو گردید و در اوت ۱۸۳۴ بساط آن برچیده شد

۴-۴ - منظور بازارهائی است که در شهرهای مختلف انگلستان از طرف جامعه تعاون کارگران، با هدف مبادله کالا براساس ارزش واقعی آن تأسیس شده بود.

اولین بار در سپتامبر ۱۸۳۲ از طرف اون در لندن تشکیل و به مدت دو سال وجود داشت.

۴۵- در ۳۱ ژانویه ۱۸۴۹، در اثنای انقلاب ۱۸۴۸/۴۹ پردون بانک خلق را در پاریس تشکیل داد. این بانک قریب دو ماه و آن هم فقط بر روی کاغذ وجود داشت به قول مارکس این بانک قبل از شروع فعالیت رسمی با شکست مواجه بود.

پیرژوزف پردون (۱۸۰۹ تا ۱۸۶۵)، اقتصاددان و جامعه شناس فرانسوی، ایدئولوگ خرده بورژوازی و از پایه گذاران آنارشیسم بود. پردونیسیم، جریانی است در جنبش کارگری قرن نوزده فرانسه که هدف آن ایجاد جامعه ای متشکل از تولید کنندگان کوچک بود. پردونیسیت ها عقیده داشتند که باید از طریق رفرم، از بین بردن پول و بهره چنین جامعه ای را به وجود آورد. مارکس در کتاب "فقر فلسفه" این مکتب را به شدت مورد انتقاد قرار می دهد.

۴۶- ویلهلم وایت لینگ (۱۸۰۸ تا ۱۸۷۱) از نمایندگان برجسته کمونیسیم تخیلی آلمان بود. وایت لینگ مدت ها به عنوان تنوریسین "اتحادیه دادخواهان" فعالیت داشت. او مدتی در سویس سکونت نمود، پس از آن به بلژیک، انگلستان و سپس به امریکا مهاجرت کرد، در سال های انقلاب ۱۸۴۸/۴۹ به آلمان بازگشت اما بعد مجدداً ناگزیر به مهاجرت شد. نظریات وایت لینگ به علت پندارگراویهای بیش از حد، نتوانست در جنبش کارگری که در آن زمان تکامل یافته بود، مورد توجه قرار گیرد. وایت لینگ در اثر خود "تضمین هماهنگی و آزادی" (۱۸۴۲)، جامعه ای بدون ستم و استثمار را ترسیم می کند.

۴۷- دوره اسکندریه، به دورانی اطلاق می شود که از زمان حکومت پنلومه ها (۳۲۳ تا ۳۳۰ قبل از میلاد) و رومی ها تا حمله اعراب (۶۴۰ بعد از میلاد) به بندر اسکندریه را- که مرکز تمدن آن عصر بود- شامل می شود. در این دوره پیشرفت های عظیمی در علوم، به ویژه در ریاضیات (اویکلید، ارشمیدس) جغرافیا، نجوم، کالبد شناسی و فیزیولوژی صورت گرفت.

۴۸- جنگ های تجارتي قرن های هفده و هجده به سلسله جنگ های گفته می شود که میان بزرگترین ممالک اروپا بخاطر تحصیل امتیازات اقتصادی و بازرگانی هندوستان و امریکا به منظور در اختیار گرفتن بازارهای مستعمراتی در جهان انجام گرفت. ابتدا رقبای عمده را انگلستان و هلند تشکیل می دادند و جنگ تجارتي ۱۶۶۴/۶۷ و ۱۶۵۲/۵۴ میان این دو کشور بود. پس از جنگ های میان انگلستان و فرانسه بوقوع پیوست. انگلستان از تمام این نبردها پیروز بیرون آمد و در نتیجه در اواخر هفدهم تقریباً تمام بازرگانی جهان در دست این کشور متمرکز گردید.

۴۹- بنابر اساطیر یونان باستان پس از آنکه پرومته، آتش را برای انسان ها به زمین می آورد، زئوس پاندورا را مأمور تنبیه او می سازد. پاندورا پرومته را به صخره ای میخکوب کرد و به عقابی ماموریت داد، جگر او را که هر روز مجدداً نمو می کرد، بخورد و این تا زمانی که هراکلس عقاب را به قتل رساند ادامه داشت.

۵۰- تراست یک سازمان بزرگ سرمایه داری است که به منظور در انحصار گرفتن تولید، از طریق درآمیختن شرکت ها با کارخانجات و موسسات تجارتي تشکیل می گردد. اما این درآمیختن بنحوی انجام می گیرد که مؤسسات شرکت کننده استقلال اقتصادی، سیاسی و حقوقی خود را به کلی از دست می دهند و تحت رهبری و تابعیت هیات مدیره تراست قرار می گیرند.

۵۱- "دولت خلقی آزاد"، برنامه و راه حلی سطحی بود که در سال های ۱۸۷۰ به وسیله سوسیال دمکرات های آلمان ارائه می گردید. مارکس در "یادداشت های بر برنامه حزب کارگران آلمان، (انتقاد بر برنامه گوتا)، انگلس در نامه ۱۸ و ۲۸ مارس ۱۸۷۵ به بیل، و لنین در کتاب "دولت و انقلاب" این برنامه و راه حل را بشدت مورد انتقاد قرار داده اند.

ف. انگلس

۱۸۸۰

کمونیسم کارگری و گسست طبقاتی

در مورد کمونیسم کارگری تا بخواهید من حاضریم بحث کنم. اما نمدانم سر بقیه را چقدر باید بدرد آورد. تضمینی نیست که این بحث، شما را تکان بدهد، شاید برای اینکه قبلاً تکانتان را خورده‌اید... برای خود من اینطور است که میبینم تا یک جایی در پروسه فعالیت سیاسی خودم و جریاناتی که با آنها بوده‌ام یک پیوستگی‌ای وجود دارد...

سؤال: یکی از سؤالاتی که در مدرسه حزبی شده بود این بود که ربط کمونیسم کارگری با مارکسیسم انقلابی چیست؟ آیا این یک اسم دیگری است برای مارکسیسم انقلابی است؟ گفته میشد مارکسیسم انقلابی بیان نظری این جریان است و کمونیسم کارگری بیان پایه اجتماعی و جایگاهش در جامعه است. اینها را بعضی میگفتند و خود من هم با آن موافق نبودم. اما به هر حال بیشتر چنین تبیینی از مسأله میشد.

من داشتم میگفتم که تا یک جایی یک پیوستگی میبینم، و از آنجا به بعد میبینم که این پیوستگی کمتر است و اختلافات بیشتر است از پیوستگی قبلی. تا موقع تشکیل حزب را که نگاه کنید میبینید که یک انتقادی جلو آمده که اگر به تاریخ آن دوره ایران نگاه کنید این انتقاد هنوز در صفحه معنی است. این صفحه صفحه شرح احوال و تحولات و دگرگونیهای اپوزیسیون چپ ایران است. به نظرم آخرین روزی هم که حزب کمونیست تشکیل میشود نقطه‌ای در تحولات چپ ایران است. چیزی که توجه ما را به تدریج جلب میکند و خلق‌الساعه هم نیست این است که تحولات چپ ایران به جای خودش محفوظ، که تحولاتی است عقیدتی، سبک کاری، سیاسی، دیدگاهی و غیره، اما طبقه کارگر در این پروسه چه مرحله‌ای را طی کرده و یا دارد چکار میکند؟

راستش، برای خودم مسأله اینطور مطرح شد که، باشد من کمونیست خوبی باشم و سرم را بگذارم زمین و بمیرم، بعد از این مدت سال کمونیست خوبی هم باشم، در تمام مدت از آرمانهای سوسیالیستی هم دفاع کرده باشم و هیچ وقت هم حاضر نشده باشم بگویند بالای چشم فلان تز و تئوری مارکسیستی ابرو است و قلم به دست گرفته باشم، بحث کرده باشم و به هیچ رویونیسمی رضایت نداده باشم... آیا وقتی که مُردم، مینویسند یکی از فعالین جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر امروز مُرد؟! قبول نمی‌کردم که اینطوری میشود. مارکسیسم انقلابی یک تحول ایدئولوژیک در تفکر آدم بیار می‌آورد ولی بحث

کمونیسم کارگری یک نگرش متفاوتی به تاریخ زنده و نقش خودت در تاریخ معاصر خودت ایجاد میکند. بعنوان ادامه رادیکالیزه شدن چپ ایران قطعاً کسی منکرش نیست، بعنوان رفتش روی خط مارکسیسم واقعی کسی منکر آن پروسه نیست. ولی آیا در همان شرایط میشد نشان داد که در نتیجه این فعل و انفعالات، فعالیت سوسیالیستی طبقه کارگر هم با این تحولات دستخوش تغییر میشود؟ این که ظرفیتهایی بوجود می‌آیند که بعداً در خدمت او قرار میگیرند را کسی نمیتواند منکر شود، ولی همان پروسه پروسه‌ای است در تاریخ جنبش کارگری ایران؟

بنا به تعریف به اصطلاح "تاریخ مختصری"، اینطور است که کمونیسم از اول کارگری است، کارگر کمونیست است، سوسیالیستها همانهایی هستند که به خودشان سوسیالیست میگویند، جنبش سوسیالیستی جنبش احزاب سوسیالیستی است و به این معنی اسم ما را هم در تاریخ جنبش سوسیالیستی مینویسند. ولی وقتی به مارکس و انگلس و تفکر خودت راجع به مبارزه طبقاتی رجوع میکنی، و وقتی این جمله به یادت می‌آید که "تاریخ جوامع تا کنونی تاریخ مبارزه طبقات است"، میرسی که در تاریخ مبارزه این طبقات چه تفاوتی حاصل شد؟ در تاریخ مبارزه افکار سیاسی میفهم چه تفاوتی بوجود آمد، تأثیرش را در تاریخ تکامل احزاب سیاسی هم میفهم، اما در تاریخ مبارزه طبقاتی چه؟

چپ ایران، معمولاً سوسیالیسم را برای احزاب گذاشته و به جنبش کارگری همانطور که میدانید گفته "خودبخودی". جنبش کارگری، جنبش سوسیالیستی؛ اینها باید به هم پیوند بخورند. جنبش سوسیالیستی هم جنبش احزاب سوسیالیستی است. وقتی به مارکس رجوع میکنید میبینید که اینطور نیست. برای آنها کمونیسم از همان اول اعتراض طبقه است حتی اگر عقاید کمونیستی‌ای که مطرح میکند گنگ است. یعنی وقتی می‌آید از جنبش سوسیالیستی آلمان حرف میزند از همان اعتراضات کارگری آن شروع میکند. نمی‌آید تاریخ کسانی را که مدینه‌های فاضله سوسیالیستی را مطرح کرده‌اند، تاریخ سوسیالیسم جایی بشمارد. آنجایی که آنها را می‌شمارد، میگوید سوسیالیسم تخیلی؛ توضیح تاریخ کمونیسم علمی و سوسیالیسم علمی را با تاریخ اعتراض کارگری شروع میکند. اصلاً بند اول مانیفست با "پرولترها و بورژواها" شروع میشود.

اگر دینامیسم پیشبرنده تاریخ، مبارزه طبقات است حضور من و حضور تو در این مبارزه طبقاتی کجا محسوس شده است؟ راستش این مرا تکان میدهد. من نمی‌خواهم یک فعال حزب سیاسی از دنیا بروم که در همان حال یک مورخ میتواند بیاید و تاریخ متفاوتی برای جنبش کارگری بنویسد. هر چقدر در تاریخ حزب سیاسی خودت دخیل بوده‌ای و نقش داشته‌ای و بار به دوش گرفته‌ای و فعالیت کرده‌ای، از زاویه آن طبقه که به دنیا نگاه میکنی نمیشود اصلاً سمت را آورد. برایش مطرح نبوده‌ای! من میگویم تاریخ سوسیالیستی طبقه کارگر بالاخره کجا دارد رقم زده میشود؟

در این پروسه یک چیزهایی دستگیر آدم میشود. من بحثم این است که تاریخ سوسیالیستی کارگر هم به احزاب کمونیست منجر شده و باید منجر بشود. ولی من در آن تاریخ که پا به صحنه گذاشته‌ام. من در تاریخ احزاب سیاسی چپ پا به صحنه گذاشته‌ام، بعنوان یک فرد، تو به عنوان یک فرد. این چطور میتواند به آن تاریخ تبدیل شود؟ من و تو چطور میتوانیم شروع کنیم به شریک شدن در دینامیسم تکامل واقعی جامعه، که به نظر من تاریخ مبارزه طبقات است؟ تاریخ واقعی جامعه و نحوه زندگی بشر را مبارزه طبقات تعیین میکند. من نمیتوانم به خودم بگویم که چون سوسیالیستم و چون سوسیالیسم ایدئولوژی پرولتاریا است بنابراین من جزئی از جنبش پرولتری هستم و با این خیال راحت، بگیرم شب بخوابم. راستش من نتوانسته‌ام. جنبش سوسیالیستی کارگر معنیش روی خودش است، جنبش سوسیالیستی کارگر است نه جنبش سوسیالیستی هر کسی که در مورد کارگران حرف میزند یا جنبش سوسیالیستی احزابی که میتوانند سراغ کارگران بروند و وعده‌های کارگری بدهند - جنبش سوسیالیستی خود کارگرا.

که حرکتش، منطق و تجسمی که از آن دارد بالأخره او را به سرمایه‌داری نوع دیگری برساند. باشد آن که هنوز بوجود نیامده است. یک سرمایه‌داری در یک شکل معینی در ۱۸۴۸ هست که کارگر وقتی به آن اعتراض میکند یعنی دارد به آن اعتراض میکند.

بنابراین جنبش سوسیالیستی کارگران جنبش اعتراضی آنهاست از موضع عینی و اجتماعی‌شان. جنبش اعتراضی کسانی است که بمناسبت اینکه نیروی کارشان را می‌فروشند درد دارند و علیه سرمایه‌داری اعتراض میکنند. وقتی اسم کمونیسم را روی آن می‌گذارند - یعنی آن مجموعه سیستم فکری‌ای که ما می‌گوییم و آن مطالبه‌هایی و پایه‌ای که ما در برابر سرمایه‌داری می‌گذاریم - کارگران آن در دستگاه مبارزاتی خود می‌گذارند و این به یکی از هدفهای خود آن مبارزه تبدیل می‌شود. ممکن است الآن حقوقش را بالا ببرد ولی بعنوان یک جریان کمونیستی در جامعه سعی میکند که الآن حقوقش را بالا ببرد.

بالأخره کارگران ایران چه وقت کمونیسم را به ظرف مبارزه اعتراضی خود تبدیل میکنند؟ تا کی به عنوان سندیکالیست اعتراض میکنند، به عنوان شورای اسلامی اعتراض میکنند، به عنوان زنده باد شاه اعتراض میکنند، به عنوان همه چیز اعتراض میکنند بجز به عنوان کمونیسم؟! بالأخره من و تو می‌خواهیم در این دنیا به چه برسیم؟ جوابش این بود که در یک دوره طولانی جز این شده: بعد از تجربه شوروی، بعد از آمدن مرکز ثقل سوسیالیسم جهان سوم و تبدیل شدن آن به تنوری به زور گرفتن قدرت برای استقلال، به زور گرفتن قدرت برای اصلاحات اولیه‌ای در جوامع عقب‌مانده، برای تبدیل کردن آنها به جوامع متمدن مارکسیسم بکار رفته، تنوری افشار مترقی جوامع عقب‌مانده است یا در روسیه، مارکسیسم تنوری ساختن یک جامعه و رساندن آن به سطح تکنیکی غرب است. بعد از یک دوره که سوسیالیسم از دست کارگر ول شد و پرچم کارهای دیگری در تاریخ اجتماعی شد و لاجرم مبارزه طبقاتی رها شد و از سوسیالیسم بعنوان شکل اعتراضی خود محروم شد و به دست سندیکالیسم و غیره افتاد، الآن به نظر من دوره‌ای است که مبارزه طبقاتی دارد به سطحی میرسد که کارگر بتواند ابزار خودش، ایدئولوژی خودش را از بورژوازی پس بگیرد و میتواند پس بگیرد. سوسیالیسم میتواند بار دیگر ظرف اعتراض کارگر باشد چون الآن بعنوان ظرف اعتراض ملی، بعنوان ظرف اعتراض نژادی، بعنوان ظرف اعتراض استقلال‌طلبانه، بعنوان ظرف اعتراض اصلاحات‌طلبانه و غیره به ته رسیده است. سوسیالیسم‌هایی که به این عنوان به کار رفته‌اند به ته رسیده‌اند. در چین دارند آن را کنار می‌گذارند. عملاً می‌گویند که با این کار پیش نمی‌رود. در روسیه هم به یک شکل دیگر دارند کنارش می‌گذارند یا یک معنی دیگری به آن می‌دهند. خیلی‌ها از آن دست میکشند و خیلی‌ها هم ضد کمونیست شده‌اند. از همان کسانی که دو سه دهه پیش افتخار میکردند که کمونیست هستند امروز افتخار میکند که ضد کمونیست است. یعنی دارد ول میکند و بالأخره سلاحی که کارگر دست گرفته بود و آنها به صورت کجی و برای اهداف طبقات دیگری بکار برده بودند، خود کارگر می‌خواهد بدست بگیرد. این یعنی اینکه سوسیالیسم واقعا موجود را در صحنه مبارزه طبقاتی در این پنجاه شصت سال در دست کارگر ندیده‌ام بلکه در دست مخالف کارگر دیده‌ام. ولی به عنوان یک حزب، واقعیت این است که از این طرف پا نگرفته‌ام، از آن طرف پا گرفته‌ام.

وقتی من و شما بعنوان آدمهای ناراضی "ناراحت" (به قول معلمهای مدرسه) شروع به اعتراض کردیم، دردمان چه بود؟! اگر نگاه کنی درد یک بخش‌مان ممکن است دست بر قضا درد کارگری باشد که چرا برابری نیست... درد خیلی‌ها آنطور بوده حالا یا از سر فکر محض آمده باشیم و یا از سر زندگی کارگری‌مان آمده باشیم کسانی که از آنجا آمده‌اند، ولی درد چپی که ایدئولوژی‌اش را می‌گذاشت، سیاست تعیین میکرد و مارکسیسم را برای من و تو از قبل معنی کرده بود در ایران استقلال بود. تنوری "سگ زنجیری" وجود داشت. "ما چرا فقیریم و آمریکا چرا پولدار است"، "چرا ما نمیتوانیم حتی یک سوزن بسازیم"، "آخر ذوب‌آهن کی بالأخره به این مملکت می‌آید؟" اینها چیزهایی است که من بعنوان

بگذارید اینطور بگویم: من و تو از سال ۵۷ تا ۶۳ فعال کدام اعتراض واقعی کارگری بوده‌ایم؟ داشتند فقیر میشدند، داشتند میبردنشان جنگ، داشتند به کشتنشان میدادند، دوباره مالاریا می‌گرفتند، دوباره بعد از یک دوره‌ای جذام می‌گرفتند... ما در کجای این مبارزه بوده‌ایم؟! میتوانیم نشان دهیم که در یک مقیاس وسیع تاریخی ایده‌ها اول باید شکل بگیرند، احزابی بوجود بیایند و پایه‌های اجتماعی پیدا کنند و غیره. این مقدمات به اصطلاح فراهم شدن شرکت در مبارزه طبقاتی است. ولی خود شرکت در مبارزه طبقاتی چی؟ هیچوقت بعنوان یک کمونیست که طبقه کارگر را جلو چشمانت سر می‌برند، وسوسه نشده‌ای بخودت نگفته‌ای که بجای این کار، بروم در اعتصاب شرکت کنم؟ بجای این کار، با چند نفر کارگر صحبت کنم و بگویم این وضعیت را نپذیرید؟... چرا من اول باید بیایم مجموعه چپ غیر کارگری یک جامعه را به حقانیت ایدئولوگ کارگران مجاب کنم که بعد رضایت بدهند که دسته جمعی سراغ کارگران برویم و به صحنه بکشانیم؟! من چرا باید این کار را بکنم؟ الآن برای اینکه چرا باید این کار را بکنم جواب دارم. می‌خواهم بگویم که این سؤال وقتی مطرح بشود جوابش تکان دهنده است. اگر مطرح نشود و اگر با تاریخ سیاسی احزاب چپ خوش باشیم، پنجاه حزب سیاسی چپ دیگر هم در ایران درست کنیم که هنوز یک دانه‌شان اعتراض کارگری را نمایندگی نمیکند، در اعتراض کارگری دخیل نیست، کارگر نمی‌خواهد و نمیتواند اعتراضش را از طریق این حزب بیان کند و یک نسل کارگر به دنیا می‌آید و زجر میکشد و می‌میرد و این سیستم هنوز سر جای خودش مانده و به رشد خود ادامه میدهد، این دیگر به نظر من کافی نیست و این جوابی نیست که من لاقلاً می‌خواستم از مارکسیسم بگیرم. نگاه میکنم میبینم واقعیت اینطور است.

برای دوره مارکس و انگلس اینطور نبود. مثال زدم، انگلس می‌گوید: اگر من یک هفته ده روز اینجا کار کنم کارگران این ده کمونیسم را شکل اعتراض خود قرار میدهند. چطور است که برای ما این کار حزب می‌خواهد، سبک کار می‌خواهد، برنامه می‌خواهد، یک چیزهای عجیب و غریبی می‌خواهد! انگلس در وستفالی سال ۱۸۴۸ که ده روز در کارخانه‌ای که کارگرانش - خیاطی میکنند، آرد درست میکنند، نمیدانم با تکنیک آن زمان چکار دیگری میکنند - میتواند کاری کند که آنها کمونیسم را شکل اعتراض خود قرار بدهند. من هم هشت سال است اینجا جان میکنم نمیتوانم کمونیسم را شکل اعتراضی یک نفر قرار دهم. پس بحث، چیز دیگری است! سوای فرمولاسیون تنوریکی که از مارکسیسم بعنوان یک تنوری بدست میدهد اما واقعیت این است که هر زمان کارگر تکان می‌خورد یعنی علیه سرمایه‌داری تکان می‌خورد. محال است که به نفع سرمایه‌داری تکان بخورد حتما علیه سرمایه‌داری واقعا موجود و داده زمان خودش تکان می‌خورد. ممکن است

سندیکا درست کنند. ولی به عنوان آدمهایی که معتقدند که کارگر بالآخره با حزبش پیروز میشود، بالآخره برای حزب تو چرا هنوز کارگر و دردش و راه حلش عنصر خارجی است؟! چرا "تنوری پیوند" داریم؟! "سوسیالیسم علمی باید برود یک جایی به جنبش کارگری پیوند بخورد"؟! من میگویم اگر آن سوسیالیسم پیوند نخرده که اصلا علمی هم نیست. چون اساس بحث مارکس این بود که سوسیالیسم از وقتی علمی میشود که جنبش یک طبقه معین میشود. اگر نیست در نتیجه علمی هم نیست. این تنوریها وجود داشته که ما با آنها کلنچار میرفته‌ایم که چکارش کنیم؟ چگونه از سر خودمان بازش کنیم؟ بالآخره بعد از تشکیل حزب نگاه میکنید که باز حزب رادیکال، خیلی خوب، خیلی سر خط و خیلی مارکسیست اپوزیسیون روشنفکری ایرانی هستیم. آدم یک جایی میگوید باباجان شاید من دیگر باید بروم. تا کی آخر این همه، این جماعت باید این پروسه را طی کنند که به آنجا برسیم؟ خوب چرا؟ مگر کارگر را یک جایی قفل کرده‌اند؟ میروم قاطی‌اش میشوم.

چیزی که برای من یکی، بین این بحث با بحثهای قبلی فرق میگذارد این است که در دوره بحثهای مارکسیسم انقلابی تمام سعی‌مان این بود که مارکسیست‌های بهتری باشیم و به اعتبار مارکسیست بهتری بودن قطعاً کارگری باشیم. چون مارکسیسم در مورد کارگران و حکومت کارگری است. من میگویم یک جایی هم میرسد که آدم میگوید که من میخواهم در مبارزه تاریخی عصر خودم یعنی در مبارزه طبقاتی به نفع طبقه شرکت کنم. نمیخواهم همه‌اش راجع به آن حرف بزنم. نمیخواهم در دسترسش باشم، میخواهم خودش باشم. نگاه میکنی میبینی مانع چیست. آن وقت دیگر مانع نه "پیکار" است و نه "رزمندگان" و نه شوروی. مانع همان جریان خودت است که ساخته‌ای و میگویی بیا برو بین کارگران تبلیغ کن بجای آن سرش را میخورد. میگویی بیا برو سازمانش بده میبینی فکر میکند که باید فرقه خودش را در میان آنها درست کند و کارگران را به هفتاد و دو فرقه تقسیم کند و یکی از آنها هم خودش باشد، میگویی بیا برو حقیقت را به طبقه‌ات بگو میبینی یک چیزهایی میگوید که مَخ کارگر سوت میکشد و از سوسیالیسم هم بیزار میشود... به این ترتیب میرسی به انتهای خطی که فقط با خلوص ایدئولوژیک میشود به آن رسید. آنجا ایستگاه آخر خط است. باید پیاده بشوی بروی اتوبوس دیگری سوار بشوی، که آنهم میگویم کمونیسم کارگری است.

به جایی میرسد که اصلاً بحث این میشود که یا به مثابه کارگر در این جامعه اعتراض میکنیم یا هر چقدر هم اعتراض کنیم هیچ کس از آن خیری نمیبیند و ما هم خیری نمیبینیم. بالآخره من میخواهم در جامعه‌ای زندگی کنم و دلم میخواهد تو و اعقاب تو هم در جامعه‌ای زندگی کنید که در آن آدمهای آزاد بدون هیچ جلوه‌ای از ستمگری با هم زندگی کنند. دلم نمیخواهد بشر زجر بکشد. راهش هم این است که کارگر حکومت را در دست بگیرد. پس باید کاری کنم که کارگر حکومت را در دست بگیرد. سؤال این است که آیا آن چیزی که ساخته‌ایم به درد این پروسه بخورد؟! جواب من مثبت است و تمام آن چیزی که من را تکان میدهد و خوشبینم میکند این است که میتوانم جواب مثبت بدهم و بگویم که این را ساخته‌ایم و این را میتوانیم در اختیار عموم قرار بدهیم. به شرطی که از آن سر به سراغش برویم. یعنی تا یک جایی حزبی هستی و به کارگران فکر میکنی. من میگویم که یک جایی میشود که موظفی کارگری باشی که به حزب کمونیست فکر میکنی... میگویی بابا جان بیاید این [حزب] را در اختیار کارگر بگذارید، درهایش را باز کنید. این چه جور مبارزه مسلحانه‌ای است که من نمیتوانم در آن شرکت کنم؟ این چه نوع مبارزه تشکیلاتی است که من نمیتوانم در آن شرکت کنم؟! این چه جور تبلیغ حقایقی است که من نمیتوانم در آن شرکت کنم؟! آخر این چه نوع حزبی است که قرار شده همه چیزش کارگری باشد ولی نامناسبترین آدم برای فعالیت در آن کارگر است؟! کافی است تا شما فارغ التحصیل‌ها روارد باشی تا بهترین آدم برای عضویت در کمیته مرکزی باشی ولی اگر کارگر باشی نمیتوانی اصلاً عضو حوزه‌اش بشوی! درها را باز کنید. درهای این حزبی را که تا این درجه به ما نزدیک شده است را به روی ما باز کنید! به نظر من کمونیسم کارگری پرچم این تعرض به حزب کمونیست است.

عقاید ناراضیان دوره خودم با آنها بزرگ شده‌ام و به خودشان سوسیالیست گفته‌اند. تاریخ حزب توده و چریک فدایی را بخوانید تا ببینید به چه گفته‌اند سوسیالیسم! حزب دمکرات الآن دارد به چه میگوید سوسیالیسم؟ "پیکار" که از آسمان نازل نشد، بلکه جناح چپ همان سوسیالیسم است که بخشی از خود آنها بعنوان انسانهای معین جریانی مذهبی‌اند، استقلال ملی و هویت مذهبی مسأله آنها است که میخواهند با این سلاح در مقابل امپریالیسم آمریکا بایستند. الآن معلوم نیست که امپریالیسم را به چه معنی کرده باشند. اینها شده‌اند سوسیالیست و رادیکالیزه شده‌اند - نقد کردند که رادیکالیزه شدند، این واضح است.

بالآخره آخرین حد سوسیالیسم غیر پرولتری ایران به سازمان پیکار و رزمندگان میرسد که دیگر بهترین‌هایش هستند. سازمانی که در آن کارگر غایب است و مطالبات کارگری کم‌رنگ است و معلوم نیست امر اینها استقلال ایران و خلع ید از استبداد و مبارزه با امپریالیسم است یا مطالبه کارگر و سوسیالیسم و لغو کار مزدی و برقراری جهان آزادی که انسانها در آن فارغ از هر قید و بند ستمگرانه بتوانند با هم زندگی کنند! کدام یک از اینها است؟ روزنامه‌هایشان را بخوانید!

ما دیگر از این گردونه بیرون افتادیم... وقتی که زیر همان مسأله ملی زدیم. وقتی ما گفتیم "بورژوازی ملی نه" معنیش برای آن موقع یک تاکتیک بود که نرو دنبال بازرگان، نرو دنبال لیبرالها، آن موقع ما خودمان هم به این معنی از آن استفاده میکردیم. ولی در مقیاس تاریخی اتفاقی که افتاد این بود که از ته آن سوسیالیسم حزبی غیر پرولتری جریاناتی پیدا شدند که بالآخره یا به درد خودشان یا به فکر خودشان یا با رجوع خودشان به تنوری‌ها یا با حسن نیت تاریخی خودشان فهمیدند که دیگر نمیتوانند اگر سوسیالیست باشند در عین حال ادامه این سیر حزبی در جامعه باشند. باید حزب یک چیز دیگری باشند.

مبارزه ضد رژیم را مسخره کردیم، رسیدن به یک اقتصاد ملی که گویا در آن رفاه انسانها بدست می‌آید را مسخره کردیم، نابودی بیکاری و فقر و مشقت را در یک سیستم غیر وابسته مسخره کردیم. گفتیم که این دردها از سرمایه‌داری ناشی شده‌اند، از استقلال و عدم استقلال اقتصادی ایران ناشی نشده، با این کار خودمان را در یک قدمی کارگر گذاشتیم، بحث من این است. ولی هنوز با تشکیل حزب هم باز در یک قدمی کارگر هستم! آخر مسأله چیست؟! چرا من هر چقدر هم رادیکال میشوم، زجر کارگر پدیده‌ای است که من باید راجع به آن اظهار نظر کنم نه اینکه به تن خودم حس کنم؟! چقدر؟ چرا در همان جایی که استثمار هست و زجر هست حضور ندارم؟ به عنوان یک حزب سیاسی میگویم، نه به عنوان یک فرد. من و تو میتوانیم ول کنیم، خیلی‌ها ول میکنند میروند این کار را میکنند. قاطی کارگران میشوند سعی میکنند

و یک بار دیگر سوسیالیسم دارد به پرچم کارگران تبدیل شود و ما باید عنصر فعال این پروسه باشیم. شصتاد تا حزب هم درست کنند که از حزب بغل دستی ایرانی بزرگتر باشد من را راضی نمیکند. بگویند اعضای ما صد و پنجاه برابر راه کارگر است، باشد! از این بزرگترش هم در تاریخ بوده که به جایی نرسیده است. خاصیت حزب کمونیست ایران این است که کلیدی را تقریباً در دست دارد که در راه روی یک دوره جدید در جهان باز کند. اغراق هم نمیکنم، به خودم هم نمیخواهم روحیه بدهم. هندوانه هم زیر بغل کسی نمیخواهم بگذارم. خودم هم با این چیزها تهییج نمیشوم.

این واقعیت است و اگر واقعیت یک جایی بزرگ است، بزرگیش را هم باید گفت. کمونیست ایرانی واقعا در مقطعی قرار گرفته است که در آن پرونده دوره‌ای را که از پنجاه و سه نفر شروع میشود تا حزب توده و آخرش هم چریک فدایی و پیکار را ببندد و یک کمونیسم کارگری در ایران بنیاد بگذارد که هر وقت آن را میزنند کارگر را زده باشند و هر وقت رشد میکند کارگران رشد کرده باشند. نشود که جز این حالت وجود داشته باشد!

در بحث قبلی گفتم که بحث به جایی رسیده که بالأخره کارگران جلوی این وضعیت قرار گرفته‌اند که تا چهار سال آینده چند ده رهبر کمونیست و حزبی خودشان را پرورش بدهند و دارند بدست می‌آورند. ما آدمهای زیادی را و حزب کمونیست را به اینجا نزدیک کرده‌ایم. کارگران به جایی رسیده‌اند که برای اولین بار برای یک دوره طولانی با اسلحه خودشان به جنگ بورژوازی رفته و زده است. قبل از اینکه اصلاً طرف صدایش در بیاید، گفته است که من تو را در کردستان میزنم. اسلحه‌اش را بدست گرفته، به اسم کارگر به جنگ رفته و به اسم کارگر هم در جنگ پیروز پیروز شده. این بنظر من خیلی مهم است. این از دستاوردهای این دوره است. وگرنه دوره قبل تا جبهه ملی لرز میکرد سوسیالیست ایرانی تب میکرد. همه بحثشان این بود که چرا ما به درجات کمی از دکتر مصدق حمایت کرده‌ایم. تمام بدبختی ما از آنجا ناشی میشود که ما کم از دکتر مصدق حمایت کردیم! جرأت نمیکرده سیاستی مستقل از بورژوازی لیبرال اتخاذ کند. جرأت نمیکرده سیاستی مستقل از خرده‌بورژوازی ضدامپریالیست فاسد ایران اتخاذ کند.

در این دوره است که نه فقط جرأت میکند حزبی که هنوز معتبر است را میزند، چون حزب بورژوازی است و میگوید اگر دست به روی من بلند کند من میزنم. آن دوره‌ای سوسیالیست‌ها سرشان را پایین بیندازند و در جامعه بدهکار ناسیونالیسم باشند، گذشته است. میگوید الآن کارگر به صحنه می‌آید و ما تو را میزنیم و حساب کار خودت را بکن. میخواهی با من راه بیایی، من هم با تو راه می‌آیم. این حرف بنظر من معنی دارد و نمودارهایی از وضعیت مبارزه طبقاتی در عصر ما است. چیزی که من را تکان میدهد این است که فرصت پیدا کرده‌ام که در این دوره حضور داشته باشم، بتوانم در این پروسه باشم. و گرنه هیچ علاقه‌ای ندارم که یکی از پنجاه و سه نفر بودم و الآن مرده بودم. چه شد آخر؟ چه بود آن اتفاق؟! چکار کردند؟! چه خشتی روی چه خشتی رفت؟ بالأخره من میخواهم بدانم که کدام بچه کارگر در نتیجه فعالیت آن عده آدم زیاد، یک کلاس بیشتر به تحصیلاتش اضافه شد، یک واکسن بیشتر بهش زدند؟! کدام؟ حالا جامعه کارگری و حکومت کارگری خیر سرشان!

در نتیجه فعالیت تمام سوسیالیسم ایرانی تاکنونی کدام لقمه غذای اضافی در سفره کارگران پیدا شده است؟ ما الآن به جایی رسیده‌ایم که میتوانیم خیلی دستاوردها داشته باشیم و این اهمیت ما است، نه خلوص ایدئولوژیک ما که میتواند امر شخصی من باشد و در چهارچوب آزادی مذهب بیفتند. خیلی سالهاست که ما تنوری ارزش را خیلی خوب فهمیده‌ایم و خیلی دقیق میدانیم که جنگ ایران و عراق از کجا ناشی میشود و روابط امپریالیستی چیست، اما اینها هنوز برای من و تو نیاید امتیازی باشد. شما میپرسید که تفاوت قضیه این است که باید کارگر را بیاوریم؟ من میگویم شاید بطور مادی که نگاه کنید من خیلی کارهای متفاوتی حتی با آن چیزی که قبلاً بود نتوانم نشان دهم - به نظر خودم توانسته‌ام و نشان هم داده‌ام، در سیاست سازماندهی ما، در بحث آژیتاتور، در احیای سازمان کمونیستی بعد از

بگذار حزب کمونیست یا تا آنجا که چپ سنتی در این حزب هست مقاومت کند، بالأخره باید درهایش را باز کنی و کارگر را به حزب بیاوری. من میگویم باید کارگر را عضو کنی. میگویند عضو باید تنوریک باشد من میگویم عضو کنید! شش ماه دیگر باز میرویم در جلسه‌ای، سمیناری میگویم باز بحث میکنیم که عضویت را باید برای کارگر ساده کنیم. اینجا یک رفیقی در بحث قبلی گفت "آخر تا کی ما باید این را بگوییم که باید کارگری بشویم" من میگویم تا هر وقت که بشویم، بالأخره باید فشار را گذاشت. ضرر که نکرده‌ایم. اگر کسی حرف حساب به کتتش نمی‌رود باید با فشار سیاسی درهای حزبی را به روی دیگران باز کرد. این واقعیت وجود دارد که حزب کمونیست ایران در تلاقی دو دوره است. پایان دوره رادیکالیزاسیون احزاب چپ، نه فقط در ایران بلکه در جهان. به نظر من الآن اینطور نیست که بشود حزب کمونیست پدر و مادر دار دیگری ولی از یک منفعت ملی و استقلال طلبانه ایجاد کرد. حزب کمونیست ویتنام دیگر نمیشود درست کرد و بیست سال - به اسم حزب کمونیست - با آمریکا جنگید. الآن دیگر دور استقلال طلبی در جهان به دست حتی مرتجعین افتاده است. یعنی وقتی که میخواهد کشور جدیدش را بسازد، خودش به اندازه کسی که میخواهد کشورش را از دستش بگیرد، مرتجع است. امپریالیستها و ضد امپریالیستها به یک اندازه مرتجعند. افغانستان این را خوب نشان میدهد.

واقعیت امروزی، شرایطی را بوجود می‌آورد که به حال استفاده از سوسیالیسم برای منافع دیگری مفید نیست. خیلی مفید نیست. کارش را کرده، استفاده‌اش را به بورژوازی رسانده و الآن دیگر دارند دورش میاندازند. حتی جنبش حزبی در تمام دنیا بمثابة جنبش کمونیستی دارد پایه‌اش را از دست میدهد، رأی از دست میدهد و در انتخابات‌ها به جایی نمیرسد حتی وقتی در پرتغال انقلاب میکند، در انتخابات بعدی که این انقلابش را رهبری کرده، یکی دیگر را سر کار میگذارند. هفتاد سال هم منتظر بوده‌اند که اینها سر کار بیاید. در اسپانیا هم همینطور. آژیتاتورهای انقلاب فرانسه دوباره "خوان کارلوس" را سر کار می‌آورند. حزب دمکرات مسیحی اسپانیا هم سر کار است و کمونیست هم دستش به جایی بند نمیشود. دیگر آن اهداف بینابینی، بورژوازی و اهداف رفرمیستی را با این نوع سوسیالیسمها نمیشود به جایی رساند. بهتر است حتی یک جاهایی دورش بیندازند؛ سبزها باشند و همان اهداف قدیمی درست است که احتمالاً سوسیال‌دمکراسی آلمان گذاشته بود و الآن به خودش سبز میگوید. سبز راحت‌تر است، هر کسی میتواند وارد شود.

در این شرایط کسی که منطق قانونمندی تاریخ معاصر خودش را تشخیص ندهد، هیچ خدمتی به آن تاریخ نمیتواند بکند. قانونمندی تاریخ معاصر ما این است: کارگر دارد جلو می‌آید و دارد پرچم سوسیالیسم را بر میدارد و اعتراضات جدید کارگری در دنیا دارد پامیگیرد

برود، اجازه ندادن به اینکه کسی به او محدودیتی تحمیل بکند و اینها است.

بنظر من منطق این دوره جدید کمونیسم کارگری است. منطق این دوره جدید هیچ نوع آنتی رویزیونیسمی نیست. چون تنها ضد رویزیونیسم واقعی عصر ما، بنظر من، کمونیسم کارگری است. کسی که وارد مارکس شود و بیرون بیاید و بالاخره کارگر را بعنوان یک مؤلفه اساسی وجود اجتماعی خودش به عنوان حزب سیاسی، پیدا نکند، به نظرم هیچی از مارکس نفهمیده، برای اینکه دو خط اول مانیفست کمونیست را نفهمیده. میخوام بگویم که ضد رویزیونیسم واقعی اگر کسانی که نمیخواهند مکاتب راه بیاندازند و جدال مکاتب را جای مبارزه طبقاتی جا بزنند و در مکتب‌داری خودشان کیف کنند و آخرش هم بعنوان شخصیت‌های شخص یک مکتب سرشان را بگذارند و بمیرند، اگر کسی نمیخواهد این کار را بکند، میخواد مبارز راه واقعی آزادی انسانهای واقعی و بهبود وضعیت واقعی آنها و بالاخره رهایی قطعی انسانهای دوره خودمان باشد، من میگویم ایدئولوژی یک چنین پروسه‌ای، کمونیسم کارگری است نه مبارزه ضد رویزیونیستی و غیره.

یک چنین کمونیسم کارگری‌ای به نظر من خالصانه مارکسیست است و به این اعتبار ضد رویزیونیست است و به این اعتبار که رابطه رویزیونیسم را با تبدیل شدن کمونیسم به ابزار اهداف دیگر در جامعه را واقعا درک کرده است. و گرنه من موظف نیستم که از فرمولهای مارکس دفاع کنم. تغییراتی که به خود من میدهد: من دیگر در هیچ مقاله‌ای نقل قولی را نمی‌آورم مگر اینکه استدلالم را تقویت کند. اینکه مارکس چه گفته، کسی ممکن است برگردد و بگوید که مارکس این را برای یک موقعیت دیگری گفته است. میخوام بگویم که حتی تفاوت دارد در نگرش و جدل تنوریک و اینکه چه آدمی هستی، به کی چه می‌گویی، و چگونه مبارزه میکنی...

این دنباله بحث جلسه قبلی بود. من با "تو را به خدا" نمیتوانم کسی را تحت تأثیر قرار بدهم [خنده شوخی] که آقا این مهم است، تکان بخور و... اساس این است و خلاصه حرفم این است: کمونیست ایرانی تا حالا به مارکسیسم بعنوان یک نگرش ایدئولوژیک نگاه میکرده است. بعنوان یک سری آرمانها و اعتقاداتی در مورد آینده جامعه. اساس اساسی مارکس نگرشی به حال جامعه است و تبیین تاریخ واقعی، تاریخ در حال جریان جامعه. اگر کسی آن تاریخ را نبیند، هر چه به آیین سوسیالیسم قسم بخورد و آیه بیاورد، من حرفش را باور نمیکنم چون مارکسیسم انتقاد و شکافتن قانونمندی حرکت جامعه است در همان زمانی که دارد به پیش می‌رود، قانونمندی معاصر جامعه. تمام مارکسیسم انقلابی‌ای که ما بودیم تا تشکیل حزب و بعد از آن، آن تکه مارکسیسم است. نگرش تاریخی ما کم و کسری‌های اساسی دارد. از جمله اینکه بجای تاریخ مبارزه طبقاتی، تاریخ مبارزه حزبی و تاریخ مبارزه عقاید داشته است. درست است که در پروسه مبارزه طبقاتی مبارزه عقاید جایی دارد، ولی عکس این، جایگزینی این دو قبول نیست. در همان موقعی که ما داریم مبارزه عقاید میکنیم، مبارزه طبقاتی در شکل لخت و عور خودش به شکل دیگری دارد جلو می‌رود. به شکل فرار طبقه کارگر، درب و داغان شدنش در برابر بورژوازی... انقلابی کرده بود که به جایی برسد الان در همان موقعی که ما داریم پیشروی عقیدتی به نفع طبقه کارگر میکنیم برگشته‌اند دارند پدرش را در می‌آورند. سر جمع مبارزه کارگران در جبهه‌های مختلف اینطور است. آن با این رابطه‌ای دارد. آن اجازه میدهد این به تعرض بیفتد، آن اجازه میدهد این پیشروی بشود... ولی ما که همیشه الزاما اینطور نگاه نکرده‌ایم. ما که باز هم بهتر نگاه کرده‌ایم، چریک فدایی که در ذهن خودش پرولتاریا است، اصلا خود پرولتاریا است! وقتی به رادیوش حمله میکنید به پرولتاریا دارید حمله میکنید! این رگه‌ها در ما هم - با متانت بیشتری البته - بوده. من میگویم اگر قبول کنیم که اساس بحث مارکس بر سر ماتریالیسم تاریخی، بر سر نگاه کردن به طبقه حی و حاضر و مبارزه حی و حاضر و قانونمندی تحول جامعه سرمایه‌داری و قرار دادن آن جلوی چشم طبقه کارگر بوده است و اگر به تاریخ واقعی نگاه کنیم - تاریخ واقعی - من میگویم که ما احتیاج به تفکری داریم که خودش را به مبارزه واقعی طبقات متکی میکند و نه به حقانیت تاریخی عقاید، که تا دوره‌ای خصلت

شدیدترین ضربات پلیسی که فکر نمیکنم ایدئولوژی راه کارگر توانایی ساختن آن را داشت، در بار آوردن یک عده کمونیست این دوره‌ای که هر یک نفر از آنها الان اگر دکتر ارانی را جلویش زنده کنی او را میشوید و کنار میگذارد - در اینها ما چیزهایی را به دست آورده‌ایم ولی هنوز کافی نیست. به نظر من این نگرش اجازه میدهد که ما یک دوره جدیدی را شروع کنیم نه اینکه یک مسابقه را با پیروزی به سرانجام برسانیم. یک مسابقه جدید را آغاز کنیم.

من اصلا نمیخوام از کمونیسم کارگری یک لغت ساخته شود. اگر کمونیستها واقعا همان که سنتاً بودند میبودند، یعنی اگر در اعتراض کارگری و سوسیالیستی در جامعه میبودند اصلا این لغت توتولوژی و دوباره‌گویی بود. کمونیسم یعنی کارگری، کارگری یعنی کمونیسم. ولی چون نیست، این لغت برای من معنی دارد. من میگویم به سوسیالیستی که کتاب مارکس را از بر کرده هیچ نزدیکی حس نمیکنم اما با کارگری که در اعتصاب میگوید بچام گرسنه است نزدیکی حس میکنم. میگوید توده‌ای است، باشد! من نزدیکی احساس میکنم. بالاخره یک چیزی حس میکنم. ولی با آن کسی که درباره "چه باید کرد؟" میتواند پنجاه و سه تا سخنرانی بکند ولی امرش این است که ایران مستقل و آباد و غیره درست کند هیچ رفاقت و نزدیکی حس نمیکنم، هیچ علاقه‌ای بهش ندارم و به جنبش خودم متعلقش نمیدانم. فکر میکنم که باید اصلا از صحنه حذف کرد. این سازمانها باید منحل بشوند. صد هزار تا سندیکالیست بیاورید من میگویم این مبارزه واقعی طبقه من است. میخوام بگویم یک بؤچون [لغت کردی بمعنای تحت‌اللفظی "رفتن برای چیزی"، معادل approach انگلیسی] دیگری را به زندگی سیاسی آدم و تبلیغ آدم می‌آورد، در نگرش به خود و در راضی شدن از فعالیت و نحوه‌ای که بر می‌گردد به جامعه راجع به خودت حرف می‌زنی... اینها به نظر من فرق آن است. ممکن است کسی این سوالها را برای خودش مطرح نکرده باشد و حتی این بحثها را خیلی دیگر تجریدی بداند. چون خیلی مادی به صورت آدم نمیخورد. به اصطلاح بنظر می‌آید که حدس و گمان یک نفر راجع به تاریخ است، بیشتر از اینکه خود تاریخ عینی باشد. ولی همین برای من که آن را عینی فرض میکنم تکان‌دهنده است و یک سرخط جدید پیدا میشود.

بگذارید اینطور بگویم که دو دوره از فعالیت سیاسی در زندگی خودم میشناسم: یک دوره که به انقلاب ۵۷ مربوط میشود که در آن من یک سوسیالیست رادیکال ایرانی بودم که در پلایش عقیدتی چپ ایران نقش بازی کردم و بودم و دیدم؛ و یک دوره دیگری شروع میشود که من به عنوان مبارز جنبش طبقه کارگر ایران در آن شرکت میکنم. و تمام هم و غم متحد کردنش و آوردنش روی تنوری انقلاب خودش، قوی کردنش در اعتراض خودش، اجازه ندادن به اینکه زیر بار کسی

مشخصه خط ما است - مستقل از اینکه خودمان چه بحثهای نگفته دیگری داشته‌ایم و هیچوقت آدمهای خیلی سوبژکتیوی نبوده‌ایم و غیره، اینها به جای خود بماند، تاریخ آن دوره فعالیت ما تاریخ پالایش عقیدتی چپ است، تاریخ شکل‌گیری سازمانهای مارکسیستی مبرا از ناسیونالیسم. سازمانهای مارکسیستی‌ای که استعداد جدی دارد برای گرایش به کمونیسم کارگری و جوش خوردن با حرکت طبقاتی. ولی بنظر من، تاریخ این دوره که باید حکمت و منطقی بر آن حاکم باشد و لغتی برایش بکار ببریم، تاریخ عروج کمونیسم کارگری در ایران است. کمونیسم کارگری از دستاوردهای دوره قبل حرکت میکند، ولی با پرچم دوره قبل نمیتواند ادامه بدهد، آن پرچم کافی نیست. آن پرچم دیگر در نمودهایی که در بحثهای کارگرمیان گفته‌ایم، درجا میزند - در سکتاریسم، در ایدئولوژی‌گرایی، در مکتب‌گرایی... اگر بخواهی همان پرچم را نگهداری در همه اینها درجا میزنی. آن پرچم، پرچم این دوره نیست. بحث من این است.

منصور حکمت

بحث در جمع ارگان رادیو

۱۳۶۸

برگرفته از سایت آرشیو عمومی آثار منصور

حکمت

گفتگوی گزارشگران با ایرج فرزاد بمناسبت صدمین سالگرد انقلاب اکتبر

و پی آمدهای وخیم آن دست بگریبان است. درحقیقت همان معضلات عمومی پیشاروی انقلاب اکتبر یعنی شکاف های طبقاتی و تبعیض های اجتماعی بحران سترونی دموکراسی و ضرورت فرارفتن به یک دموکراسی اجتماعی، یا تهدیدهای چون جنگ و ضرورت صلح ... حتی با ابعادی مضاعف و به مراتب تعمیق یافته تر هم چنان پیشاروی جوامع امروز قرار دارد.

و این درحالی است که چپ جهانی پراکنده است و هنوز نتوانسته پیرامون مواجهه با این بحران ها و نیز دلایل پوسیدگی و فروپاشی آن تجربه سترک قرن بیستم و نیز روندها و مختصات عمومی جامعه بدیل در تناسب با شرایط نوین حاکم برجهان به اجماع قابل قبولی دست یابد. بهرحال راهی جز تداوم و تعمیق دیالوگ و گفتگو در پرتوتحولات جهانی و آموزه ها و اشکال مبارزاتی برگرفته شده از جنبش های مقاومت ضدسرمایه داری وجود ندارد و در همین رابطه بی تردید فرارسیدن یکصدمین سال انقلاب اکتبر به نوبه خود فرصت مناسبی است برای تاکیدبیشتر بر این ضرورت و پی گرفتن گفتگو و نقدتجربه اکتبر با هدف تمرکز حول تدقیق مختصات عمومی روندهای بدیل. آن چه که محرزاست اکنون ما در فاصله ای باندازه کافی- باندازه یک قرن- از مهمترین واقعه قرن و در دوره پساکتبر قرار داریم که به توان با اشراف لازم به آن تجربه سترک و پی آمدهایش، بویژه به آن چه که "نبایدکرد" نگریست.

در همین رابطه نظرشماری از فعالین و صاحب نظران چپ- با گرایش های مختلف را حول چندین پرسش زیر جويا شدیم که توجه شما را به آن جلب می کنیم.

ایرج فرزاد از فعالین سیاسی شناخته شده چپ است. از اعضای سابق کمیته مرکزی کومه له در سالهای سرکوب بوده است. با او گفتگو می کنیم.

با سپاس از شما ایرج گرامی!

گزارشگران:

بنظرشما چرا چپ هنوزنتوانسته است به درکی کمابیش مشترک حول خطوط اصلی نقدگذشته دست یابد و چه گونه می توان بر این چالش فائق آمد؟

ایرج فرزاد:

من تصور میکنم خود سوال قدری مبهم است. منظور از "چپ" کدام طیف است؟ کدام رگه در انتقاد بر وضع موجود است؟ آیا منظور "چپ" در ایران و انواع حرکات ضد رژیمی در این رابطه است؟ یا چپ به معنی وسیعتر، یعنی کلیه جنبشها وحرکات و احزاب در مقیاس جهانی که علیه "وضع موجود" به شیوه ها و روشهای مختلف، اعم از مسالمت آمیز یا قهر آمیز موضع دارند؟ اگر چپ را به این معنی ضد رژیمی و یا ضد وضع موجود فرض کنیم، به نظرم بسیار طبیعی است که چنین طیفی در نقد و بررسی علل شکست انقلاب اکتبر نه تنها "هنوز"، بلکه "هرگز" به درکی مشترک در این رابطه نخواهد رسید. این چپ که معمولا اکثر "سابقا سوسیالیست" و یا "کمونیست اسبقی" ها را نیز نمایندگی میکند، اتفاقا به هر تلاش دست زده است تا تمامی بند نافهای خود با انقلاب اکتبر را بگسلد. بنابراین اگر این سوال را به معنی فاصله گرفتن این نوع چپ از انقلاب اکتبر و تجارب و درسهایش در نظر بگیریم، تصور من این است که در این رابطه، علیرغم تعدد نظرات و انشقاقها و جدائی های سازمانی، "درک کمابیش مشترک" در نفس فاصله گرفتن از انقلاب اکتبر و آن تحول عظیم اجتماعی در



گزارشگران:

یکصدمین سال انقلاب اکتبر رابه عنوان سرآمد و بزرگترین رخدادتحولات اجتماعی قرن بیستم یعنی همان زلزله ای که جهان را تکان دادو تاثیرات بزرگی در ژئوپلتیک جهان و کلیه عرصه های زیست اجتماعی و اقتصادی و سیاسی جامعه جهانی بجای نهاد پشت سمری گذاریم. حتی می توان گفت که سقوط جسدومویمانی شده آن هم در اواخردهه 80 با فروریختن آن دیواربرلین و شتاب گرفتن تحولات بعدی درسایرکشورهای بلوک شرق و بویژه در خوداتحادشوری سابق که درگیرصف آرانی ها و مناقشات مربوط به اصلاحات و مخالفین آن بود و سرانجام کودتای محافظه کاران که تیرخلاصی برآن بود، با تغییر توازن قوای دو قطب اصلی جهان؛ بدون پی آمدهای مهم جهانی و از جمله اعلام پایان تاریخ توسط سرمایه داری و تهاجم جدیدانباشت نئولیبرالیستی نبوده است....

در حقیقت فرجام آن یعنی فروپاشی نظمی که از سوی خود دست بکاران و یا مدافعان آن "سوسیالیسم" خوانده می شد و از سوی منتقدین آن سرمایه داری دولتی یا سوسیالیسم منحط و امثال آن خوانده می شد، هرچه که بود، بیش از آن که به بیرون و فشارها و تهدیدها و یا تهاجم سرمایه داری ربط مستقیمی داشته باشد، بیشتر یک فروپاشی از درون بود و ناشی از ناکارآمدی و انباشت معضلات حل نشده داخلی وشکاف ها و فساد و انواع بحران های داخلی که فشارهای بیرونی اعم از اقتصادی و نظامی و سیاسی سرمایه داری غرب بریستر آن ها نقش آفرینی می کرد.

با این وجود، علیرغم آن که سرمایه داری آن را پایان تاریخ اعلام داشت، اما معلوم شد که صرفا آغازی بوده است برای چندین دهه تعرض هار و نئولیبرالیستی که امروزه جهان با سرریزشدن

در رویکرد به سرمایه داری، حامل انتقاد مارکسی علیه سرمایه داری نیست. به عبارت ساده تر: ریشه اصلی عدم درک مشترک در میان این "چپ" در بررسی علل شکست انقلاب اکتبر، در تعلق همین چپ به "سوسیالیسم" بورژوائی با تمام سنگینی و فشار میراث های گذشته از دوره انقلاب "ناکام" مشروطه دارد.

با حذف خود تجربه شوروی، و شکست "سوسیالیسم واقعا موجود" این چپ سالهاست که ریشه آن فروپاشی را فقدان دموکراسی و جلوگیری از آزادی سرمایه دار خصوصی ارزیابی کرده است. جوهر ملی و بورژوائی این سوسیالیسم، همان دولتی کردن اقتصاد، "مستقل" کردن آن، و "خودکفا کردن" آن، اما با چاشنی "غیر توتالیتر و تمامیت خواه" و "دموکراسی" است. اصطلاح رایج "سوسیالیسم دموکراتیک" و یا "دموکراسی مشارکتی" در این رابطه خیلی گویا است: سرمایه داری دولتی- به زعم این دیدگاه "سوسیالیسم" است، اما با روینای "دموکراسی" و دخیل کردن جنبشهای مدنی در ساختار سیاسی و "حزبی" و جایگزینی سیستم تک حزبی با تکترو تعدد احزاب. با این معنی "هرگز" بین تمام طیفهای این نوع سوسیالیسم ملی و مشروطه خواه ایرانی و رگه سوسیالیسم کارگری، درک واحدی از علل شکست انقلاب اکتبر بوجود نخواهد آمد. این تناقض در خود است.

گزارشگران:

بزرگترین درس یا درسهای هانی که از تجربه انقلاب اکتبر می توان گرفت کدام ها هستند؟

ایرج فرزاد:

از نظر من، مهمترین درس انقلاب اکتبر این بود که نقد مارکس بر "رابطه سرمایه" توانست با آن انقلاب، یک بدیل واقعی و "ممکن" را به بشریت نشان بدهد. که امکان تبدیل کردن آن انتقادات به قوانین حاکم بر جامعه، کاملا موضوعیت داشت. ما به ازاء مادی آن انتقاد در آن کشور "عقب مانده" از نظر اقتصادی، علیرغم همه دخالتگریهای نظامی، حداقل چند سال دوام آورد. به نظر بسیار طبیعی میرسد که با تصرف قدرت دولتی توسط یک حزب کمونیستی در کشوری پیشرفته تر، تمامی بار منفی پی آمدهای انقلاب اکتبر، امکان بروز نمی یافتند و ما با تناقض "حزب، طبقه"، "دیکتاتوری، دموکراسی"، "عقب ماندگی و پیشرفت اقتصادی" روبرو نمی بودیم. انقلاب اکتبر این فرصت را خلق کرد که عملا نشان بدهد نقد مارکس در کاپیتال به سیستم کار مزدی، واقعی و اصولی و "درست" و عملی بودند.

گزارشگران:

اگر تضعیف و پژمردگی و نهایتا رهائی از دولت را یکی از رکن های اساسی سوسیالیسم و کمونیسم بدانیم، علت یا علل برکشیدن هیولای دولت های همه توان از دل تجربه اکتبر را چگونه باید توضیح داد و چگونه باید و می توان از شکل گیری آن ها اجتناب ورزید...

ایرج فرزاد:

تصور من این است که درک بلشویکیها بطور واقعی از سوسیالیسم، همان کنترل اقتصاد از طرف دولت و به عبارتی بهتر نوعی سوسیالیسم "دترمینست" و در پروسه سیر اجتناب ناپذیر روندهای تاریخ بود. لنین، شاید در متد متفاوت بود. از آنجا که به نظرم این نکته حساس و مهم و بحث برانگیزی است، قدری بیشتر منظورم را توضیح میدهم:

تا جایی که به "فلسفه" و "درک ماتریالیستی و مارکسیستی" از جامعه مربوط است، این تفکیک بین متد لنین و نگرش بلشویکیها تا حد زیادی روشن است. لنین

"گذشته" تاریخ انقلابات جامعه بشری دارند.

در اینجا شاید بی مناسبت نباشد که پرانتزی باز کنم و به نوع دیگری از چپ که بویژه در زمینه انتزاعات "تنوریک" خود را کارشناس مارکسیسم و ارتدوکسی این دستگاه فکری میداند، اشاره کنم. خصلت برجسته این نوع "چپ انزوا"، غیر قابل لمس بودن "وجود" آن و تخصص آن در عجز کامل از جمع کردن و متحد ساختن محافل بیشتر از دو و سه نفره است. برای این نوع چپ، هیچ زلزله سیاسی، هیچ انقلاب اکتبر و هیچ زیر و رو کردن شیرازه مدنی جوامع توسط سیاه ترین نیروها، کوچکترین خللی در آن ذهنیت متوهم به مرکز کائنات بودن خود صاحبان آن برج عاج عالم انزوا بوجود نمی آورد. به دلیل بی اهمیت بودن همین واقعیت "وجودی" این چپ انزوا است که من به مواضع آنها نپرداختم. تا حد زیادی نیز مطمئن بودم که سوالات شما این طیف را مد نظر ندارد.

میتوان این برداشت را از سوال نیز داشت که منظور از "چپ" در این سوال تمامی گرایشات و جهت گیریهای است که "سوسیالیسم" را آرمان خود تعریف کرده اند. و اینجا باز هم به جوانب دیگری از ریشه های نرسیدن به "درک مشترک" در میان همین طیف "سوسیالیست"، تا جایی که بررسی انقلاب اکتبر مربوط است، بر میخوریم. چه، خود سوسیالیسم و جنبشهای سوسیالیستی، از بدو عروج؛ انواع "بورژوائی"، خرده بورژوائی، اتوپیک، ارتجاعی، فنوالی و نیز رگه سوسیالیسم علمی را با خود حمل کرده است (به مانیفست کمونیست مراجعه کنید). آن رگه از سوسیالیسم که در ایران با اقبال "چپ" روبرو شد، نوعی است که "مالکیت دولت" بر ابزار تولید و "کنترل" مکانیسمهای بازار را توسط دولت، جوهر اصلی "هویت" خود تعریف کرده بود و در روسیه با انقلاب اکتبر آن آرمان را تحقق یافته تلقی میکرد. واضح بود که آن سوسیالیسم ایرانی که بطور واقعی دنبال آرمان صنعتی کردن ایران و کسب استقلال از استعمار و امپریالیسم بود، در عالم واقع هنوز در رویای ادامه انقلاب مشروطه بود. این سوسیالیسم، برخلاف تبلیغات دوران جنگ سرد علیه حزب توده، که مهمترین حزب این نوع سوسیالیسم ملی در ایران، یا به عبارت درست تر رگه ای از سوسیالیسم بورژوائی و ناسیونالیسم چپ، و "حزب مادر" آن بود، "توده نفتی" و یا عامل و سرسپرده دولت "اجنبی" شوروی نبود. از اینجاست که به باور من یکی از مهمترین وجوه افتراق در ریشه یابی علل شکست انقلاب اکتبر در میان این طیف از "چپ" سوسیالیستی خود را نشان میدهد. اگر سوسیالیسم کارگری که مارکس در "سرمایه" مانیفست آنرا تدوین کرده است، جنبشی است برای الغاء بردگی مزدی، آنگاه هر رویکردی که سیاست خود را دولتی کردن اقتصاد و یا "دموکراتیزه" کردن روینای سیاسی ناظر بر همین رابطه کار و سرمایه تعقیب میکند، بنا به همین ماهیت

بورژوازی آن، یعنی حافظ مناسبات اقتصادی موجود و جهت گیری در سیر ایجاد یک کشور بزرگ و صنعتی بود. روبنای سیاسی و نماینده چنین سرمایه داری ای، مستقل از ظاهر شورانی و یا حتی "کارگری" آن، به حکم همه تلاشها برای هر چه قدرتمند تر کردن، نظامی کردن، که با توجیه بازداشتن قدرتهای غربی برای ساقط کردن "میهن سوسیالیستی" روزبه روز بیشتر وسعت گرفت، غیر قابل "زوال" است. واقعیت تلخ تر این بود که آن دولت "سوسیالیستی"، بعدها به خاطر نقشی که در به شکست کشاندن هر نوع توطئه توسط دولتهای اروپائی و آمریکا، شکست دادن فاشیسم با دادن ۲۵ میلیون قربانی بازی کرد، "سهم" و "غنیمت و غرامت جنگی" خواست، سرزمینها را به خود الحاق کرد، برلین را تقسیم کرد و جهان را "بلوکه"، و پیمان و زراد خانه "ورشور" را ایجاد، و "بازار مشترک" کشورهای آن بلوک، کومکن، را تشکیل داد.

به نظر من اگر نقد لنین به کاپیتالیسم به عرصه فلسفه و سیاست محدود نمی ماند و "متد" او قادر میشد بلشویکها را با ادامه نقد مارکس به کاپیتالیسم با خود همراه کند، ما پس از تثبیت قدرت بلشویکها با ساده ترین سیستم "مدیریت" جامعه روبرو میبودیم که در ادامه خود همان جایگاه شهروندان در جامعه شوروی و حقوق شهروندی آنان، بزرگترین فشار بازدارنده بود در دسترس شهروندان جوامع اروپا و آمریکا علیه دولتهای خودی که از دست زدن به تهاجم نظامی علیه شوروی، محافظه کارو محتاط و دست به عصا باشند. اما حقیقت مساله این است که آن رگه از سوسیالیسم دترمینیست چنان در جنبش کمونیستی به عنوان بستر اصلی جا افتاده و "داده" بود؛ و موضع مارکس و انگلس بویژه در زمینه نقد مناسبات سرمایه داری چنان به عنوان یک گروه فشار انتقادی و در اقلیت پذیرفته شده بود که شک دارم لنین میتواند با متد انقلابی و به اتکاء پایبندی اش به ماتریالیسم پراتیک، روند اوضاع را دگرگون کند. با اینحال با بازبینی انتقادی سیر پیروزی و شکست انقلاب اکتبر، میتوان به ممکن بودن سیر کاملاً متفاوت از تحولات پس از پیروزی انقلاب اکتبر فکر کرد. با روالی که در نتیجه شکست انقلاب اکتبر پیش آمد، بشریت با آرایش نظامی و "مسابقه تسلیحاتی" تا حد مسلح شدن به سلاح اتمی روبرو شد. یک قطب مهم آن رویارویی مسلح، "اردوگاه سوسیالیستی" و "میهن" های سوسیالیستی عضو بلوک سرمایه داری دولتی بود.

تصور میکنم تا زمانی که حتی سوسیالیسم هم در چند کشور پیشرفته به پیروزی برسد هنوز نوعی از سیستم "مدیریت" برای اداره جامعه لازم است. طبیعی است "زوال" یافتن و "امحاء" چنین سیستم ساده مدیریت قابل فهم تر باشد.

گزارشگران:

چرا و چگونه جوانه های خودجوشی نظام بدیل چون شوراهای و انجمن ها و نهادهای جمعی برآمده از دل انقلاب که بیانگر مناسبات جمعی و مداخله مستقیم توده در تغییر و تحولات بودند، و علیرغم شعار همه قدرت بدست شوراهای، از فردای اکتبر به تدریج پژمرده شدند و نهادهای بوروکراسی سربرآوردند؟

ایرج فرزاد:

فکر میکنم به این سوال پاسخ کافی داده ام. اما من تصور نمیکنم که نفس "از پانین" و یا "شورانی" بودن ساختار قدرت، بخودی خود در زمینه مناسبات اقتصادی به معنی "سوسیالیسم" باشد. میتوان "توده ای ترین" دولت را داشت، اما با اقتصاد تماماً سرمایه داری و یا، مثل چین، بردگی با روزی یک دلار دستمزد را به نام "جمهوری خلق" سازمان داد. من تصور نمیکنم بقرض اینکه شوراهای انجمنهای جمعی برآمده از انقلاب در قدرت میمانند از نظر نگرش به کاپیتالیسم و نقد کاپیتالیسم، قطعاً از لنین و بلشویکها، پیشروتر عمل میکردند و بدیل آنها "سوسیالیستی" تر میبود. سوسیالیسم علم است و نه توده ها و نه حتی کارگران،

یکی از مدافعان سرسخت "تزه های فونر باخ" است. در آثار لنین، در "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیم" و در "تزه های آوریل" این رگه تعلق به "ماتریالیسم پراتیک" خیلی قوی است. بلشویکها، از نظر "فلسفی" با لنین متفاوت اند. اما از منظر نقد مارکس به کاپیتال به نظر من راستش در این زمینه تفاوت چشمگیری بین بلشویسم و منشویسم وجود ندارد. گرچه آگاهم به اینکه روشنفکران شبه مارکسیست پسا دیوار برلین، لنین و تزه های فونر باخ مارکس و انگلس را در کاتگوری "نیچه" گذاشته اند. این نکته را توضیح دادم که خودم را از این دسته تماماً مجزا کنم.

بهرحال از زاویه نگرش به "اقتصاد سیاسی" به برداشت من، لنین در "فلسفه" ماتریالیسم پراتیک و در سطح عمل انقلابی سیاسی در محدوده انقلاب در روسیه، مانده است. نوشته های اقتصادی لنین، بویژه "امپریالیسم به مثابه آخرین مرحله سرمایه داری"، را بیشتر میتوان فلسفی-سیاسی نامید تا یک پیوستگی با نقد های مارکس در کاپیتال و تئوری های ارزش اضافه. بحث لنین در این کتاب یافتن "حلقه ضعیف"، که در واقع روسیه بود، در سرمایه داری مرحله "گنبدیگی" است و نه ادامه نقد مارکس به "رابطه اجتماعی سرمایه". شاید به همین دلیل است که لنین در "نپ"، گرچه صراحتاً اعلام میکند که یک برنامه سرمایه داری و "موقت" است و "سازش"، بیشتر از آنچه دورنمای یک اقتصاد عاری از کار مزدی را در روسیه پس از انقلاب در افق و چشم انداز داشته باشد، حفظ قدرت دولت شوراهای را مد نظر دارد. من اینجا وارد بحث دیگری که آیا "سوسیالیسم در یک کشور" ممکن است یا نه، و یا اینکه در شوروی آن دوره ممکن بود که زندگی شهروندان را از حیطة اقتصاد بازار و تولید کالای بیرون کشید یا نه، نمیشوم. فقط در یک جمله میگویم که به باور من، امکان بیرون آوردن زندگی شهروندان از سلطه اقتصاد بازار، بویژه پس از کسب قدرت و پایان دوره بحران انقلابی، حتی در آن کشور "عقب مانده" از نظر اقتصادی ممکن بود. معنی واقعی سوسیالیسم در یک کشور در شوروی آن دوره، عملاً نتوانست مرزهای آرماتی بورژوازی روسیه برای ایجاد کشوری مقتدر و صنعتی را در هم نوردد.

بهر حال تصور من این است که این نقد فلسفی-سیاسی و نه اقتصادی به کاپیتالیسم در تفکر لنین، مبنائی شد برای اینکه "نپ" و سپس "برنامه"، حتی بنام "لنینیسم"، حفظ، گسترش و توسعه بوروکراسی و "دولت" و "ارتش سرخ" و بقاء "میهن سوسیالیستی" را تماماً به عنوان تجلی "سوسیالیسم واقعی" تحکیم کند. از این نظر ساختار آن دولت ناظر بر؛ و حافظ سرمایه داری دولتی و ادامه "منطقی" نپ، هر اندازه "شورانی" و "از پانین" و "توده ای"، یک دولت به مفهوم واقعی

به نظر من یکی از کارهای مهمی که باید کرد دقیقا این است:

حقیقتها را نباید از زاویه این "چپ" که تمام چنین تحریقاتی را حتی بدون اینکه خود مستقلا ارزیابی کند، چون کشف شهود طوطی وار تکرار میکند، دید. خود این "چپ" صورت مساله است و نه راه حل.

گزارشگران

www.gozareshgar.com

گزارشگران:

نیمه اول نوامبر ۲۰۱۷

اگر حزب پیشتر را یکی از آموزه های مهم لنین بدانیم که نقش مهمی در انقلاب و شکل گیری "دولت سوسیالیستی" در اتحاد جماهیر شوروی و سپس در سایر کشورهای بلوک شرق داشت، چرا امروزه آن ها قادر به ایفاء نقش گذشته نیستند و اساسا نقش واقعی احزاب چپ در شرایط امروز جهان چیست؟

ایرج فرزاد:

راستش خیلی حقیقتهای پایه ای تری زیر علامت سوال رفته است از جمله خود همین "حزب پیشتاز" و "آموزه های لنینی" و دست بر قضا توسط همین "چپ" بویژه پس از فروپاشی دیوار برلین. خیلی ها، بویژه در غرب، که خود را هم از کسانی میدانند که به مارکس "بازگشت انتقادی" کرده اند، نفس اصالت جلد دوم و سوم کاپیتال و تنوریهای ارزش اضافه را زیر علامت سوال برده اند. "حزب پیشتاز" که متکی و باورمند به تزهای فوئر باخ اند، با خود آن تزها زیر ابهام اند. خیلی از این قبیل محققان که بویژه در غرب چندان هم کم تاثیر نیستند گفته اند و نوشته اند که تزهای فوئر باخ اصلا مال مارکس نیست. انگلس آنها را نوشته است. نوشته اند، حزب پیشتاز، به مارکس مربوط نیست به لنین و انگلس مربوط است که آن را ایجاد کردند که دیدیم چه قدر "هولناک" بود!! نوشته اند، بزعم اینها، این "انگلس" یسم و لنین یسم بود که فروپاشید. مارکس را از تزهای فوئر باخ و "حزب پیشتاز" و کلا "سیاست" بیرون آورده اند. مارکس را برده اند در "دستنوشته های فلسفی"، فریز کرده اند. لابد اطلاع دارید که یونسکو، مانیفست کمونیست و جلد اول کاپیتال را به عنوان آثار مهم در "موزه" تاریخ به ثبت رساند. این در ظاهر باید موجب خوشحالی هر کس که خود را پیرو عقاید و تنوریهای جنبش کمونیستی میداند، بشود. اما نکته تلخ این نوع ستایش نمایشی و فرمال، نه دفاع از کاربرد عملی آن تنوریاها برای امروز و در قرن ۲۱، حتی اگر به آن دو کتاب محدود باشند، که به "موزه" سپردن آنهاست، مثل هر اثر و مخروبه "متروک" باستانی که "در زمان خودش" جلال و جبروتی داشته است، اما امروزه دیگر قطعا کاربردشان "سپری شده" و به تاریخ پیوسته و "بایگانی" شده اند.